

الْمُصَلَّى عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

الحمد لله الملك المنان الكريم بنان سماء تباغضوا في اوان بكات توامان محبوبه تصاندر مع سيد الانوار الجان
وامير مومنان وپير انسان ورحمان از ستايج افكار را د ياد رنگين بيان و شعر او شيد از زبان موسيم

رَوْضَةُ رُضْوَانِ

انتخاب کرده عالی جناب مکی آداب منبع الشان رفیع المکان عین الایمان عذة الایمان والایمان می
الندرج والمناقب سرکار سید اصغر صاحب رسد انعام انعام وادام سبب فراموش نمیشود والایمان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
البراهين
الاعقاب
البراهين
الاعقاب
البراهين
الاعقاب

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سزا مر حمد علی ولی
سمیع و بصیر و لطیف و خیر
وودود و رؤوف و قدیر و صمد
شفیع و رزق و حلل و جمیل
ایب و طیب و ترمیم و محیب
مل و مبهر و کون و بسین
ن و دلیل و غنی و خفی

بکون و مکان قدرتش منجا
حکیم و علیم و وفی و نصیر
شہید و مجید و حمید و احد
بدیع و منیع و کفیل و وکیل
حسب و قریب و نیب و ثیب
ملقن و مبین و مہون و متین
رضی و رزکی و بدیع و قوس

عفو و غفور و عطا و صبور
 چه یار که حمدش کنم ترسم
 رسول و سراج منیر و بشیر
 حبیب و کلیم و شه مصطفی
 نموده خدا رحمته العالمین
 بود نفس او افضل انبیا
 ز بعد علی یازده مقتدا
 همین بس بود دین و ایمان ما
 آئی با عسرا ز آل رسول
 شود دین و دنیا می او محترم
 خدایا بخش گناهان ما

سعین و امین و نسیم و شکور
 به نعت محمد شوم محترم
 نبی و صفا و خلیل و نذیر
 شهید و امین حنا تم انبیا
 شده خادمش حبیب یل من
 علی ولی شاه خیر کاشا
 بارض و ساهادے و رهنما
 همین است پید او پهلان ما
 ز رضوان دعا کنی گر قبول
 بجل المین است او معتمد
 گذاری مرا با امان مرا

اما بعد گشته وادی گنهای صنعت عباد الله الاکبر سید محمد صغیر
 متمم رضوان بن سید عمر رضائی بن سید نصیر علی واسطه
 بحسب فی الزیدی الانامی غفر الله ذنوبکم و ستر عیوبکم و حشر بهم السوء مع
 اسواتکم و میرالیم از بد و شعور غمزه حقیق خم غایر و خاک پای محبان

بأنفس خود از خشم من خواسته اورا
إِلَهِي تَرَى حَالِي وَفَقْرِي وَفَاقِي
إِلَهِي فَلَا تَقْطَعْ رَجَائِي وَلَا تَزَعْ
تو مال مرا بینی هم فقر من و فاقه
امید کن قطع دل باز مگردانم
إِلَهِي أَجِرْنِي مِنْ عَذَابِكَ إِنِّي
إِلَهِي فَأَنْتَنِي بِتَلْقِينِ مَحْجَتِي
ز بهار مرا میداده از سخط و عذاب خود
آموزتن محبت انسی تو بآنم ده
إِلَهِي لَيْسَ عَذَابُكَ أَلْفَ حَجَّةٍ
إِلَهِي إِذْ قُنِي طَعْمَ عَفْوِكَ يَوْمَ لَا
تغریب هزار از سال گریه کنی اییم
از عفو خود طعمی آنروز چشان کارون
إِلَهِي إِذَا تَرَعْتَنِي كُنْتُ خَائِعًا
إِلَهِي إِذَا تَلَوْتَنِي عَنْ غَيْرِ حُسْنِ

پس سبست ندیدم مرتع اینک مثل راتع
وَأَنْتَ الْمُنَاجَاةَ الْخَفِيَّةَ تَسْمَعُ
قُوَادِي قَلِي فِي سَيْبِ جُودِكَ وَمَطْعُ
وز بهر مناجات پوشیده تویی سماع
در آب روان جودی گزشت منم طامع
أَسِيرُ ذَلِيلٌ خَائِفٌ لَكَ أَخْضَعُ
اِذَا كَانَ لِي فِي الْقَبْرِ مَثْوًى وَمَضْجُ
ترسان و اسیر من خوار و زپیت خاضع
چون مضجع و مشاوم در قبر شود واقع
فَجَلَّ رَجَائِي مِنْكَ لَا يَتَقَطَّعُ
بُنُونٌ وَلَا حَالٌ هُنَالِكَ يَنْفَعُ
هرگز رس خود را از تو نشود قاطع
نی سود دهد اولادنی مال شود نافع
وَأَنْ كُنْتُ تَرَمِّعْنِي فَلَسْتُ أَصْبَحُ
فَمَنْ لِمُسِيئِي بِالْهُوْنِ يَسْتَمْتَعُ

چون توبه نکرده ای با شتم که تلف کردم
از غیر نیکوکاری عفو از کنی پس کسیت
إِلَهِي لَيْتَ فَرَطْتُ فِي طَلِبِ التَّقَى
إِلَهِي ذُنُوبِي بَدَّتِ الطُّودَ وَاعْتَلَتْ
گر و طلب تقوی تقصیر نمودم من
شد غالب بالا جرم از کوهم و عفو تو
إِلَهِي لَيْتَ أَحْطَأْتُ جَهْلًا فَطَالَ مَا
إِلَهِي نَحْيَ ذِكْرُ طَوْلِكَ لَوْ عَنِي
خاطی اگر از جهل راجی بتو ام از دیر
آرزوی چشم یاد گفتم گریه
إِلَهِي أَقْلَنِي عَثْرَتِي وَأُفْحِ حَوْبَتِي
إِلَهِي أَفْلَنِي مِنْكَ رَوْحًا وَرَحْمَةً
کن عفو مرا غرض محو گنهم فرامی
دریاب مرا یارب راحت در جرم از خود
إِلَهِي لَيْتَ اقْصَيْتَنِي أَوْ أَهْنَيْتَنِي

و در اعی من کردی پس من نشوم ضائع
بدرا که هوای نفس گرفته بخود ناصح
فَمَا أَنَا إِثْرُ الْعَفْوِ أَقْفُواوْ أَتَبِعْ
وَصَفْحِكَ عَنْ ذُنُوبِي أَجَلٌ وَأَرْقِعْ
اینک نشان عفو سپرد شوم و تابع
زان جلالت رفعت ایا بیشتری جامع
رَجَوْتُكَ حَتَّى قِيلَ مَا هُوَ يُجْزَعُ
وَذِكْرُ الْخَطَايَا الْعَيْنِ مَتْنِي يَدِ مِعْ
تا گفته بشانم شد کاین کس نبود جانع
گر و در پی سوزم ذکر کرمت و ارفع
فَإِنِّي مُقِرٌّ خَائِفٌ مُتَضَرِّعٌ
فَلَسْتُ سِوَى أَبْوَابِ فَضْلِكَ أَفْرَحُ
اقرار کن آنم تر سنده ام و ضارغ
غیر از در فضیلت اکو بان نیم و قارغ
فَمَنْ ذَا الَّذِي أَرْجُو وَمَنْ ذَا الشَّفَعِ

الهي لکن حیثے اوطر دتئی
دورار کنی و خوارم پس کیت شوم زین
جیلت چه مرا باشد یا چون بکنم یارب
الهي حلیف انحب باللیل ساهرا
وکلهم یرجو انوالک راجیا
داعی و مناجا تیت هم عهد حب شیخ
وان هر همه میدارند امید عطای تو
الهي یتیننی راجائی سلامه
الهي فان تعفروا نقضت
خواهان سلامت ما میدارم امیسم
بخشی اگر عفو تنجیست مرا ورنه
الهي یحیی الصاشحی و الیه
الهي فالشرنی علی دین احد
یار بحق احسان باشم وانش
گرفته بسوی تو نفاذ و تقی احمد

فما حیلتی یا رب ام کیف اصنع
وانکس پذیرفته گرد و چو شود شافع
بی بهره ام از سازی ز خود شوم دفع
یناجی ویدعو و المغفل یجسع
بر رحمتک العظمی و فی الخلد یطمع
غافل همه خواب غمی تا مهر شود طالع
بار حمت عظامت راجی بجان طامع
وقبح خطیائی که یسنع
و اکفبالذنب المدمر اصراع
وان قبح گنه از وی تشنیع بمن سابع
افکنده شوم با جرم کابلاک از ان شابع
و حرمة ابرار هو لک خشع
منیباً تقیاً قانتاً لک اخضع
وز حرمت میکانی کایشان نه پرین خاشع
بر دین ویم کن نشر مستم ز بیت خاضع

وَلَا تَحْزَنْ قُلِّ يَا إِلَهِي وَسَيِّدِي
وَصَلِّ عَلَيْهِ مَا دَعَاكَ مُوَحِّدُ
در خواه بزرگ او زانم تو خدا او ندا
بفرست درودش تا داعی تو حیدت

شَفَاعَةُ الْكَذَّابِ قَدْ أَكَّ الْمُسْتَعْمِلُ
وَنَاجَاكَ أَخِيَا كِبْيَاكِ مَرَكَمُ
محروم گردان گویند رفته بود شافع
و اخیار ناجاتی ایشان بدت راکع

القصيدة الموسومة بسور العين في جواب نزهة الابصار
في معرقة بحور الاشعار در نعت سيد المرسلين والاخيار صلي الله
عليه وآله وسلم من كلام ابن حسام

في بحر الجنت المنجون المقصود
كرايهوای بهارست جانب گلزار
یکی فضای جهان بین ملون از لاله
سواد طره و سنبل بدست باد شمال
ترا سر بر چین خوش بوی چو صحرا را
مرو ز باغ چو گلها چمن بیاراید
بهار لاله و سنبل چو صحرا را بیاراید
قبای سر و سی بین ز بسکه باد و بر

مفاعلن فعلا تن مفاعلن فعلا
که نوعروس چمن جلوه میدهد خسار
دگر هوای درختان مزین از گل نادر
چو زلف بر زرخ زیبای سحر لاله عذار
ز مهد غنچه دهد منسر ز بر جد کار
دم سحر بنماید ز شاخها از بار
عروس گل رخ زیبا ز مهد غنچه بنماید
وزید می برد از نکمتش خبر بچار

بهین که در غم روت چزار و روز شدیم
 یکی شب گزری کن صبا اگر یاری
 نسیم چون برسی شب بجانب یارم
 شبی برو خبری بریار من از من
 اگر چه بهر تو هر بار غم دلم برداشت
 فراق و درد که از هجر یار حاصل شد
 تو از خمیر سوز زلف غم برین کن خاک
 از آن خمیر که در طره خمیر قسمت
 بروی خاک جنبانی به خمیر نیک زلف
 خوشا شامه آن خاک شنائی بخش
 از آن غبار نصیب صبا باغ رسان
 فروغ شمع صفا صاحب صد و نظام
 قرشی غری صد پشوی کرام
 ایگاه خواجه نالم که عرش با تقیظم
 نجات اخروی از وی به احترام برند

خورشید خفوت
 نه آن مفاصل فلان مفاصل

خورشید خفوت
 مفاصل مفاصل

خورشید خفوت
 مفاصل مفاصل

خورشید خفوت
 مفاصل مفاصل

که داغ و درد دم آمد از یادت از تیمار
 ز حال من اثری پس بریار و مار
 بگو ازین چه گویم سخن فرود گذار
 شکایت دل شب بنده دار من بگزار
 نماند خاطر من زیر بار غم زان با
 فضای سینه قابل شد آن پذیر قمار
 تو از غبار قدم بر بساط مشک دبا
 بسای برگد ز موب سپهر ملاه
 که برده اند جواری بجای سرمه بکار
 که گونه گون اثری دارد از دستبصار
 وزان بدیده نمناک لسان انوار
 که اوست مینی و دین ابجی مفر سالار
 امام مشرق و مغرب محمد مختار
 بطوع در همه بابی بدو کند اقرار
 تمام اهل کبار چه از صفای و کبار

قلم کشیده خطش خطی چنان بکشید
برخیزت بر ورق برگ گل ز عنبر ناب
یابالی سوز افش نشانده بر گل قصر
هالال گر کند حاجی چو ابرویش
از آن دو ابروی او کس ندیده چون
رود بگوشه ابروی او دم پیوست
بروی اوست امیدم مگر که نباید
ایاتنامی تو عنوان روزنامه
بود ز درس تو ثابت مکاتبات علوم
درون سینه ات اسرار علم را مخزن
وجود و دو مستغنی از ذلت بخل
بست لبان سحاب کف تو گویم هوش
تو آن سحاب عطائی که ابر دریا دل
کجا رسد سحاب تو ابر نیایان
علاج چشم فلک بزم ز سرمد دست

که کرد اتره ماه را شب شبیدار
به بست مشعل خورشید را بدو غبار
پنهانکه در خط مشکین نشانه منه قاف
قدش چو دانه شاید که خم بود چو
که مه چو کیشبه شد دیدنش بود دشوار
از آن مه که در وحید کرد از ابر
و یا بجواب آید چو دولت بیه ار
و یک نام تو برهان حجت ابرار
بود زای تو روشن کا تزلزل نگار
نقد گوهر انوار لادنت حصار
سحاب فتن تو هم نامی ز کجاست غلام
خست نشان صبا چو گلشت زانوار
ز لطف خود تو شمعندگی بر دیار
تو خلیل رحمت یزدانی ای ستوده بار
که همه سپید برین غرض بودی بسیار

بنی سید الشہداء علیہ السلام
مفتی خاں خاں خاں

مجلس علماء عرب و فرنگی

مفتوحہ سہ ماہیہ

জগদীশ্বর

برابرست گهرهای مسج تعلیلت
همیشه خاک تو در دیده فلک فیاض
ایا چنانکه بر چشم خور ز مهر تو نور
هلال در خور سم سمند سیارست
لوائ فتح تو منصوب تا بقصه صور
صدور در گه دار السلام را سر
فخای ملک سلاطین بقای ملتیت
از استقامت تو کار اهل بیان رست
مهاب سیت شک کالموت با ولم اللذیت
قد انکسرت بهمدید طعنک القهار
تف نمان تو برسان برق بارق شد
در آن زمان که بغفت تو دار دیار عرب
ایا که تا تو تیغ دعا کشادی دست
یقین که چون تو بصرت قدم بکنانی
دراز می عالم نصرت چو نبی

بدین سپهر معلولوی بسیار
تو را بریز قدم خاک گشته غمبار
ز موکب قدمت عرش برده تنظهار
ز ثبات بر دلبسته زیور سمار
بنای صدر تو مرفوع تاب و ثمار
کرام عالم معمور علم را اسرار
درون دایره تادور گردش دوار
سیاست مستغیت قیامت کفار
شهاب محک کا ابرق خاطف الانبیا
دل ملوک سلاطین بر محاکل حار
که نار خارق او سوخت سینۀ اثر
به بست گردن کسری کند استکبار
گرفت زلزله در طاق کسری حصا
ملوک سر فکند در ره تو چون دستار
عجم ز رایت رایت بر نواستبار

خجاشی از تو برافزخته بکیوان
یکانه شد علم جیش در هوادایت
یمست قائل و صفت محیط گوهر نجر
و ده ای ز طلع تو اقتباس شمع قمر
عقاب چابک بالاشباب چلید پت
قباک گلشن نه سقف را بیک پرواز
بباغ و روضه نشد ملق نه خلد برین
یکانه صد رحلال ترا جلالت قدر
ایا بمرتبه برتر ز منتهای کمال
مکان سیر تو بالای قاب قوسین
این حکمت تنزیل طائر قدسیست
ملک جناب که با مرغ سدره پر میزد
قمر که پرده نشین است در حجاب تست
براق نعل زرافنده بر سباط پسر
بجامه زربان براق خوش میگرد

بهوی زلف تواند اخته زلف ز ناز
 سخن زلفت تو دایم همی کند تکرار
 میست مائل گفت سپهر لولوباد
 خدای ز فیض سحابی بر طر افتاد
 زمسندت چو بغیرم خرام شد طبار
 چنان پرید که بر دوده درختان سنا
 که بود عرش مکین اش مکان استقرار
 زیاده قصر کالت رجنش دوار
 مکان قریب بالای هفت و پنج چنار
 که بود خالق کونین با تو در گفتار
 که هر زمانم تو او را سر و شمار
 از قوم غلش بر لوح که کشید نگار
 هست فروغ جبین ست مهر آینه دار
 ز میوه نعل بر روی خیمه در شهسوار
 غنای تو در میان پند و اندیشه

[illegible]

تراب هم نمند تو گشته افسر چرخ
 یکی رغبت فرغ فلک ز قرص قمر
 نشان شب که سواد می ز جعد طره است
 ملک ز چشم تعجب نظاره چون شب گشت
 سواد ز گس مانده غت ای بلند نظر
 نهاده از پی تو نقش بند زینت شام
 دری ز دوری نعلت چو نقش بر دیبا
 ایاز مهر جمال تو چرخ را زینت
 ز نقش نعل تو زان گشت چرخ لولو چین
 از ان چو موی آتش شب غمینه یافت که زینت
 یکی چو طره خود شب مگر سیه جامه
 خیالی مهرش با ز می غمینه زینت چاک
 صفات نعت تو بر او بی عالم ملکوت
 و لای تست رقوم کتابه اشغف
 رقوم نعت تو بر پر نوشته اند ملک

قصورتست نعیم و قصر خور و ضوان
یا کسی که ترا در بهشت سانی قدس
دیده بچه های سما کرده شد پروی تو باز
رحیم لطف تو بر ما کتاده صد و فضل
از آب طاعت تو چشمه فلک صانی
تو بی مبانی سطح سپهر ربانی
ظواهرت فلک و شن از لطافت
رواج یافته غنبر ز خاک در گد تو
فر از کعبه شرع تو عرش در پرواز
عبیر بوی ز خاک تو طینت آدم
ای مزار ملک و ضمه مقدس تست
نگر بطریق قدسیه از شمشین پاک
بوی تست معبر صبا چون افه مشک
ایاگاه سخن منطق تو شکر ریزند
بلب تنا کند نطق تو همان گوهر

از تاب کوثر آورد و کاس نوشگوار
 بود ز جام شراب حقیق جرعه گسار
 مذهب گشت فلک چرخ ز تمام عیار
 نفی خلق تو داده بکوه حلم و وقار
 از اوج کعبه تو خاک تیره را مقدار
 تویی قواعد صحن بی طراسمار
 زمین زمین تو گلشن چنانکه زر بعیار
 غبار کوی تو شکسته بشکاف بازار
 که به زقبله کرد بیان بود صد بار
 مدار نه فلک چرخ عالم و دوار
 و دم در افلاک قبه خجسته مزار
 بگرد کعبه خاک تو ز در و شب و دوار
 بروی است منور فلک چرخ شمع تبار
 که هم چو طائر روح است شکرین منقار
 که در لطافت او نوش ریزد از گنقار

[illegible]

فصاحت سخت خوش کند مزاج خرد
 نجمه تن بقاتل چو تن نجمه بروج
 روان ز مهر تو دارد هزار شکست
 خفی بزیربست عقد لوی منشور
 هم از شمار تو درج مقاتل شبس ملو
 لبیب لعل مقال تو در فشان بی عیب
 خدای زلفت تو سرایه الوالالباب
 میست پر در گوپانی من از نعمت
 روان خفته که بایاد نعمت تو بوده است
 اندن من چو شبها توئی به تنهائے
 کجا کسی که تواند سخن بقدر تو گفت
 کجای که طایق بود محبت تو نیست
 سخن بقدر تو گفتن گرایو دیار
 ایام در وصف جاه تو عقل کل نرسید
 نمی رسد کمالات کبریائی تو نمم

اثر کند بطراوت چو در دریا بار
 فتوح در کف جودت چو در ضمیر اشعار
 بیان زلفت تو دارد دینار استبها
 فلک لعل تو آورده مشک غنیمت
 شمیم خلق خوصالت به از گل فرخار
 تمام بدر کمال تو بی نشان ز عوار
 وده ای ز خاک دست سرمد اولوالعبا
 بخار کوئی تو بینائی من بیدار
 به زینهار تو می آید اندرین شب تار
 نظر بجانب تنهائی تن من دار
 کجا کسی که بداند ترا باصل و تبار
 گهر بقدر تو بیرون که آورده بحار
 که لعل سفتن شکل بود نشتر خنار
 که است و صفت عزت کمال تو کا
 که از جلال تو دورست فهم را فکار

پیشد که ابن حسام نصف نعلان ماند
 دیر کی رسد آنجا که عقل شد بیوش
 حساب مجمل صد بیکه صد بزرگش
 ستایشی بر تحیات منتظم اسلام
 یک درودی بی خوشتر از عجب پرست
 نفیس طرفه درودی برست باو شمال

که حسن منطق حسان ندارد آنجا بار
 مقال کی رسد آنجا که و هم شد آوار
 شمار روح تو باد از حضرت دادار
 شمار تو ز خداوند مصالح جبار
 هم از انام در رب انام بر تو شمار
 بر اهل و عشرت و آل تو تا بر شمار

قصیده در نعت سرور کائنات صلح من کلام مولانا نظام

خروس مهر چوپن زوزنیز اوق زوزنیز
 بجهل شده کشوی کشای غم ز گروان
 برین ثابت و یاره حاجب سحر انگه
 بیاض صبح برین ظرف لاجرم طوق
 برای ریل که گشت جامه باو بخرید
 ز جوش و گشتی کما یقین اندازد شوق
 کشید باو بیالان زان شدت ناله
 چرخ شد باو برین که چرخ شد باو

خبر صبح بر آمد باوج طارم فرقه
 کشود ملک بهند شب بد تیغ مهت
 شبه نجوم بر آمد برین بر آمده مسند
 زلف آتش خور زبقی نمود مصعد
 سر و نقطه اختر قضا ز لوح زمرود
 بخار صبح بر آمد باوج چرخ فرو
 قاده بود شبانگه ازین بنای مشید
 ز رخ شب و شتابین و غنای

آریاد صردوران فشانده در مطرا
برآمد از طوف شرق نور صبح فلک سا
پسرختر تعد آفتاب ذروه غرب
محققه که بتوفیق سرمدیت موفق
بود رساله حکمت سرریاک سعادت
وجود اوست غرض مطلقا که روح مقدس
ز قهر و لطف خداوند است گشته مرتب
زهی حبیب الهی که از نسائم لطف
هبوط روح امین است با گاه تو مهبوط
مجدی ز علایق چو روح معضن لیکن
ز قطع پای کین هم پستوب ملک کون
بجز تو کسیت که بخواند صحیفه ایا العلم
منور افسر گردون نگشته بود مرصع
توئی که از شرف پای عرش سخی تو گردون
زبان که متصل آید نفع صمد قیامت

نهال نشترن آسمان که بود مورتو
مگر که شاه رسل ساز میفش آمده مرقد
یگانه گوهر دریای کائنات محبت
مجاهدی که بتابد این دولت مؤید
بود نتیجه لطفش دلیل دولت سرمد
به تنگنای بدن ز ملک قدس مقید
پی نقیض طویش حجم و خلعت مستند
در آب خضر بود مندرج حیات مؤید
صعود خیل ملک است آستان تو مصعد
بغیر ذات تو مری نگشته روح مجرد
نداشت قاصد تقدیر خرب جناب تو مقصد
که طفل کعبت از جمله مرسلین بود ارشد
که بود مستوفین با جناب تو مستند
پی عبادت خیل فرشتگان شده معبد
بود برای ثبات و بقای شرع تو ممتد

بدست علم توفیق بود و مسلم اول
هر آنچه هست ز لوح ازل ز مبداء فطرت
حدود ملکیت شرع شد بدینج تو محکم
یکانه و قائل اوراک نکته سنج قیوت
کسی که شد بدیش شومنی آل تو مدغم
ز که چون تو توجیه سوی مدینه نمودی
شما را واحد یکتا که انکمال قفس
بپنج کعبه که ذات بر سپهر فضائیش
بحق شاهد خویش چهر روز که عالم
بختی صبح که چون آوا عاشقان کشر
بقدر لکش خوبان سیم ساق شکر لب
بحسب تیر که خور و سپهر بر روز جوانی
بغیر طاعت مقبول ال وین مدینه
که لطف خود ز من تا مقبولان زگیری
بیای بوسه سگان نخوت سان که بخت

که نارسیده با خرم هنوز نخته ای بجز
تراست یا دو قلم گزیت نباده درید
ز حد شرع تو کس ابرون شدن نبود
نه ممکن است که گنجی بعد هزار محبت
زمانه آره بغرضش کشته چو حرف مشد
برای ماتم وصلت لباس کعبه شده است
برای جمع مظاہر وجودش آمده مفرد
ز سعدا که گردون یکا یک آمده سعد
شب از قفای دی افتاده گینوخت
ز روی سطح زمین تابسان عشق کشد
بخط مصحف خمار گل خان سمن
بنار شی که کند طفل از لباس مجد
حق مرقد پاک تهیه خط مشهد
گهی که بر خط عمر کشد قضا قلم رو
ز روی رتبه گردد معان خلق سر آمد

<p>غلام خوشنم خوان که بهر مرتبت هنوز دبدبه خسروی تست اگر چه ز غصه تا بفلک باد آه عدوت</p>	<p>غلامی تو بغایت وسیله است مؤید دوازده شده از سال هجرت تو بنصید همیشه تا کنایت فراز آه بودید</p>
---	---

قصیده وزعت سرور کائنات من کلام مولانا حسن کاشی

<p>ای ذات پاک تسبب فطرت وجود شمع بساط قرب تو خورشید تاجور از درج فضل نایده درمی چو تو یتیم از فیض همت تو دو عالم غنی شدند رای تو اقتباس از ان نور محض کرد هفت آسمان هفت زمین ساری قرب در بزم چرخ در کعبه خنیاگر فلک صیت رسالت تو بهماز آفر گرفت تا بر فراز صده زنهادی قدم ز قدر تو تاجدار تخت لعل کعبه ای و وحی تاییدی از دست عتبی کجا که بشود</p>	<p>دست قمر شگات تو فیاض بحر جود صحن ساری قدر تو این طارم کبود وز مثل زادان تو عقیقه آمده و لود تا ذات پاکت از تمق غیب رخ نمود کاین آفتاب چرخ برش محبوس بود در محراب وصال تو بر سوخته چو عود دست شریعت تو بهم بر شکسته عود از شرق تا بغرب علی الرغنی یهود شد پایمال قصه تو دیده غنیمت آدم میان که بطحی فستاده بود آن دل که از محبت تو زبانی فزود</p>
--	---

تو روشنی دیده خلق دو عالم
 ناورده روزگار و محالست کاورد
 گردون چو آفتابای تراز بدید
 در پات ریخت گوهر خورشید و غدر زحمت
 کردست مشکان بر آری بر در حشر
 زان آنکه بر محبت تو آفرید خلق
 با کیمای مهر تو بر سر گنای ما
 ما را چه زهره سخن اندر شنای تو
 سر پای است مهر تو و مرقعی علی
 شاهی که اینین در خیم بر در دست
 شیر که پای پلیمان در گره صاف
 تیغش زمره و اسپ بیک حمایه در گذشت
 حقا که میوه سیاه مهرش بر خیز خاک
 پی شئی آیت آمده از فضل و ابجالی
 بر افضلیت علی از نجد مصطفی

ای روشنی دولت تو کوری حسود
 همتای تو ز کتم عدم در ره وجود
 خود را بر سم تهنیت بندگی ستود
 کاین در خور تو نیست در پیشان بنوع
 از امت تو کس نکند در سقر قعود
 هم بر محبت تو بخشش مگرد و دود
 شاید که روز حشر شود زرناب و دود
 ای گفته مدح ذات ترا واجب بود
 کار است در مقابل و السلام سود
 با ضعف و در چشم یک حمایه در بود
 چندان کشاده بود که او دست بود
 بر فرق هر که خنجر او ضربت از مود
 آسوده ساعتی نتواند کسی غنود
 در مدح آن امیر شهنشاه پرز جود
 اگر من گری ز جمل و طلب ایام شهود

در آیت مباله او نفس مصطفیست
 چون نفس او بود بنیابت هم او سرود
 ای معی که منکال محمد
 گردست اعتصام زنی در شمی بن
 آن شاه شیردل که شد از زخم گز او
 بهیمر او مباحش که نبود بر در حشر
 شاخی چنان نشان که سعادت هم نمر
 حقیقت علیت یقین آن زمان شود
 خوش شود یاد حضرت شاه زمان که هست
 خواهی سعادت ابدی صبر کن بفقر
 کاشی نگار ره بندگی که هست

بر فضل مرتضی تواند کسی مجود
 کار است ست مقید بدین فیود
 بیرون نهاده پای تقلید ازین حدود
 کام برای منقبتش بل اتی فسود
 چون کوره اشیر ساند دل نمود
 جز شمنش در آتش و دوزخ و گرو قود
 تخمی چنان بکار که بتوانیش درود
 که مالک حجم خوری آتشین عمود
 بر روضه طهرش از کبر یاد رود
 کا و لا تحف بصبوری توان شنود
 از بندگی حضرت او دولت خلود

قصیده در مدح علی بن ابی طالب من کلام خالص صفهانی

بهار آمد آب تاب تاب گشت بوی زیت فر
 نسیم از سیر کوه و شت و باغ و بوستان آمد
 از فیض ابرو لطف باد و تاب مهر و نور

مزین ساخت باغ و راغ و کوه و شت مجرور
 عیار میز و غنیمت زیز و عطر انگیز و جان پرور
 بخند گل محو شد بل بیار و دور بریز و زور

ز لطف او ز فیض او ز فضل و ز جود او
 چمن میخانه خم گلشن بهواساتی و می شبنم
 درین آب هوا باغ وستان میتوان کشتن
 اگر چه گوید عبد الواسع اندر وصف یا خود
 دیگر سلمان که میگویی در او صفای گار خود
 مرا هم قیله باشد که میگویند ریح او
 بود آن تپید و سرور انیس و یار پییر
 ایام علم فضل فضل بزم اکرم بزم شج
 احسان و عطا و حسن خلق او بروی
 دم طوفان آب آتش و ظلمات و ستیز
 رفیق و همدم دیار و سپهر ربی بودی
 از پیکان و سنان گرز و شمشیر شه مردان
 بدریا و صحر و کوه و دشت و زو و شب
 به میدان که فوج نصرت آن شاه دیار
 زمین و آسمان کوه و دریا ازین میت

پیامی کش بیا گل چین میباشند و یا بنگر
 قدح نرگس بطلاله صراحی و گل ساغر
 سخن ساز و سخن سنج و سخن فهم و سخن گستر
 که دارد چو نتو معشوقی نگاری چاکلی لبر
 بچشم و غمزه و خسار و ابر و پیر و دلبر
 خدا و مصطفی و جبریل و قریان گیر
 شه شهابان شه مردان شه دوران شه صفدر
 بر رخ یوسف بکف موسی بر دم عیسی بکف شمر
 زستان زن گل عطر و خون مشک و زنی شکمر
 بلو و ماه بانوح و خلیل و خضر و اسکندر
 بفتح مکه و بدر و احد و خندق و خمیر
 بود ترسان بود لرزان بود حیرت ابو صفدر
 ننگ سحر و بر دشت و فین و ست و شجر
 علم گردید با تیغ و سنان و ناوک و شمشیر
 بلزدن بریزد دل بلعزیز با گمرد

سند و پسند باد پای خوش دای او
 ز گریتم و عکس نعل و جولان تو کاپوش
 ز ضرب نیزه و تیر و کمان و ذالفتقار شده
 آبی تابدگی چیدگی ریزد گه افتد
 شنشما حق آگاه سرفراز اگر خبشا
 که مایه آن خجست ایم جان و دل بخشیم و هر

شفق گون جلال گل کاکل مرصع مال میار
 شود ابر و جعد برق و دو مدینه نور و مهر
 بر روز جنگ مرو از ابرت و پاؤ پیر و
 عنان از کف رکاب پازره از یکباره
 شنو حال من زار و غریب یکسخت مضطر
 بهارم اعلی یاقوت و بر افشانه در و گوهر

قصیده خاتمالصفهائی در مدح جناب امیر علی السلام

شبه بار و در چمن گردید از فیض سخا
 از نسیم باد نور و زری بر آید هر زمان
 و بر پیر و جوان هر دم بچوشت آید چو گل
 از صفائی وقت گردد و هر زمان در هر چمن
 عالم از تاثیر این ایام گردد سرسبز
 و مدام گردد و ز فیض باد صبح نو بهار
 و چنین فصلی که از فیض هوایش میشود
 و چنین موسم شبی نی یار در گلشن شدم

شاخ ساقی غنچه نیاجام گل شبنم شراب
 بوز گل رنگ از شفق نغم از هوا جوش از شراب
 خون برگ جان و بدن سر بر او دل شایه
 شاخ شکر برگ طوطی سبز خضر آینه آب
 خضر فی عیسی نفس حبت نشان خوان
 باغ خندان سرو و هسان ست گل بلبل خرا
 بید مجنون زانغ لیلی پر عاشق شیخ شتاب
 تنگدل خونین جگر ناخورده می ناکرده خوا

شب همه شب با غمش تاج و گلش
 ساکنان باغ هم در حیرت بودند از
 ناگهان دیدم که در محراب چمن شده جاوه گر
 به طرف سرو قدش در جلو چون ملاست
 ناگاه آمد بر سرم با صد تمین خوبی و ناز
 در بر من نشست و از ناز و من اینچنین
 بعد از آن خنده گفتا چند باشی اینچنین
 گفتش سرچشم کنم باین پیشانی خاطری
 گفت این مطلع بخوان برد که شامی هست
 باد فرخ دایم باد و ستان بود تراب
 اسی که میگردد بدید ادا هم از ابر کفست
 گر گلش نغمه خلقت کند رومی شود
 ای که گردد در و درش دو ستانت آسمان
 اگر بیند از نظر حرمی از باغ آورد
 می بدو صداتی هر دم این بشای شرف

دیدم افغان شور بخودی واضطراب
 گل غمین بلبل خزین چیا چمن سبل بیاب
 صبح پیش او در میان راه اینچنین پی افتاب
 لاله رخ نسرین بدن ز گیس گیس سوسن عتاب
 می گفت پاور خا گل بر سر و رخ و زفتاب
 فی نگاه و فی سخن من شمع من او در حجاب
 غم بدل سودا بعرض خون جگر و رسته تاب
 شعر خواند می کشید و مست شد و ادم جوا
 جم خدم انجم ششم خاقان لقب عالی جناب
 صبح عید روز جشن و بزم عیش و فتح باب
 موج عنبر در صدف گرداب کان گوهر حباب
 نافه سوسن خار گل میا چمن باران گلاب
 گل تنق خورشید افق زین ستون سیمین
 جاء ز گیس غنچه می ششم نمک لاله کد

انقصای عروسی این گیس و سوسن

دوستان را نعلی در روز محشر فارغند
 گزندی باور از من مداری و بهین
 هر که میگردد که ای آستانش میشود
 جند خشن جهان سیرش که باشد چون فلک
 چون در آرد پای دولت در رکابش میشود
 چون شود گرم دودین هر دم از غلش
 روز میدان چون تبار از پی دشمن شود
 به چنین مرکب سلاحش میزدگر آورد
 کیست دشمن پیش تیغش گر بود خود تا پیا
 از نهیب حمله اش گرد و جدا از یکدگر
 چون جراحند پاهش میشود روی زمین
 روز میدان آستانش بود از خون خشم
 ای که از شاهین عدل میشود سیر غ قاف
 هر که تلاح تو گردد همچو خالص میشود
 دوستان را از شما گویم دعای کو بود

از سوال از جواب که با و از عذاب
 در اصول و در فروع و در حدیث و کتبا
 صبح گلگون شام تو سوزن ابرش شب غراب
 ماهم پروین عنایتش رشید زین باله رکاب
 نرم و همواره رود و ز تو کرم اضطراب
 گل خارا آب زمین و در انجیر برق از سحاب
 ابر جولان عدا فغان برق تلک صحرای
 مھر تیغ و مھر سپر گردن کمان نوک شهاب
 کوه تن فولاد سر رستم توان سهر تاب
 سر زتن جان از بدن ست از عنایت از کاب
 تنگ میدان بسکون پر زلزله پر انقلاب
 لعل کف سنگین سنان گلگون سپر خنجر خناب
 پیکر بسته بال بسته سمیه خسته دل کباب
 گل زبان بلبل میان حسان لقب سحجان
 بی ریا و با اثر عرش شایان و مستجاب

تا بود بزم جهان و سال ماه و روز و شب دانا باشد در بزم بختن و ز عید و شمنت و رکو و محراب و سرگردان چو ل	می شفق مینا فلک جام سانی آفتاب سرفراز و کام بخش و کامجوی و کامیاب تیره بخت و رویا خانه ویران دل کتا
--	---

قصیده شیخ فیضی هندی در مدح جناب امیر المومنین علیه السلام

حریفی کنی خوش یکدم نشیند درین یاغ با آن سگروح بندش به تنها چو جان مصور در آید بنمهای ایام غمگین نگردد اگر ارباب لذت شادمانی کواکب بکام تو گردند شکل گزار غم بگاه وجود کس به	تواند که با خویش عمر نشیند که چون سبزه خیزد و چو شبنم نشیند به لهما چو روح مجسم نشیند تواند اگر شادمان هم نشیند که گل گل بخونابه غم نشیند محال است که آهوان رزم نشیند که از بادشاهی مصمم نشیند
تو دانی تنق بسته الوار غیب کس را سز و نصب اعلام علوی بخویم صفا و دل تیره جان دلش چون سکه است کاری آید	گرت در دل و دیده بزم نشیند که اندیشه سریش چون ضم نشیند که چون گرد خوابد بر چم نشیند که در فکر گیسوی به خیم نشیند

چه داند ز داغ جگر و سیاهی
کئی بانگ با ن حسن خضراء
بکیس و دلی باید از چسار مرکز
خمش باش اگر گوهر از خواهی
کسی که باشد غنا معانی
چه کاه که علامه عریان بگرد
محو نشد عشق از خود پرستی
از ولوح تسلیم چه کز تمکن
ازین علم عالم تواند بیاطن
شهنشاه دین آنکه طغرای نامش
امام الوری حجت العلم و الدین
وصی نبی آنکه در صلب فطرت
اما می که روز وفات بمیبهر
تعالی اندا جلال کرسی قدرش
زهی نقش پای که بردوش احمد

که در سبزه چو لاله خرم نشیند
لعل با جوانان و یلم نشیند
که قطره ساینه است دلازم نشیند
که خواجه لب لبه و یلم نشیند
زینب که از فتنه ویران نشیند
چه شیر و کز حباب این چشم نشیند
که بدست نازان چو لعل نشیند
بصد جلوده نطق اکبر نشیند
بمولای اعلا ی اعلم نشیند
بدیبا چه علم است دم نشیند
که با خجسته خصم ملزم نشیند
بشاه اولو العزم توام نشیند
خلافت گذارد و بایتم نشیند
که همپایه عرش عظم نشیند
ز محمد نبوت صفت نم نشیند

ازین فخر گروشته و مش تواند
 فروغش بجایهای محرم در آید
 چشمه مریدان قلوب مواسله
 سنان راست با برهنه نشیند
 خضر قرب موسی بقرآن گزیند
 اگر تخم ماندورین تنگ میدان
 ولی پست تدبیر سکین بدو رخ
 شنیدم گلی بر درش کرد و عو
 کجا رفت کعبه یابد کفیه
 نهادند اجاب انگشت بر لب
 پیم حیرت بود آهوان جسم را
 آهوان بر شد از فتنه یا شاه مردان
 بخاک حریم درت روح قدس
 خوشا ساحت ارض لما که دروی
 دران دل که چون موم نبود بهرت

که چون طره بر تاج آدم نشیند
 ولایش بدلهای ملهم نشیند
 ولایش با ایمان فراهم نشیند
 کجا غیر باخولیش با هم نشیند
 حواری بعیسه مریم نشیند
 بر اشهب خرامد براد هم نشیند
 که چون همیه بانار ملجم نشیند
 که میخو است بر جای ضیغم نشیند
 که فردا بقعر حجه نشیند
 که ناکس بصدر معظم نشیند
 که در کعبه کلب معلم نشیند
 تو بر خیز که شوب عالم نشیند
 بدر یوزه خیر مقدم نشیند
 نهال ولای تو محکم نشیند
 کجا راست چون نقش خاتم نشیند

سهام تو در سینه خضم خواهم
 برو مفتوح گردد ابواب رحمت
 بزمین ولای تو پیوسته فیض
 طواف تو میخوانم امیدوارم
 ز بس جوان متا بسویت شتاب
 فرویزم پیش سیاح جذب
 زین لوح سپین حقیقه نشاندم
 زین و بقیرای زین نعمت تر
 جهان موج زین است آویده ساحل
 ز دست بگیرم بحر جام کوثر
 بهر تدم می کنند بمنشینه
 گویم مهر اغیار خیزد بسینه
 خوشایه کاکس طوبی زارش
 بکاکس خطی با وفا زین سب
 بهر ت تو پیوسته مسرور باشد

که همچون قضا های مبرم نشیند
 که با حبال تو منضم نشیند
 معظم سر آمد مکرم نشیند
 که غمش به همت مصمم نشیند
 نیار که از شوق یکدم نشیند
 که زان شعله مدحت و ذم نشیند
 که یاقوت در زر چنان که نشیند
 بحر زیر خیزد بحریم نشیند
 سفینه بگرداب ترسم نشیند
 که از سینه ام جوشن مزم نشیند
 مسیحان بخورشید تو ام نشیند
 بحر گر فدا فعی وارقم نشیند
 که وحی اندران خطا ترجم نشیند
 که همچون عایت بنظم نشیند
 عدد تو دائم با تم نشیند

قصیده در نعت سرور کائنات من کلام مولانا نظام

<p>کسی ز محنت شجهای مانهر دارد که بچو لاله نمان داغ بر سبک دارد چو خس فداود بخاکیم لیکه آب سر شک امید بست که بار از خاک بر دارد شربا از نجوم بود چشم بحر پر قطره مگر که دود دنی در روش گز دارد بشب که خشت نه زیر سر فقیر چرب که تا بصبح جهان خشت زیر سر دارد برفت عمر و زلفت از دل تو ظلمت هبل باب کی رود آن سایه کنز شجر دارد جهان از چرخ سپر کرده بجز تر قصا بدست از مه نو قبضه و سپر دارد انشا کرده قضا بر لیاط من عشق جوهر یکم بگنجینه مستر دارد کسی که دامن معجزی وصل آورد ز اشک عیب نباشد که چهره تر دارد معلق است بوی سنان قمر سپر بزیر آن چه نبی پاکه جان خطر دارد سلوک عالم و دین مهت است در پستی که مرغ خانه زبونست گر چه پر دارد ز خویش جوی بزرگی که مینماید خرد کسی که آئینه خرد در نظر دارد دل شکش از آه سحر خوش است که تیر بصید چون که خورد دست کس خبر دارد از زبانه توان گشت صبح گردون سا ترقم سببی شد که خشت زرد دارد بگس و دست سبزی در شکر دارد بگس بود غم و بیم و آسیر لذت را</p>	<p>کسی ز محنت شجهای مانهر دارد که بچو لاله نمان داغ بر سبک دارد چو خس فداود بخاکیم لیکه آب سر شک امید بست که بار از خاک بر دارد شربا از نجوم بود چشم بحر پر قطره مگر که دود دنی در روش گز دارد بشب که خشت نه زیر سر فقیر چرب که تا بصبح جهان خشت زیر سر دارد برفت عمر و زلفت از دل تو ظلمت هبل باب کی رود آن سایه کنز شجر دارد جهان از چرخ سپر کرده بجز تر قصا بدست از مه نو قبضه و سپر دارد انشا کرده قضا بر لیاط من عشق جوهر یکم بگنجینه مستر دارد کسی که دامن معجزی وصل آورد ز اشک عیب نباشد که چهره تر دارد معلق است بوی سنان قمر سپر بزیر آن چه نبی پاکه جان خطر دارد سلوک عالم و دین مهت است در پستی که مرغ خانه زبونست گر چه پر دارد ز خویش جوی بزرگی که مینماید خرد کسی که آئینه خرد در نظر دارد دل شکش از آه سحر خوش است که تیر بصید چون که خورد دست کس خبر دارد از زبانه توان گشت صبح گردون سا ترقم سببی شد که خشت زرد دارد بگس و دست سبزی در شکر دارد بگس بود غم و بیم و آسیر لذت را</p>
--	--

فلک چرا نکشد دهن جفا که به شب
 براه ظلم شه جور پیشه فارغبال
 سحر که چرخ شود فی زره سپر گردد
 درین مقام زیست و بلند چرخ مرغ
 بجز خلق که مانی رعیب جو سالم
 بود سپهر نگریه بی گناه صبح
 بسمه آینه بند و فلک سحر که ز آه
 تمام دیده شود عیب پنهان میاز
 بهم بود غم شادی که پرده غنچه
 حریص مال ندارد ز عمر آسایش
 بعلم کوش که مانی بدوش سالم
 بدست آرمه زانکه نیست کمتر
 ز هر که هست بجان طالب بهر میباش
 رسد بهر دشت خوشدلی ز عالم غیب
 ستاره دشتی گر کن مشو غافل

همان سیه چونند حبیب پر گهر دارد
 نهد قدم که ز زر قرص بر گهر دارد
 که تیر آه اسیران غم اثر دارد
 که آفتاب زحل جابلند تر دارد
 در انزو اچه غم او را که گوش کرد دارد
 قسم خوردت پای که قرص زر دارد
 اسیر گوشه غم تیر کار گر دارد
 که سکه بهر همین جابرو می زر دارد
 حریر اگر چه بود خار پرده در دارد
 کجا خواب رود شب که زر دارد
 خطر زخم تر شاخ ز شمر دارد
 ز خامه کان بیک انگشت صد بهر دارد
 که بحرین همه سر پای از گهر دارد
 نگر که قهقهه رکوه بیک زر دارد
 همان نگس که دهنوش میشت دارد

جهان تیره نهایت مثال طاوسیست
کسی که نه فلکند پیش بهر هر طمس
مسافر ز معنی ز خشک و تر گذرد
مساز گرم سمنده هوا که این صحرا
ز جمع رگدازی به که خویش را واند
کنده مشاهد غیب آنکه کحل بصیر
چراغ بزم که انبیا ابوالقاسم
شهیکه وقت سواری بهرم عالم قدس
غلام تیغ زن اوست خسر و انجم
ز با دخت لطفش بگفتان باشد
بفکر آنکه شود باز میهن شاید
بحسب یافت ترقی مگر که شام عروج
پرست گرش جهان از نجات وانش او
زیر قولیات جبین و است اوست
شب نشانی جوانی نشانی رگدشت

۳۵
که پای زشت و تن پر زرب و فخر دارد
بقصد پای خود آن بیخبر تبرد ارد
چو باد خاست چه پروای بحر و بردارد
مسافتی هست که بسیار جوی جود دارد
کسیکه جای درین خانه دود و در دارد
ز خاک پای رسول نکوسیر دارد
که شمع خلوتش از مهر و مه شر دارد
رکاب گیر ز حیریل نامور دارد
بصبح خاور و در شام با خست دارد
در آتش سقر آنکه که مستقر دارد
فلک و قرص بخوان بهر با حضر دارد
سفر ملک سموات در حصف دارد
ز فیض ابر سعادت صدف در رز دارد
پس این همه نوری که در بصیر دارد
چو شمع صبحگاهی عمر مختصر دارد

کنون فزون رسد از خامه اش صنیر گویش
سفر گزیده و راه مخوف در پیش است
جدا ز خلق و وطن پرده بیابان باد
ز دم زقد و تار خوش زندگی را نعل
خوش است حال کنون هم ولی جوانی به
مباد و بقدح فیض او بجانش انس

که غنایب فغان بیش در سحر دارد
درین سفر ز پناه خدا مستر دارد
مرا که قفل صفت چرخ در بدو دارد
که جان ز کشورانیت سست دارد
که جام بخیری نشئه دیگر دارد
که غم بسینه ارباب دل حشر دارد

وله فی النعت

عاشقانی که نظر بر رخ زیبادارند
زیر بارستم حادثه چون نجستی مست
از غم عشق دل آرام خیالی گشته
اگر شبی با منی فراق از غم باران شرک
نتران دید بنیاد رخ شان کاین فرقه
بر کنار اندر دنیا و مجاهد بانفس
سوی این پایه اونی متوجه نشوند
هر شبی نیز قدم کرده مصلی از بحر

نظر از جانب اسد نقاشی دارند
در ره بادیه شوق چه پروا دارند
همه جاد رول هر ساد و لی جاد دارند
تر شود چهره چه غم دامن صحرایند
روی در آخرت و پشت بدنیاد دارند
تیغ تیز و دم از شه پیرفت دارند
که توجه بسوی مقصد علی دارند
سجده منتظم از عقد ثریا دارند

برده از فلک نگ چاه گریبان سرخوش
 شسته دست ابرچه ز اسباب جهانند ولی
 بسکه در مدرسه تفرقه خوانا به خوردند
 ابرنمایان ازل داد و بدل رشتی راز
 در شبانگاه تجلی کف این طائفه را
 ما امیدان حیات از دم ایشان یابند
 بر دربار که عشق ملائک زنی از
 اثر آتش عشق است که از روز ازل
 ساعه عشق و بد شسته ندانست کسی
 نکته سفر است از عارف آگاه طلب
 حاجیان وصل حرم یافته در لیک اند
 طالبان واروی خویش از درواها طلبند
 نژاد باب بخرد پیشش تابوت بود
 بجز جام از چه سبب منت جشید کشند
 نکته پیر خلاصت کند از غلت جمل

پای بر تارک گردون محله دارند
 بجز عیش بد اسباب ممیا دارند
 ورق چهره ز خوانا به محشّه دارند
 صدف سینه پر از لاله می لاله دارند
 چه دلی شمع که ایمان ید بیضا دارند
 بر امیدیکه ز انفاس سیجا دارند
 خویش را در صف ارباب تمنا دارند
 اینهمه آبله افلاک بر عصف دارند
 که بمنجانه حریفان چه عسل دارند
 واروی ز حمت بیمار اطلب دارند
 باز پرسید خدا را که چه غوغا دارند
 چون گدایان که ز سرخانه تولا دارند
 بر تن این مرد دوان کاظمه میا دارند
 ناشناخته که دل آئینه آسا دارند
 حکما ادویه از بجز مداد دارند

پر خد رباش از آن قوم که برگردن دوش
 بنود باوه کشتا ز غم آئینه دل
 سر کسی بخود از اهل زمان سود نیست
 قاصد قان رخ نکشد از نخی حمرا و اغم
 مهر و هم نمکند جابدل اهل کرم
 کام جویان جهان هم بجایان مانند
 نر به پای حیات از الم خار و جسل
 روز اگر واقعه بسیار بود بهر بین
 بمدا را همه جابا باش که ارباب نبرد
 شیوه ثابت و سیاره با استغناست
 شد جهان بهر که شعبه و اطفال نجوم
 زان پنجم نگر و شب همه شب موی نجوم
 از درم پشت بود گرم ازین به آب
 ترسم امر و کند نقل و بارش روزی
 اهل اوراک چنانند که زمار ستم

شب سبوی می و روزانه مهمل دارند
 غم با صافی آئینه صهب و دارند
 گوشه گیر که این طائفه سودا دارند
 که بنزدیکی دوزخ رخ حمرا دارند
 عکس انجم گدزی و رول و ریاد دارند
 حکم جمع گس و شمه و سفی دارند
 چاره جویان همه گرسوزن عیسی دارند
 عیب سخنان برق صبح شنی دارند
 میوه عافیت از خسل دارا دارند
 کس نداند که چه منت بسر ما دارند
 جابرین منظره از مهر تماشا دارند
 که چه سیم ست بیاضی که بسیا دارند
 ماهیان موسم وی قوت سر ما دارند
 آن کسانرا که غم روزی فردا دارند
 که بجان آرزوی مرگ مفا جاد دارند

خام را پخته توان ساخت ولی باید صبر	مردم از تربیت غوره مفتاد دارند
چون معی بگردد مازد و بحیلان رازد	کند طبعند که نکشود و محسوس دارند
طاق زر گرچه بدست شده درویشان هم	پیش طاق فلک از بهر طراد دارند
زافرنیده ز شکر نگویید خدی	شکر را بلیکه بمیان ترسان دارند
مجران را چه تفاوت کند از خرم عظیم	که شفیع چو شیه شرب و طبیب دارند
خسرو بار که کشور توفیق احمد	که مقیمان درش فرق فلک ساوارند
پرتوی از لمعات رخ خنده اوست	مردمان نور که در دیده بینا دارند
زائرانیکه بنجاک در او رخ سایند	پای رفعت بسر طارم خضران دارند
ساکنان سرکوش که میسجافس اند	هر شبی و شبنی از آتش موسی دارند
شتمه هست ز معراج مقام نبوی	انچه اهل سخن از قصه اقصی دارند
شاعرانیکه بشعر اند بخود غره نظام	سر زانو همه زین گشته عنبر دارند

وله فی النعت

خرم آنهانیکه ناکامی تمناکردند	با وجود کام و نیک ترسو نیا کرده اند
و شبیهت که شمعش برق ناکامی بود	خویش را کم کرده اند و نیا کرده اند
یافته چون نقش پای از سنگان کوئی نفر	حاشا نه را بنظر همه شمر کرده اند

بسته از نامه و سسی بر سر باز از عشق
 در تماشاگاه عالم هر چه مستبول آمده
 چهره نصرت زمرآت مدارا دیده اند
 مسرود آورده در خلوت سمرای بندگی
 رفته است از عبرت ایمان مسجایر سپهر
 فرقه دنیا و قومی ملک عقبی میخیزند
 ششام فطرت رفته اند انجم برین عالمی روق
 استان در گوشه غزل ستون و لغتند
 رویی روینوایان بتکاری است
 زیر پای گوشه گیران گشته حرفی میجواب
 عاتقان امروز بر فردا اند اعتماد
 نکته پردازان در سسکنت گاه بیان
 عشق بزان یافته کش که صاحب شد
 اگر کسی را داده اند از مطبوعی روزی نصیب
 جانان را بهر چه رسد بهر سطح خاک را

روز اول قیدی نقدی قول کرده اند
 سرچسب فقر برده زان تبر اگر دواند
 زان مدارا کار خود را بر مدارا کرده اند
 طاق ابرو حفت محراب مصلی کرده اند
 بسکه در یکدم زدن کار میجا کرده اند
 لکجه ارباب خرد سودای میجا کرده اند
 تمام مقام فقر و رویشان تماشا کرده اند
 بیستون باور مکن کاین خمیه بپا کرده اند
 علت افلاس را از زردا کرده اند
 ساکنان سدره بر گره میجا کرده اند
 زان بکار و نیوی امروز فردا کرده اند
 زیب گوش وانش از لولی لاله کرده اند
 تن خیالی ناشده کی در ولی جا کرده اند
 آتش اما بر سوز دل تریا کرده اند
 گشته اند انهار و آخبر و پریا کرده اند

بر کناری رود که تا حلال بر شکل شود
 وعده های کاذب نیا فرید مرد را
 کی بود بازار کافر نعمت از رو نفع
 نمود اینرا کام اگر شیرین شود نبود عجب
 شهر یار ملک ندویم از ان خوان بلا
 هست روزی برقرار خود زیوان قضا
 جمع کامل فطرتان یعنی خداوندان عقل
 عاقلان بر لعمه مشکوه شرع احمد
 احمدی مرسل که شام اشتیاق از فرش خاک
 خوشتر از نام شیرینیش ناشنیده سامع
 آنکه نشو و نه نشاهی بنام آل و
 هر یک از خدام او سرور یا ضاعت اند
 در ازل و ازه رفتن بگردون بود از و
 لاجل لوح دل طفلان کوی علم اوست
 هست در خورد و دوس جمله تعظیم او

صفحه بهر حل هر شکل محشی کرده اند
 دلبران عشاق رازین شیوه شیدا کرده اند
 زانکه با نعمت رسان یکبار سوگ کرده اند
 خانه زنبور پر شهید مصفا کرده اند
 هر کجا رفتیم بهر ما مهیب کرده اند
 لیک هر روزه نشان حال مضاکرده اند
 اقتدا بر که ملت خیر البرایا کرده اند
 دل درون سینه همچون طور سینا کرده اند
 پای خورش غرقش راعش پیا کرده اند
 تا صفی الله را تعلیم اسما کرده اند
 نشیان عالم تقدیر انشا کرده اند
 خضر را خلعت سبب بین که خضر کرده اند
 باعث این شد کاین مقدر نسکی کرده اند
 هر چه در دیاجه تقدیر املا کرده اند
 انجمن کاین حق با زیور محلی کرده اند

پتہ طاوس سحر بر وی استادان صنع
 دولتش نشورستی را خطاط غرا شده
 تا شود خوانده سواد نعتش از صبح ازل
 و در میان باله دانی چیست مہ خدام او
 تا گل ویش ز گلزار جهان در بر شد
 عشقبازان رضا اندیش کوئی و حدش
 چون جبین و لبتش نمبو و ظاہر شد جهان
 و کز نام نامی او زنده کردی مرده را
 از نیمب کوس شاہنشاہ بخش مجو شیر
 بی فروغ ملتش پیران کچھ خصوص
 شہر ایہ حورین بر غرقہ قصر بہشت
 مصر عین ہر یک از بیت و لا و نیز مرا
 در میان فرقتہ جان میگذارم کر حجت
 شہرہ توان بود از تشویش این سگ سیرنا
 و در بیابای کردہ ام مخفی معانی گاہ نسکر

تا بدان غرقہ این قصر علیا کردہ اند
 اول از تشویر و انجم شب طغرا کردہ اند
 شمع این بزم آفتاب عالم آرا کردہ اند
 گرد کردہ پیہ و در حلق سینا کردہ اند
 بلبلان صبح خیز آہنگ غوغا کردہ اند
 نقد جان صرف رضای حق تعالی کردہ اند
 راز شب از نو صبح صادق افشا کردہ اند
 لیکہ عیسیٰ لہان بر نام عیسیٰ کردہ اند
 شیر مردان جهان تغیر سیا کردہ اند
 روز بخت خویش ایچون موی بنا کردہ اند
 حرز جان طومار این ابیات غا کردہ اند
 در جہان مشاطگان زلفین حور کردہ اند
 خلق را مشتاق بیداد مفاجا کردہ اند
 آہوان کی بی سبب بنگ صحر کردہ اند
 آب حیوان لاجرم در ظلمت اخفا کردہ اند

ملک صنع الهای نعت کرده بر نام نظام	سر نوشت خلق را روزی که ادا کرده اند
خاک را در معده سوء المضم اگر نبود چرا	این کهن گردیده حجت را مهر کرده اند

مولانا ابن حسام فی النعت

دوش که شد سرگون خمیه زین طناب	گبند فیروزه گشت خرگه نیلی نقاب
وقت بهندوستان طوطی ملاوس پر	روی زمین قیرگون گشت زربغاب
اطلس نکل بریز چرخ عطف بالای نمود	ماهی زرین ننگد شکل مه نو بر آب
زنگی مغرب نشین گردن بر سر برید	راز شفق خون دل رنگ عقیق مزاب
مصر بید از سپهر ترک مرصع کلاه	چهره نمود از افق زنگی مشکین ثياب
شیشه شامی شکست باوه احمر بر خیت	قطع زمره گرفت گونه یا قوت ناب
شامی بند و پرست روز مرصع پرست	بازوی خورشید بست تیغ سحر و عراب
شامی مشکین عذار گیسوی سنبلی نگار	بسته در و صند هزار دانه در خوشاب
یافته چون گیسوی مصطفوی جبهه شاد	روز دل افروز را بر رخ رخشان نقاب
آنکه رخ و زلف است زویش صبح شام	نیز صبح شیب ظلمت شام شباب
خالیه و مشک اگر راه برفت برند	مشک رود سوی چمن نایب و درختان
باوه ادبی شمار و روی او خوشتر	خبر دادی نفس ترسیده و جان

بی نظر لطف او روضه رضوان حچیم
 بی لب چون شکرش غذب ذرات اشوب
 اختر برج کمال گوهر درج جلال
 عزت و رفعت قرین فضل و هنر منشین
 ساقی بکن و منام و از و با صفا
 جوهر زیبای او مبطل احکام و ح
 ویده مازع او ناظر اسرار غیب
 خلقت او بی عجب ملت او بی پیل
 تا کند شکرش زیر چو تریاق نوش
 باکت در یادش بحر کم از قطره
 ای تو امام امم هم عرب و هم عجم
 از همه وجهی نکلودی تو خیر الوجوه
 ای همه جز و تو گل ای همه خار و تو گل
 طائر سرده نشین گرد بر اقت ندید
 بسته قید گناه دست شفاعت می

بی اثر فیض او چشمه حیوان سراب
 بی رخ جان پرورش آیت رحمت خدا
 در همه هنگام و حال عوت او مستجاب
 دولت و دین همغان فتح و ظفر مرکا
 مکی شیر حرم سید عالی جناب
 خاطر دانای او منزل علم الکتاب
 سینہ صافی او واقف فصل خطاب
 عصمت او بی زلل شکر او بی ذباب
 بره بریان بگفت قصه زهر کباب
 شبنمی از جود او فیض بکار و سحاب
 از همه ما محترم بر همه مالک رقاب
 هم ز همه مرجی کوی تو حسن الماب
 ناصب بیات قل کا نصب نصاب
 با همه سرعت نیافت با تو محل شتاب
 هیچ شفاعت نیافت جز در دست انصاف

باز شسوط ضابطه شرع تو
 بمیبت شرع تو بر باد بطرف چمن
 دل بخش میل داشت زلف کشیدن بچمن
 وانش باریک بین فکر خیال آفرین
 حال پریشان من موی بموی صبا
 شیه از موی او گفتم و از روی او
 صبح که سر کشید آتش رخشان آب
 باز خروس سحر بال بر آورد و پر
 مرغ شاور رسید بر سر دریا پرید
 شبنم اختر بخت آب شد این گوهران
 اختر کیمزوی پرچم زبر بر فراشت
 آنچه سپاه حبش بسته آبا و کرد
 از نفس سر و صبح مادر و وران کشید
 از تنق آمد برون ریشه ارباب دار
 اخگر آتش گهر دوزخ دریا شد

زهره دور از هر نیست جنگ دن بار بار
 از سر نرگس برفت خواب خیال شراب
 و ده که ندانست باز راه خطا انصواب
 نیست یکی را ازین باخم آن زلف تاب
 از خم زلفش پیرس تا بتو گوید جواب
 مطلع دیگر نیم موصفت آفتاب
 سوخت از ان شعله لعنه برق شهاب
 کند بنقار تیز خانه چشم غراب
 چید ازین مزرعه تخم خوب جاب
 توسن شبید ز شب باند چو خور در غلاب
 بر دز چمن سوی هند رایت فراسیاب
 لشکر خان ختن کرد معین خراب
 در سر مر پیکر ان اطلس کحل نقاب
 پرده زلفت را لعبت زین لعاب
 رخت پادشاه آیت شمع عجب اسباب

ترک و خشان درفش کرد و هوار انقباش
 این ورق گلخدا ترازو تراز نو بهار
 آنکه ز شمع رخس نور به پروانه داد
 مشعل مه کی بود گلشن شب را چراغ
 اگر کند صیقلی مهر ز آئین او
 خشم زنیست چو تیر رونهد اندر گریه ز
 خنجر توزیر و کرد رنگ گل سرخ را
 دشمن ایضم و بکم کی بهند سر بکرم
 تاب و در پنجه ات ساعد شیر افکنان
 فهم من و وصف من کی بصفت رسد
 بنده سرو تو ام سایه زمین و آبگیر
 بکایه ما بر غل نیست که ما مسلمیم
 شعر جواب زلال کشف مقال مرث
 آه کثرت زو و معطره رخس خفته
 صلوة از خدا و ز ملکوت و سما

خسرو ز رینه کفش تکه زرب خطاب
 چون عرق مصطفی عارض او پر گلاب
 مهر برین نظره طارم نیلی قباب
 اگر نه ز خورشید او عکس بر آفتاب
 کی و دهش روشنی آینه خورشید تاب
 و چه چو آهمن برید چو آن گسسته اجتناب
 تیغ کبودت به و بهتری برگ سداب
 زو چو خبر میداد آیت شرالدواب
 رنجه کند باز ویت پنجه شیران غاب
 زره چو خورشید دید محو شد از منظر اب
 بسته زلف تو ام سر ز عنایت متاب
 هم تو شفاعت کنی روز جزا از عقاب
 ابن حسام از تو یافت دولت این کتتاب
 ادر کنی سید لایم ایفوم الحساب
 یقوت و بر آل تو عمرت و یار و صحاب

قصیده شیخ آذری که در معجزه شوق قمر سروده

بیت که دم بنام قادر پروردگار
 بادشاه الیزال و کردگار لم نزل
 بشیر یکتبی نظیر و بی امیر و بی وزیر
 قادر القدر که اندک قطره آب آرد پدید
 حاکم الحکمی که حکمش در وجود آدمی
 صانع الصنع که در یک طرفه العین آفرید
 فاتح الفتح که باب جحمتش از هر طرف
 رازق الرزقی که از خان عطایش میخیزد
 خالق الخلق که بعد از نور پاک مصطفی
 از ستاره صد هزاران شمع سیمین هر شبی
 راه و خورشید و بهشت و دوزخ و لوح و قلم
 آن گزین انبیا و بهترین اتقیا
 آنکه ایزد در کلام خویش خواندش لب و شکر
 گوهر بجز نسبت با وی اهل طریق

سماخ ارض و سما و جاعل الما و النما
 حی و قیوم و قدیر و راحم و آمر و ناکار
 بی انیس و بی نول و فرزند بی خویش و بیار
 لعبان سر و قد و گل رخ و سیمین عذار
 خاک و باد و آب آتش ابر و گداز
 شرق و غرب و بحر و نخل فوق و نورا
 در کشاوه پر رخ ما از یمن از یسار
 رزق و روزی حسن از و عش و طیر و مور و
 آفریده عش و فرشت و گنبد نیلی حصار
 بر سر و زدن دین کاخ بلند زر نگار
 بالاناک جمله از نور نبی کرد آتش کار
 مصطفی و مجتبا و ممتد او کامگار
 و آنکه آدم را بدو باشد هزاران انفسار
 در و ریای حقیقت محزون علم و قار

آن امیر با شمی اطمینان کن فصل حق
 گاه سنگ خا لاند دست کردی پنجم
 گاه از زیر قدم آبی روان گشتی عیان
 گاه مرده زنده گشتی از دم جان بخش او
 که درون غار با وی از ده گفتی سخن
 گاه بر خوان بره بریان گفتی یا نبی
 گاه آه و در میان شیردادی مرورا
 که شتر از جور خصم کاف برید و گر
 که مخالفت از دعایش نیست گشتی در جهان
 که برون آورد و نخل تازده از سنگ سیاه
 که گشتی روشن و چشمی اعمی از انقاس او
 که چه از عقل و خیال دانش و سنگ و سا
 لیکه که توفیق باشد از خداوند جهان
 انجمن معجزه گر نشینده ام از بچکس
 با وی اخبار سلمان این روایت میکند

هنر زمان کردی به عالم معجزی آشکار
 گاه کردی رنگ یا قوت و لعل آیدار
 روشن و صافی و شیرین آیدار و خوشگوار
 گاه با وی راز گفتی در میان سوسمار
 که گشتی از روی غنث عنکبوتی پرده دار
 من بر هر آلوده ام از من ننویز زیبار
 که گشتی محکوم امش شیر اندر غزار
 و در دل گفتی منی را با و چشم اشکبار
 که گشتی بر دوستاش نار سوزان نو بهار
 بر علی الرغم جودان لعین نابکار
 که گشتی چشم ابو جهل لعین خاکسار
 معجزاتش به عالم کس نمی آرد شمار
 معجزی در سلک نظم آدم از ان صدکار
 بشنود در گوش گیرش محمود شاهنواز
 آنکه او را انت منی گفت عید چنبد بار

همچنین گوید که آن سلطان تخت مطلق
 شادمان بنشست و در مسجد بیت الحرام
 چون قضا را بوج اکبری از هر طرف
 مردمان مشرق و مغرب همه جمع آمدند
 از خراسان عراق و از خطا و از نختن
 مجمع دیگر از خاور و دیگر از باختر
 از عدن بود و دیار مغرب و ملک یمن
 اهل مصر و شام و روم مردم قدس خلیل
 جمع دیگر بود از گیلان و از مازندران
 چون طوالت کعبه شریف بجا آورده شد
 صدر و بد را بنیاد بکشود و رج معرفت
 از کلام حق تعالی در حدیث خویشین
 از می توحید شان سمرست و لا یتقل کفر
 غلفه بر عرصه ملک و ملائک و قواد
 شاه مرسل هر زبانی که می شود سخن

جمع انبیاء و رسول تا ملام
 وقت پیشین روز جمعه بود در فصل بهار
 جمع گشته بد خلائق حیاب و بشمار
 از گدا و پادشاه و مفلس و خیل تجار
 بود جمعی دیگر از هند وستان و از گیار
 خواجگان چین و ما چین و اجکان قندار
 تاجران با تجل نعمان مالدار
 حاضران مکه بودند از صغار و از کبار
 خیل عام و عجم گردی مردم پیر و سنیگار
 جمعی ساکن شدند نزد رسول کامکار
 از لب دربار خود کردی هزاران و زشتار
 گفت چندانی که گفتند از خلائق شکبار
 آنچنان که بخودی بهیوش گفتند بار بار
 جمله که در بیان حیران آن گفتند گزاف
 کانش عشق اسی و در دلش میزد و قرار

کامد ران جالت ابو جهل لعین هم در سیه
بحر عالم مصطفی را دید و رجوش آمده
بشد کینش شده از هر طرف عنبر نشان
مخزن علم الهی را کشوده بود در
گاه تفسیر کلام دو الممن کردی بیان
چون ابو جهل این سختها از محو گوشت کرد
از حدیث شاه مرسل تلخ شد کاش حق زهر
چون بدیش ازین طاقت آوردان لعین
آن چنان که نوره اخلق گشتد منظم
با سر پرش و دل پر کین زبان را بر کشاد
با نکت و کای محو جادوی را ترک کن
این چشورست نشان کاند جهان انگده
دلق ناقوس سائی وز نار و صلیب
مصطفی گفت ای لعین کافر بد اعتقاد
و جمیع عمر کنشوم زبان بی امر حق

با گروی از جهودان کرد و مسجد گذار
دزد و دوا دید و مرجان میفشاند و رکنار
عارفش شکفته همچون گل احمد و ربار
در سخن گوهر فشاندی از یمن و از یسار
که حدیث خوشیستن خواندی چو شاهوار
دل درون سینه اش از ری چون بر خیار
از خشم و غضب پدید بر خود و بچو مار
با چو خرس تیر خورده نعره بی اختیار
ناگهان میندکان خرس لعین آشکار
آن سگ شیطان را غول شکل و یوسار
چند گوی اینچنینم آنچنانم شرم دار
دست ازین جا بگری محو کردن باز دار
در جهان کردی سحر و ساحری بی اعتبار
ناکشی می سیه روی نشتی تا بکار
هر چه گویم راست گویم که بر این گم و دلا

من نیم جادو و لعنت بر جمیع جادووان
 لغت بوجل لعین گزرا که جادوئیستی
 حکم کن تا آفتاب خاور می پنهان شود
 اگر چنین معجزهائی من مسلمان میشوم
 چونکه میغیر شنید این منظر شد و می را
 گفت ای وزیر تم گوهر دریای جود
 گوید که در خورتاج لوامی سلطنت
 چون مرا مقصود در دنیا و مافیها توئی
 افریدم پیش ازین عالم پانصد و نهمین
 اگر چه هست این روشن چون رخسار صفت
 مصطفی دست عابد داشت سوی آسمان
 گفت جبار خداوند با اسم اعظم
 حق عرش و کرسی دیار و خورشید و ماه
 حق آیات و کتاب و جمله پیغمبران
 در عابد مصطفای مجتبی کز امر حق

بیگمان، مستم رسول حضرت پروردگار
 روز روشن را بر این ساعت و شب بسیار
 قرص ماه چاره را بر فلک کن آشکار
 با جمیع اقربا و ذکرو خویش و تنبار
 جمیع اهل دین و حضرت پروردگار
 حق سلامت میرساند یاد و ویشمار
 شاه ملک کبریا در سرور عالی تبار
 کی گذارم کیسر موخاطرت گیر و غبار
 از برای دوستان و دشمنان تو روزگار
 تو دعا کن تا شود چون طروات سنبل عذار
 دوستان گفتند آمین از صغار و از کبار
 هم سخن جمله کرد و بیان با قرار
 حق ظاک و حق گردش لیل و نهار
 از کرم یارب مراد بند که مخلص برآر
 گشت پنهان آن قنای ص به شد آشکار

روزان چیل کواکب فلک پیدا شدند
 چون بدیدند آخنه را جلد در شور آمدند
 سر پیش فلک در گش از خجالت زرد شد
 گفت نیکو مجری بود اینکه نمودی لی
 بر فلک خجالت هم که قرص ماه را سازی و نیم
 و نگهی خواهم که غمی بر فلک ساکن شود
 در گیر بمانت شود از آستین آید برون
 هم بساعت در فلک جائی خود جستن کند
 اینکه در مغرب از مشرق بر آید و زمان
 هم بساعت در فلک بایکدگر گردند وصل
 که چنین مجز نمانی یا محمد بی گمان
 بار دیگر نظر شدی را شاه رسل
 مصطفی را گفت از بعد تحیات درود
 یکره انگشت شهادت اشارت کن بر
 که اشارت مصطفی انگشت پنجم روز زمان

روز نورانی برقت و محمد مهوید الیل تبار
 و در آن حالت ابو جبل لعین شد سرسار
 بعد یک ساعت باز آمد بر کشور آن ز با کار
 مجز می گیر می خواهم نمائی آشکار
 تا بیند آشکارا جمله خلق روزگار
 نیمه دیگر فردا آید برت بی انتظار
 باز برگردد و درو در حال خود گیر و گذار
 این بسوی مغرب آن بسوی مشرق بقرار
 و آنکه در مشرق شد از مغرب برگرد و آشکار
 و انگهی شب برون بر فردا روشن آزار
 من سلمان میشوم بحجت و گفت گذار
 گشت نازل جبرئیل از حضرت پر و گار
 کامی غبار مقدس تاج رسولان کبار
 تا چنینی قدرت ما را از روی اعتبار
 بسوی ماه چاروه براون این نیلی حصار

بر سر این سفره نه اتوی سبزیم دوز
 چون قمر شش شد از آسمانم بنام مصطفی
 دور گشتند از بر هم میزبان ساکن شدند
 به چو مرغ آبی کر زردی دریا بر پرو
 آمد بر سینه بیگینه سید شست
 و انگلی از آتشین افتاد در پامی بنی
 خاک پای مصطفی را بوسه داد و از زمین
 ساعتی اندر برابر ایستادند و هر دو
 نیمه در مشرق و نیمی به مغرب نهادن
 آنکه در مشرق بدان مغرب بر آمد ناگهان
 هم بساعت بر فلک یکدگر گشتند وصل
 هم بساعت گشتند پنهان و سر ز آفتاب
 چون شب یک وقت روز روشن رسید
 کامی محمد بنین سحر از کجا آموختی
 جادو این باطنی و ساحران سامری

شد و نیمه قرص سه روی جهان زنگار
 نصف او شد از زمین نصف دیگر از آسمان
 انگلی پرواز کردند هر طرف بے اختیار
 کرد پرواز از فلک نصفی ز راه ده چهار
 در گریبان نشد و در آتشین گردش قرار
 ای برادر گر مسلمانان شک اندر دل بسیار
 جست سی آسمان چنان بق انا بر بار
 و انگلی پرواز کردند هر طرف بی اختیار
 به چو پوسف کوشود غایب و چون جاسار
 و آنکه در مغرب از مشرق برگزید آشکار
 بدر شد قرص سه و با یکدگر شد بر قرار
 در زمان گرفت عالم را به تیغ آبدار
 گفت به چهل بعین آن کافرشیطان شعاع
 کاینچنین سحری ندیدم من ز خلق رودگار
 گر شوند زنده سراسر از تو آموزند کار

این بخت با گروه خویش گردانید و
 نقل دارم این چنین از رادبان مستب
 چون چنین دیدن بمان خرم که در زمان
 جمعی از کفار گفتند بر طبق استخوان
 اینکه نبوی کنون گردد همه روی زمین
 از سر خلاص با جمله مسلمان میشودیم
 مصطفی فرمودند نامه مهر سوره وان
 دیده بودند جمله روی زمین عین یقین
 مونسان صلوات دادند بر جمال مصطفی
 خلق عالم روز و شب فکر بودند کاین چه
 چون سید این نامه معلوم کردند بر سر
 جمله عالم ازین معجز شدند و ان پرست
 قادر ایا کابحتی مصطفی و مر قضا
 حق زین العابدین و باقی صادق و گر
 حق سلطان خراسان هم تقی هم تقی

با دل بیکدیگر آن سنگ ناپا کنار
 شد مسلمان از جهود و کبر و تر ساعد هزار
 مصطفی و آل را گشتند از جان دوستدار
 کامی محمد یک سخن بشنود روی اعتبار
 خلق عالم دیده اند این معجزات نامدار
 در نباشد جامی دیگر سحر کردی آشکار
 تا چه پیغام آید از هر کشور و از هر دیار
 معجزه شقی القمر با گردش لیل و نهار
 ز کشتان بشکفت همچون لاله و فصل بهار
 در میان خلق دائم بود این گفت و گذار
 معجزات مصطفی و قدرت پروردگار
 هر که او باور ندارد هست او بیشک حمار
 حق زهر احسن دیگر حسین تاجدار
 هم بحق موسی کاظم شده عالی تبار
 هم بحق عسکری آن صاحب حلم و وقار

هم بحق مهدی مادی امام جن مانش
حق مشتاقان درگاهست که جانها کرده اند
هم بحق آبروی چاره معصوم پاک
در قیامت حشر با چاره معصوم کن
در گذاری هر خطای که من آید وجود

قائم آل بنی نقد شده دلدل سوار
از سر شوق محبت در ره دینت نگار
آو می را از دصال خویش بفرودار
از کرمی و کرم اسے راحم آمرزگار
هم بحق مصطفی و آل و اولاد و تبار

قصیده نعتیه منشی عابد علی صاحب حوم سید لوی متخلص بن تمنا

نیست بی شو محبت جزوی از اجزای من
خاک کوی دلبران بروند تا تخمیر یافت
آزیدن در بلا خاصیت طبع من است
شا هگل پیرهن دانه چو پر خون شد لم
محشر آسودگی هنگامه حشر آفرین
عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود
لذت تنهاروی در دشت وحشت یافتم
نشری کنش آن سخن از رگبار چکد
بر سپهر بختین نخوت فروشی میکند

نال مخیر و رنگانی ز ستاپای من
خانه زاد عشق یعنی طینت علیای من
از رسیدن میکند رم آهوی صحرای من
در نظر آه رسا سوسوی بالای من
جلوه زان قامت و شورست از دای من
خار میرود درین صحرای شوق پای من
پر غبار از گدرا هم کان رود بپای من
کترین خاری بود تولید از صحرا من
نال تاکو است جان در دل شیدای من

پاگردون می نهم عشق از چه در خاکم نشاند
 زان سرگوشته و ز سرقدش ساء
 برگشت خیال عارض مطلقان
 مستی من بخمار آمد که دارد مستعار
 اشک گرم باشد آبی که کباب لچکیده
 کاوشی باید دل عشاق را دارد عزیز
 دل محبت پرور اظهار محبت شکل است
 خرمم بجا صلی باشد نمیدانم چسرا
 نابودتاری گریبان مرا سودای عشق
 تیره نخبی بین که باد ناله دامن میزند
 جز تبدلیر میج بیکسان یعنی اجل
 شرم از رو فتوت باو زین حریم که هست
 منکد و یار انظر طاق آرم بی سخن
 از دیار عشقم دارم متاع درد و داغ
 سعی دارد گرچه گردون و شکست من دلی

زانکه داد آن نقش پا در پهلوی خود جامن
 آن بهشت جاودانم باشد این طریای من
 جاوه باشد نول تا چشم خون پالای من
 گردش زان چشم دور ساغر صبای من
 سوجه آتش فتانی خیزد از دریای من
 نیش خار از تو شخند گل چمن پیرای من
 کاشنا و من بود طبع بت خود رای من
 تار و پود برق فاده آتش زای من
 میزند چشک لبوی پنجه گیری من
 آه اگر شمی فروزد در شب یلدا ی من
 نیست زمانی برای جوان ساسی من
 طغنه او بر من بر موزه گویهای من
 پرتکلف فانه میرانم سخن آوای من
 خوش گران دست بازارد کالای من
 نشکند رنگی بروی غم با به جامی من

آزاد و باد فشا و دایم است از بهر تتم
چاشنی گیر حلاوت شد ز حرفم بهر پیل
ناز گوهر آفرینی چندای نیسان که هست
چصیت گوهر حرف نعت خسرو نیاودین
خسرو و الا که گوید بر در او آفتاب
صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا
رفت قدر بلند او به هنگام ظهور
جلین فدای رحمت عاشر که میگویی بلند
جو و او یکسان کند صدور و نعال بر م را
باشیم گمش کوشش کند ضو ان خطاب
وز تلاش فرخش پاندا و گوشت آسمان
رایت جایش بهر چار تو آفکن مشیو
آید از وحدت ساری قدس و کوشش خطا
جز علی کان نامردین ست و هم کفو کیم
ای شیخ شانه صر که ممدوح خدا در نصرت

میچکد خون پس از تیغ استغنیای من
قد خست منجور و ملوطی شکر خای من
لا ائق گوهر شدن بهر قطره در دریای من
چصیت دیار شمع کلک سخن پیری من
منّت خال برش بر دیده مینای من
گفت قدرش تا فدا الحکم ست طاهر من
گفت با عرش برین اعلانی او نای من
منفرت گیر و بخت اندازد پستای من
شبه گوید با گداین جانی آن جایی من
عین مشک من عطر روان آساک من
فخر من اند قبول ارحامه خاری من
فتح با اقبال گوید کاین بود اوای من
کائناتی بهر آفرینش گوهر پیکتای من
شبه تو ممکن لی معدوم چون بهتاک من
حجت ناطق من بشیری سبت عو من

از برای مگر ز خون سیرت بیگذاشت
ای فیض لغت تو بهر رسولان سخن
یافت اندر هر قدم کز پی را در سجود
تا خیال لغت تو اندر سر من جا گرفت
جایی حسن سخن به بیت رحمت تنگ نیست
سرور الاندیش میز غم دیوانه ام
من سیم آشفته حالی درو مندی مستغنیست
با همه آشفته حالی صرف کردم آه آه
یا شیخ الذینین از احتیاط مصیبت
هست مستغنی من شیطان که نفس کشم
اعتراف آتش دوزخ بود کز رحمت
یابنی الله بفرایدم برس که لطف تو
رحمت عاجز نوازت سهل آسان میکند
این قصیده ای مثالی ناز من است

صدید بیضا بر آرد ز استین مع سای من
جبرئیلی میکند طبع معانی زای من
چون برآمد بر درت فکر فلک پیای من
خیره چشم مهر شد از لعل سیاهی من
چیده بزم بی تکلف آنجمن آرای من
عقل دارد خنده با بر عوی بیجای من
نالہ موزون ترا و دواز لکج یای من
عمور و زوامنی های دای من آوای من
پیکر جزا بود هر عضو از اعضای من
عجز خود دانده بگذار و باو اغوای من
از خوی خجلت کیند عصیان اطفای من
مصیبت طاعت شو عیش بد غمهای من
سخنی امروز من دشواری فردای من
کز تخذل بر این شا بد عنای من

گلزمینی که دهد بوی سمن خاک آبخا
 لوحش اند چه زمینی که بحار بوی آن
 بارک الله چه زمینی که که سجده آن
 چه زمینی است که در جنبش و غش دارد
 میتواند که کند جلوه طائوس چمن
 میشود از اثر آب و هوایش و در هر
 ظاهر است اینکه باب است کمال تطهیر
 آبروی در شهوار فزون تر گردد
 جای انگور همه خوشه پروین آرد
 از پی دفع ضرر بسکه سر لعل الاشریت
 از هوایش شود آهن چو طلا و افشار
 دسته گل بنظر جلوه گر آید در دم
 بارگاه است بدان پاچ زمین کش عرش
 بامیدی که رسد تا بلین پای آن
 بامید سنی که پذیرد ز فروغش نوری

هست نقش قدم صاحب لوا آک آبخا
 بر سد حور ز فردوس بر پشاک آبخا
 مطلع نور شود چیه افلاک آبخا
 گلگلی بصری دیده ادراک آبخا
 اگر بادی که شود حامل خاشاک آبخا
 صدوسی ساله جوان با حاصل خاک آبخا
 لیکه از خاک شود و اسن تر پاک آبخا
 بخدایا بد اگر رتبئه اسلام آبخا
 سر برون آورد از خاک اگر تال آبخا
 ز هر خندی نمک ز هر تیر پاک آبخا
 پتک ندان نبود آله سکا آبخا
 شاخ خشکی بقدر گرسهر خاک آبخا
 که بود روح امین شاطح الاک آبخا
 مضطرب میروند اندیشه و راک آبخا
 مهربان زه نشیند بسر خاک آبخا

شمسه اش بسکه بود نور نشان لیل و نهار
 حور حبت بتمناست که بویا بکند
 خنده روید ز لبش چون گل خلد آنکه رود
 دور باش ادب از بسکه عنانش گیرد
 صاحب بار که آنست که در معرفش
 بسکه مشکینه غبار و راه غالیه ساست
 زینت خاتم علم احدی نامش بود
 بمقامش نبود هیچ نبی را دوستی
 قدرتش را تبصرت همه موجودات است
 نهشوار غم بلند سست هدایت صمد
 فلک از رشت تار نفس صبح مدام
 بشناسائی او در که به هوش آمد
 دعوتش از پی اسلام چو شد عام تمام
 هر کجا با آنکه لطف به میند هر سعه
 و نیند با غضب و قهر نظر سید است او

نیست حاجت که شو چپ سحر چاک آنجا
 از نسیم چمنش حله پوشاک آنجا
 غنچه سان مقبض و بادل غمناک آنجا
 بملک هم نبود مدخل میبایک آنجا
 عامل وحی بگفته است عرفناک آنجا
 زلف حور است پذیرفته پیچاک آنجا
 که بد قدرت حق آمده حفاک آنجا
 نیست از اهل یقین هر که بود شاک آنجا
 آنچه گنج مقصود بود افلاک آنجا
 که شد از روز رازل بسته فتراک آنجا
 از پی صید شرف آمده شباک آنجا
 خور و برنگ بسی شیشاد آنجا
 گشت از سطوت او ترکی از ایک آنجا
 و اشود باب طرب چون لبخاک آنجا
 بار روید همه چون شاد بخت آنجا

آنکه با تقویت افزائی او مو ضعیف	از پی فیل دمان میشود غراک آنجا
ماشش حریخ و دها طلب فی القدر	خسروی خواهد اگر رتبه دلاک آنجا
کودک پیرو جوان را نگری با سطوت	از پی کافر حسرتی همه سفاک آنجا
هست حکمی ز سخایش که چو راند سخن	شعرا قافیه نازند زامساک آنجا
گرفت سایه حلتش ز گرانبارها	بیم آنست که دوشی خور و افلاک آنجا
ای تمنا بره رفت چنین گرم متاز	نسل و سم برنگد شب و اراک آنجا
مان بر بدایت سلیم با سید قبول	در جنان بش که بود مورد لولاک آنجا

وله فی النعت والمنقبت

مهر افروخته رخسار و پیر از نور حمل	نازشی هم پیش از پی حال ست محل
مایه نازکین اینک مکانی ست رفیع	فخر از بهر مکان آنکه مکین ست اجل
همه زیب انجمن و انجمن آرا همه حسن	ز پاپ حسن قرون حسن بیت اجل
مهر آن مهر نباشد که بود صبح فروز	فی محل آنکه در شهر و بخویش پید محل
مهر مهریت فووزان که زمه تامای	رافت انوار کمالش بر می از قشعر نفس
حل آن منزل اغراز و شرف کز غرت	عزت محمود بود به از روز ناز
آنچنان مهر کنی که بدیوان وجود	چونتر کمال به به به به به به به

شرف دوده آدم بجمال و به کمال
وان حمل هست مکانی که شد از روز است
یعنی آن سند و الای رسالت کاخا
شکوه هر چند مکان داشت بهر آن کمین
والله الله چه بدل آنکه در اقلیم شرف
یو الحسن شاه نجف آنکه حبلا می نگرفت
صفتی گز صفاتش بجهان پهن شود
خواست کلکم که دهد بسط منحن در حث
با هم ارباب سخن راست سخنها که چرا
رشته نیست مگر باقی ازین باده بجام
شنبه شدم و روی بسیاران گفتم
نیست امروز نشان الوری عرفی را
تازگی در سخن ارباب سخن را باید
پیش ازین بلبل فکرم ترخم شده است
ازان قصیده که از تو یافت چو صبح صادق

احمد مرسل و محبوب خداوند اجل
منظر نور خدا مبهط وحی منزل
بی اجازت نبود بهر ملائکه خل
شکر حق گفت مرا نیک ز تو یافت بدل
بادشاهی ست که در دلی بدلی گشت مثل
جز خنجاک و راو آئینه حسن عمل
شرق با غرب فرا گیرد و ماند مجمل
که صد از دل آگاه که مان لایق
و که تحویل فرو داشت تمنا مهمل
که ربو ند حریفان قوی دست اول
که توان خرده گرفتن بحسیرا و خطل
تا بگویم ز چه روشا بد فکرست اکمل
نتوان بست حنا نیکه بود مستعمل
بهم آهنگی یاران پسندیده نفل
مدحت صادق اولاد نبی مرسل

اینک از مطلع نو باز هر دم ز غمی
 شاه انجم چه شود که آرا بمحل
 مثل از روز و راز و شب کوتاه زنند
 روز اندر نظر از علاج بود میل شبست
 شب بود زلف معقد بگذار لیلی
 شرح و الفجر کند قاضی بیضا بتمام
 شب بشود شهر بکوتاهی ایام وصال
 گرچه از ظاهر تحویل چنین ست ولی
 جلوه فراموشه دین گشت بمند امروز
 شبک از تیره دلیهای عدو داشت نشان
 مرجمای بچنین زو دل جوش زند
 بخرانیده چمن داد نویدی ز بهار
 دلکش صفحہ تقویم بزرگ چمنست
 غم بالجزم بهارست که تا حشر کند
 نسخه گلشن دهر آنکه به میمند داند

مطلع

بهان طرز که از خاصه ترا دید اول
 گرد از روی شب روز عیان باین امل
 اهل نظاره زقات افق و قات اقل
 سر آن میل مکمل شده اندر مکمل
 روز یک سر و قد از سیم تنان آشل
 معنی آیه و التلیل بساند محمل
 روز گرد بد رازی چه شب هجر مثل
 نکته هست در اینجا که ندانند عقل
 روز بر خویش ببالید که گردید اطل
 کاهشی یافت که گردید بتقصیر مثل
 کز سعادت شده پیوند از روز رازل
 بلبس از شوق کشاده بگل آغوش و بغل
 در نظر سرو و صنوبر ز خطوط جدول
 دوده فصل خزان ز جهان متاصل
 قطعه غلغل برین ست بمعنی مهمل

تا کند فرش ره جاوه گیر شا بد گل
 نفس باد صبا معجز عیسی وارو
 تخم نیزی در زمشترک الوقت بود
 عطر آلوده زبس باد بهارست امروز
 بسکه بقدر حقیقت زریا صین گردد
 باغبان دید زبس دلکشی صحن چین
 بسکه انبار ز شبنم زده گلها کردند
 دانه جا گرم نکرد است ته خاک هنوز
 از پی رستن مویست و امی به ازین
 شبنم از جذبه خورشید کشد اسرار
 بسکه از جوش لطافت زده ناخن بر لبش
 ریختند آب ز رخسار مخالف امروز
 رفع در و سرایام درین روز آمد
 روزی روزیست که امروز ندارد قطعا
 بیهوده عجب گاه و بختش بر دم

سبزه در کار که ناسیه با فد محمل
 و چنین فصل عجب نیست ز قلیل جل
 خوش اثر ناسیه را داد حق غر و جل
 بشنود بومی گلاب از عرقش گنده بش
 مشک خواهد که شود باز بخوناب بل
 ساخت از صحن گل حفظ ایش با سیکل
 بهر پای نگه نیست بهر کوجه و حل
 که بتا شیر هوا یافت نمونی اکمل
 که بگیرند کله بر رخ باد از سر کل
 دلکشی دید بصحن چین از بس افضل
 سبزه را خوش گذری هست نخب محمل
 آبیاز است ازین رو پی احباب عمل
 که ز پیرایه خور مهر فروشند صندل
 شلخ مقطع بستر سبزی خود قطع امل
 گفت با خنده گل می گشته و ماغت نخل

تنچه را نام مبرترین شمع عقدہ کشاست
 انبساطی بدم چو ش زو آندم که بگل
 بانفشاطه کلکم نمودار سے مدح
 حبیباً خسرو و سیاه کز اقبال بلند
 فرش میکرو قضا در گه والایش را
 در بزرگی بمقامی که جلال است جلال
 هر چه او گفت قضا کرد نهی قدر رفیع
 آنچه او راست کرست همه اعجاز اعجاز
 جنبش ناخن تیغش چو نبودی بکباد
 جوهر قدرت اعجاز اگر بیناید
 چون شرر سنگ خرد و دل سنگ از بیت
 علم او خواند کماهی بسط و رواج
 بمقامیکه کند جوهر کل جزو کشته
 حفظ او آرد و از غمیره آنرا بر جاے
 دو و با سلسله موج تو چنان بینی

ورنه از شیر خارت بکشایند اکمل
 بر رخ گل زردم از غنچه نشکفته مثل
 بعروسان سخن بست حللی داد و حلل
 خیمه جاہ فراتر زده از جدی حمل
 اطلس چرخ نمیبود اگر مستحل
 در کرات بجای که نبی مرسل
 هر چه او کرد خدا گفت خبی حسن عمل
 از لبش هر چه تراود همه وحی منزل
 کفر بودی بجهان عقدہ مالاخیل
 اثر تیغ نمایان کند از دست اشل
 ختم آلوده نگاہی کند از سوی جبل
 هر چه ضمیر بدل بحر چه اکثر جعل
 کمترین جزو کشت و بکند مسد حل
 قطره آب فروریزد اگر از منحل
 در تیر بحر نی گریبانست منتقل

سایه بر شخص کند دعوی رخت اینجا
 ریزش دایم از آن ست گریانش چو دیده
 عرصه در حضرت شه با قلم سوج نوشت
 از هر روزاده نسیان و تیمم صد فی
 بهمت شاه مجیش شد و گفته که گهر
 لیکه میزد و دم نخوت بگدای محتاج
 آبروی فقر ارجحش پیشم کم بین
 لاجرم از کف دیجو دشمن شاه کیم
 خویش را دید بر افتاد ز طاق غوث
 بسوی خطه غبر از فرار گردون
 هر ریش سلسله سوج هواد اگیرد
 نبوشتم صفت لعل شکر بارش را
 بر فلک سایه جلش چو قند بر سر هم
 چه کنم وصف سمندش که اوقات ننگ
 بعد ازین ترجمه اشق حستی و تیزی

بیکه شاه ست با قناده نوازی میل
 بحر حیرت زده گردید ازین شغل و عمل
 کامی صین الضعفا لیت و پناه اربل
 از سخای تو بضا لئع شد کان گشتل
 گرچه وارد بگهر حله صفات اجل
 جا گرفته سر دسیم سلاطین احسل
 ز اتفاقات که بخود دید زار باب و ل
 انجمن یافت سزایش به کوهید عجل
 کششی کرد بمرت شد و زیگونی اول
 ملکی بال کشاید چو بغرم اسل
 اگر رود بر لب آن شاه که قف لا تجل
 مجر شان غسل شد قلم انگشت عسل
 دلبقات فلک وارض نماید چو بل
 طی کند عرصه نه چرخ بگام اول
 برسم او بنویسد اگر لفظ کسل

کره آتش و بادست بحرم این سپ
باد گویم اگر این گرم عنان شب
صفت سرعت سیرش چکیم خدوم
سازم منی الفاظ مدحش سازد
روئی من هست بخت تکره قریب
ای بذات تو اگران سنگی احد الثقلین
نیت از جای تو جای که توان ایست
قند وارفنگی از آب خجالت یابد
نام ویرانه عقبه پی دوزخ بود
اگر باعدای سیه روز تو شب گیر کن
عرصه جاه ترا خواست که نماید فکر
دعوی میخی از مادر ایام بجاست
هست اندر کف داد تو آسوده چنان
عالمی چشم براه که رحمت است

که هر تیری و تند بهیست در تبار کفل
گرد و ابرای هوای که بناری میل
نکته هست درین فهم کن ای لایق
صفحه هم ساده بماند خنجر هم مهمل
مدح غیبت بخطابی ستانچان بدل
سایه قدر تو از بار امانت انقل
و ده چه جای که بود عرش در اینجا غفل
اگر بر دجل شکریا تو نام حنظل
اتفاق اربو لای تو بدی ز اهل مل
چرخ همپای تو از ماه بود با شعل
کوتهی یافته در سلسله طول عمل
که مسیحی چو تومی را دویاورد بدل
دو دومان فتن از معدلت متاصل
ای بغیر و بشرت از همه عالم افضل

۴۸
راجہ نواب علیخان مقیم الہ ولہ
سعی او در رہ دین است باخلاص تمام
مترابندہ خاص ست و ملاہست آقا
اگر دش چرخ بکام دل او بود مدام
کار شمشیر و دم طرف کلاہش میکود
آب میخورد ز سر چشمہ فیض عاش
بخت اسکندر و جش جم و عین پر میر
سیر آیمخت بلورینہ جمعیت او
لطف کن لطف کہ اندر کف والی ملک
پای لطف بمیان بود دعای کردم
ای شرف یافتہ از قرب خداوند اجل
ور وستان تو گردید سوادش روشن
وید و موقوف تسلیم ترا گشت فلک
اقتدا بجز تو باد عوی اسلام غلط
پیرو غیر ندانم رکبا چاہد کرد

کہ باقیال مؤید بود از روز ازل
وہ چہ اخلاص کہ بود ز غش آنجا دخل
دل و دیش بود فیض و کرم را نسل
کار انیش نمیداشت ز تشویش طل
بر سر دشمن جاہ و جگر خصم و غل
ور بہا چین کام ابغش لعل
حاصلش بود ز در گاہ خداوند اجل
از ستار عمل جمع نکو پیسہ عمل
جلوہ صورت نظیش بود بہ ز اول
باز رقم کہ بدج تو کتم تازہ غل
وست بیعت تو و اندہ ملائک ازل
ہر کہ وز مدرسہ قدس کند سلسلہ عمل
این مقامیست کہ از جای رو بچہل
ماہر چہ نمونہ لفظ ہدایت مہل
ہمسر مرتبہ نفس سببہ مرسل

هر که را نیست ولای تو بدل یا مولا
ز فتن که به عبت سعی صفا بنمودست

اوله فی النعت

قسون چشم تر نیست راز دان گس
بیک نگاه زنی راه کار وانی را
نظیر چشم و رخت را نیا فرید خدا
ز جلوه تو بگلشن سبزه باله
باین جمال اگر خصت نظاره دهی
باستظار تو ام آینه خان که نیست عجب
تو بکهر چمن میروی وی ترسم
سحر کی که نگاهی بگلشن اندازی
سخن ز نرگس چشم تو گرد و گردو
بنمزه که از آن چشم نمزه سارینوس
بروی حسن حیا پرور تو شد نگران
اکمین بجا که کشاید چو غمزه شوخت

طاعت او همه عصیان عیال
اگر نشد محو ز دل صورت غنمی چو دل

بنمزه سحر بیانی و بی زبان نرگس
اگر گفت است چشم تو همچنان نرگس
غاط بگویم اگر این گلستان نرگس
اسیر دام تماشا بود از آن نرگس
شود ز شوق زمین نرگس آسمان گرس
و در مرا اگر از منظر استخوان نرگس
که بر گلت نرزد چشم ناگهان نرگس
بافت را ز نظر باغ و باغبان گرس
هزار بار بقیه بیان آن بیان نرگس
نمزه ز چشم چوین راقی نشان نرگس
تبی ز مردم از آن که چشمشان نرگس
با اضطراب زنده شور الا مان نرگس

خونفشان مرده ام انتظار است چنان
وز غمره ریزنگاه است اگر انفعالش نیست
بجام نقش گل و عنایت نشیند
ملاشی نبود پاکباز را که چسمن
بهار بنید و گل بنید و دلش لرزد
ز دایع لاله چو پریدم از صبا برگفت
کنون بطلع دیگر غزل سراگردم
دورین بهار بود شاه کامران نرگس
غور خسرویش بین که چشم نباید
کلاه گوشه فیض چشم کم نگرود
پچشم منت فرمان کشد سوادش اگر
کند می صل کشیم پیشکش به نثار
بهار گویدش اندر مخاطبات مدام
بناز بسکه ببالد بخوش نیست عجب
ز باغ و بهر بر افتاد رسم گل جیدن

که سر کشید ز پهلوی ارغوان نرگس
به پشت پا نگر و از چه جادوان نرگس
به بیم آنگه زنده چشمتکه نهان نرگس
پرانه عروس و نظاره در میان نرگس
که دیده است مکین داری خزان نرگس
که سر مر ریخت بستی سرمه دان نرگس
که هست زیب ده گلشن بیان نرگس
شکست طوق کلاهش بقرقان نرگس
بیاسمین و بنسیرین و ضمیران نرگس
بناز پای نهد بر سرکیان نرگس
برات سرمه نویسد بر اصفهان نرگس
که عبد خالص یسد بر عفران نرگس
چراغ خانه من فخر و دمان نرگس
که سر بر آورد از صحیل مکان نرگس
ز بن صحن چین گشت زرقشان نرگس

لایم ز زر زینش زنج باد آورد
 تنون بقافیه ام عیش یگانی نیست
 بگاه جلوه کند زینت بروشش
 مسلم است که دار چمن بهار بشت
 بد لکشا چمن نعت رو کنم که درو
 تبارک الله از ان گلشن شرف کا بنا
 زهی نصارت گلشن زر گلن آرای
 ای کوی او که بهار آفرین است از رونق
 مراوشن نیکه کند عرض انتظارش را
 سخاک بگذر ش چشم سرمه داری دشت
 پذیرد از دم معجز نمایدش از تعلیم
 سخن بجای اشارت بو علی گیرد
 کجاست چشم فلک فروش زربا صبا
 اگر افاضه آن شاه بحر و کان باشد
 بسرو مری وی گری روی آهین گرم

زهی تجسرو پرویز بهمنان زنگس
 که وقت کرد ز زنج شایگان زنگس
 عبا می خیزد و قبا می زیر نیان زنگس
 محقق انیکه بود شاد جهان زنگس
 بود همه گل پیا رو به چرخان زنگس
 بود ز دیده حق بین قدسیان زنگس
 که سود سر پیش گشت دستان زنگس
 ز خلد حور فرستد بار مغان زنگس
 بخاک سی آن جایا که از ان زنگس
 نزد بهم مژده شوق یک زبان زنگس
 شود بحسن سخن المعی لسان زنگس
 هزار جا با اشارات نکته دان زنگس
 نشان کوشش پرسد باین نشان زنگس
 همیشه لعل و گهر یزدان زده ان زنگس
 چمن طراز گذارد و بر ایگان زنگس

ز قدش کرد و چسبم نشو نامید
برآمد از صف گلزار و از سیم صبا
بگوشه کلاه خسران فرار کرد
بالتاس دی بوسه دست گلچین را
ز عدل انجمن آرای گلشن ایجاد
ز دست برد خزان متاع گلشن را
قوی ربوا حسنس کرد حق دل و باز
گللی نرسته چنان گلشن بنوشت را
بیک شاره ات ای آنکه از ره تعظیم
زیاسمین گمراید برون ز نرگس لعل
ز خصم تیره دلش مروی بدان ماند
بالتقات تو نخوت فروش میگردد
حسود جاه تو یابد مراد اگر خیرند
شهادت چینی بود پر ز نرگس و گل
گلشن فسردهی از حوادث دوران

بجبهش مرده خیز و نهال لزان نرگس
ز دور یافت از آن آستان نشان نرگس
ز رنگ طار گم کرده آشیان نرگس
بشوق گلشن کوشش مان مان نرگس
شود قومی حمایت چو ناتوان نرگس
همیشه تابد ابد میشود ضمان نرگس
گل شگفته پیمبر علی جوان نرگس
ز بوستان ولایت هم انجمن نرگس
برد فرشته بکویت زویدگان نرگس
عیان ز سرچر شود یا سمن کان نرگس
که رسته باشد بالاله تو امان نرگس
بروی گوشه دستار خسران نرگس
گل از رهنبرد از شاخ خیران نرگس
نه آینه است گل کنون اینجا نرگس
رسیده چشم بدی مرده از خزان نرگس

باز دمی طفت کن اشاره که باز

ای صدر او تاغ آفرینش
دور دیده کشی تو کحل تاغ

تبلغ رسالت تو باشد

گردید بحکم تو مجمل

از شمع رخ تو دست تقدیر

مقصود توئی و گرنه بودی

در بند گه تو روز می شاق

شرع تو فروغ چشمش

گیرد از جزو جزو ذرات

روح قدسیست قاصد تو

خوان کرم تو خوان ینماست

هر صعوه هم با بسایه تت

از صاف باد و لایت

شباب در گلشن آید شود جوان تر کن

دل گل باغ آفرینش

ای چشم و چرخ آفرینش

مفهوم بلاغ آفرینش

توقین ساع آفرینش

بر کرد چرخ آفرینش

گم شده ساع آفرینش

بتند چرخ آفرینش

دین تو ساع آفرینش

علم تو ساع آفرینش

توفیق الاغ آفرینش

گرم از تو باغ آفرینش

ای خصم تو زانغ آفرینش

در نشه دماغ آفرینش

بیباغ محبت نباشد +
 میخست با تش جسم
 یک سر بے امتثال مرت
 تاحش رب نام نامی مست
 از سیکده نوال عامست +
 سبز از لطف نهال دوران
 از سطوت شاه باز عدلت
 سهو القلم پنجه بند بخت
 طبع که شناس تو نزا د است
 حفظ تو وعدل و رافت و مهر
 قربان تو ام که رحمت مست
 ترا شوب جهان تو سنے پنا هم
 غیر از تو که بشنود غسانم
 در مدح تو کرد عند سلیبه
 اقرار بجز در نهایت +

یک لاله بیباغ آفرینش
 امی مرسم داغ آفرینش
 بود بے چو بران آفرینش
 در گردش یانغ آفرینش
 سرشار نفاغ آفرینش
 قهر و فشاغ آفرینش
 پر ریخته نزاغ آفرینش
 بنوشت نساغ آفرینش
 بود است ستاغ آفرینش
 سامان فراغ آفرینش
 مرسم نه داغ آفرینش
 اسے حفظ تو تاغ آفرینش
 اسے گوش بجاغ آفرینش
 کلکم در باغ آفرینش
 مصداق بلاغ آفرینش

رنجاست و عالمه کفر کون

دارد تلافی آفرینش

باد انفتاد و عاصی تو

طاؤس و کلام آفرینش

قصیده نعتیه شکلام مفتی میرعباس صاحب اعلی الله مقامه

ای سر بر آستان تو عرش عظیم را

از پای تو سراغ ره مستقیم را

رحمت تویی و از برکات وجود تو

شد ربط و ارتباط بحادث قدیم را

نقیم میکنند ز مهر و زرق تو

روز امید و بیم نغم و جسم را

خرق فلک در شب معراج کرده

بر هم شکست نقطه های حکیم را

در پهلوی شفاعت تو روز باز پر

بر طاعت ست نازگناه عظیم را

از بجز نشر رحمت خلق عظیم تو

ره داده اند در چنستان نسیم را

اسلام شد مسلم و تسلیم شد قبول

بر حکم شرع پاک تو طبع سلیم را

ما را همین قدر ز شناسائی تو بس

توان شناخت بی تو خدای کریم را

در مهد گشت ماریه را و ضی تو

وز چند رسیان شده دهشت کلیم را

صیت تو از زلال یوان کسروی

قوت فرو در کن و مقام و حطیم را

در شرح وصف قامت زلف و بان

آور جبریل لاف لام سلیم را

سید که هیچ تاب توان در بدن داشت

مدح تو زنده ساخته عظم زیم را

قصیده نعتیه طبع فرادوست فضل حسین صاحب لکنوی متخلص به نصیر

آزوده از غم بجهان خاطر بسرم	کوتاه کن ای چرخ کنون دست شرم
باز دیده بر اهل غنا دست غنیت	بر بسته بر اهل عنا باب نفسم را
بخل تو چنانست که سهوا بخیالیش	آری نه به تجنیس نعم لفظ نفسم را
تشنه چنان کشت الان تو که کنون	در دیده مردم اثری مانده نه نفسم را
بس گرسنه بینی و بی ترسی از آتش	هم چشمی دزدی و دزدی شکم را
سکین و تو نگه به پاست تفکر به	تمیز توان کرد صحیحی نه مقسم را
ستسقی آب مده هر یک ز مذلت	کز لا عزی وضعف کند حرصم را
در چشم تصور ز درم نقش آب است	وقتیست که خود سکه اندید استم را
بیند و در از امت عیسه خر خود را	وار نه سر صید غزالان حرم را
روشن شده ای تیره درون پریها	ز زمار کزین راه نگه دارم را
سخت آمده ام از تو بجان میرم نیک	فریاد در شاه عرب و عجم را
سلطان رسل حمد رسل شه کونین	کز عرش برین آمده کز پیش قدم را
شاهی ز رسولان و ملک صند از خنجر	بر درگاه او نظم حواشی و خم را
ای یقی عالم سلم بهر اشیا	آگاه و دلی واقفی به کین و بیم را

شد رایت او یان و مل جلوه کنوینار
افراخت سر وین و بینداخت برین
تا صورت نقش قد شایفت و مهر
کرد از رقم اول او کسب سعادت
بگذاشت چو بر چرخ مقرر رقم پاک
انگشتی ختم نبوت بینیش
بالعدل بجوانی ز برشل حمداست
تا گوش عدالت زورش گشت پرواز
از حلقه در حلقه بگوشانده کیوانش
باعث بجدوث نمیشی بود جدوثش
ای ذات تو از خصم رسالت بر سواد
آئی تو که حق کرده باوصاف تو نال
از نیست تو نعمت جز را خصم افزود
خیمه سپهر خ افکند تاج رباید
بشافته از قهر تو فرعون بدیران

تا دولت فرمانش بهیرا شد علم
بر بست در فتنه و شبکست صنم
جایافته بر صفیه افلاک قسم را
پیشانی آدم که پذیرفت رقم را
یشش ته آن بار گرفته خسران
در حلقه حیرت فکند دیده جسم را
پنداری الا احسان علی الهی و امم
بهرام بینداخت زلف تیغ ستم را
تا مید کند کوک و گزیرینم بم را بده
ورنه چه تعلق بجدوث است قدم را
مورد با خصص آمده اطلاق علم را
چرخ و چیه طابا و چیه یاسین و چیه علم
بیشی بر اتب بود اصف رقم را
گر عرض کند شان جلال و حشم را
بشکافه از لطف تو موسی دل هما

آدم ز در خلد و گریافت ماوا
گفت تو بود چشمه روشن که فیضش
چون نور جمال تو بافاق بر آمد
بگذشت با جباب ز حد شورش عدا
شیران عجم کو که چو شیر اجم انیک
ای من بغدادی تو که سلطان عطایت
انسان چه زند خامه بقبر طاس مدیحت
این هدیه ناچیز نصیر از ره اشتقاق
نازم به نسب نیست که آن پایه ندانم
نازم که ز ازل نقش جبین عبدک دارم
یا سومی سخی در چه سینه نامه ام اما
دست من و دامان تو و آل تو باشد
شد وقت که شاها بنگاه کرم خویش
یارب به بنی و علی و فاطمه و آل
پسند مرا بادل ناسا و بد نیا

در یافته عیسی ز لببت معجز دم را
در جام بود آب بقا خضر نغم را
از صفحه عالم همه بزد و دظلم را
ترسند غنم هیچ نه شیران عجم را
یکبار ه کشند این همه روبا و غنم را
بخشد بگدا تاج کی و افسوس جم را
کز اسم تو آتش تو لوح و قلم را
بپذیرد بر اندازد دل کوه الم را
هر چند بود اسم سعادت اب عمر را
حجت بجان ست همین بیج سلام را
جز بحر گزیری نبود قطره ایم را
وانم نه و گر هیچ ندیمان ندم را نه
بنوازی من خسته دل سخت شرم را
چو صفحه جرم مکشش از عفو قلم را
اگذار غنمی کشم آقا نیستم را

خواهم بجزم باز بروضات مقدس

با خوشدلی آرام بسلام هر دم را

وله فی النعت

باز در پیرینه مهر عهد شباب دیدید
طبع بسته در روانی شد روان آسا کرد
برگ عیش و بهار از برگ یزان کرد گل
از شمار کنگری کیفت نوی شد آشکار
بجوش بر نانی که در پیری و گریه گرفت
خاطر افسرد و بهیتاب از سر گرفت
صبح سیدانی که خرسندی امروزم چیت
قائل گشت نبی با عیث ایجاد خلق
احمد مرسل حبیب یزدی ختم الرسل
عالم دنیا است گوئی عالم حققی هر آنکه
نافع چون نورش نهفتند انبیاء و حجج
یکسر و صحت کتب پاک شد و آیت
ساخت و غیر از فیض مقدس مطهرین

بخت را نازم که بیداری خواب دیدید
چشمه مار معنی از سر آب آمد دیدید
بوسم میان همین در ماه آب آمد دیدید
در سفالین ساکنین لعل مذاب آمد دیدید
ای عجب که از لب هر شیخ و شاب آمد دیدید
جلوه مهر از چرخ نیتاب آمد دیدید
ز آنکه میلاد شمع قدسی جناب آمد دیدید
کز حجاب عرش اعلی حجاب آمد دیدید
کافیا را سرور و مالک قباب آمد دیدید
حضرت وادار را نامیاب آمد دیدید
رفت ز انجم روشنائی آفتاب آمد دیدید
اتحاد صاحب قم الکتاب آمد دیدید
چرخ را ز دوری او خطر آب آمد دیدید

یافت تشریفی فلک از اطلس پایا پیش
 در فضا می عالم لاهوت چون باندی س
 قطره مایه می چکیده گزینش از فلک
 از شتابش کی تصور را مجال دم زدن
 در شب معراج دستی کو برآمد از حجاب
 عید میلاد نبی عید نوروز و صی
 نیز اعظم زهرنج حوت شد اندر حل
 کاست ظلمت میفراید نور اندر بر بنار
 باز شد اثمار لبستان را مری آفتاب
 چشم ز گیس سبز ساوخت سنبل تا بدار
 بلبل روح القدس ستانسر آمد کمان
 در دم تهلیل آمد چون جبینش را عرق
 از پیرانه دست پیغمبر تنه می گرفت
 ای پیغمبر آرم مشت خاک میشت نسبت
 ایست که من بشیری را شتری آید بجان

در پیش کاین جامه خیر الثیاب آمد پدید
 ماه نوزان سایه زرین رکاب آمد پدید
 لولوی انجم ازین بیای آب آمد پدید
 گزینش نقش هستی را شتاب آمد پدید
 زان ید الله مروصیش را خطاب آمد پدید
 هر دو دیکت چو مهر و ماهتاب آمد پدید
 اعتدال روز و شب بین انقلاب آمد پدید
 شمس باز سفیدی از غراب آمد پدید
 باز صباغ ریاحین با هتاب آمد پدید
 شاهان باغ را چهر از نقاب آمد پدید
 گلستان کن فکان افتح باب آمد پدید
 عطسه آدم مانا زان گلاب آمد پدید
 شمس یوان نین آب تاب آمد پدید
 باعث ایجاد آدم بو تراب آمد پدید
 ز فراس مصطفی هنگام خواب آمد پدید

زوج زهرای بتوان باب سبطین رسول
عزوة الوثقای دین حق صراط مستقیم
کسریب لالت را دشتی برآمد رستن
ارضیا نرا کعبه رویش مطاف آریان
آتش قهرش چو دیر اباد امن گرفت
هر که بنهاد از سر اخلاص سرب خط او
از دم توفیش که یل خون بگردون سر کشید
بسکه اب می زد آتش در تن اعدای او
ذوالفقار شعله بارش کمکشان آست
گشت از بس خصم را در کفر کردار او
در شکو هید از شکو هیش شعله پنجم حصار
گوش مالیدی بعد از هر دو چون تیری
حاشدش ندان فرو بروی همی اندر جلگر
رو بهانرا کی مجال پای افشردن بود
خانه اسلام دین از سطوتش آبا گشت

آنکه شهر علم را پیوسته باب آمد پدید
آنکه از ارشاد او راه صواب آمد پدید
نصرت دین را حسامی از قرب آمد پدید
عزیزان را آشیان وی مآب آمد پدید
آبله آسا همه بر تن حجاب آمد پدید
خود بخیر سرور اهل الثواب آمد پدید
پنجه کفت انقضایش را خضاب آمد پدید
نقش هستی عدد و نقشی بر آب آمد پدید
وین عجب کرد کمکشان تیر شتاب پدید
از نگاهش عرصه یوم احساب آمد پدید
هم ز قرب ثور اسد را اجتناب آمد پدید
خشک بر تن پوشش بخورین آب پدید
ارچه از دندان سیش کتاب آمد پدید
هر کجا از ختم غران شیر غاب آمد پدید
کفر آباد جهان بکسر خراب آمد پدید

بر لبش یالیتنی کنت شراب آمد پدید	آسمان یاز قدوش چون منو خاک
فیض تاثیر دعای مستجاب آمد پدید	کام دل را یافتی الحمد لله ای نصیر

قصیده نعتیه اسد الله خان دهلوی المتخلص بقالب

بود آشیان من شکن طره بهار	آن بلبلیم که در چمنستان بشا خسار
خمیازه را بوج گل انپاشتی خار	آن ساقیم که از اثر رشحه کفسم
غیر از کمند جاذبه دل نداشت تار	آن طوبی که ساز نوای خیال من
اوج من از رسیدن می یافتی قرار	ان کو که کم در ترقاب نور و شوق
بود از غم طراوت دل شو قم آبیار	آن ریشه نگاه امیدم که دمیدم
فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار	هر غنچه از دم بقضای شگفتگی
از غنچه بود محل بازی برگذار	هر جلوه راز من بقضای دلبری
فرهنگ کار دانی بیداور و نگار	هم سینه از بلائی جفا پیشه و لبران
فهرست روزنامه اندوه انتظار	هم دیده از ادائی مخان شیوه شادان
هم در میانه از اثر عکس روی یار	هم در زمانه بهر و اوج نشاط خویش
آئینه را بوج شفق بستی نگار	پیمانه را به رخ چمن داومی بهار
ذوقم قلم و هوس فزوده در کنار	شو قم جریده رقم آرزوی بوس

فکرم بحیب شاهد اندیشه گل نشان
 از چشم و دل نهاد مرا بود تلج و تحت
 بنجم بحیب عشرتیان میفشاند گل
 وقت مراد وانی کوثر در آستین
 ساقی زباده بر اثر نغمه عذر خواه
 از پرده های ساز نفسها اثر نشان
 همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سور
 پاکبسته و خصومت و باکاسه و دلچاج
 بدستی شبینه و خواب سحر گه
 اکنون منم که رنگ برویم نیرسد
 صدره ز داوری بگرد باز برده ام
 نقشم بنام نیست بجز سر نوشت داغ
 نم در جگر نماند ز تر دست و شیره
 چشم کشوده اند بگردارهای من
 پایم بگل زخمت گشت کنار جوی

کلم بطرف گلشن نظاره لاله کار
 وز رنگ و بوی بساط مرا بود پود و تار
 سیم ز پای مختیان می کشید خار
 بزم مرا طراوت فردوس در کنار
 مطرب نغمه در بهوس باده حق گذار
 در جلوه های ناز نظر ما کرشمه بار
 پیوسته شعرو شاد و شمع و می و قمار
 زندان پاکباز و شکران شاد و خوار
 رنگینه سفینه و اشعار آبدار
 تارخ و بخون دیده نشویم هزار بار
 افتادگی ز خاک و پریشانی اغبار
 تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
 دل را به پیچ و تاب نفس میبیم فشار
 زاینده تا امیدم و از رفته شرمشمار
 خاتم بدل زیاده هم آهنگی هزار

بهر دهن فتاده در آشتو بگاه بیم
 خودم بچشت شبهای یکیسی
 هم تن ضعف و تشنگینهای جیب
 از خون دیده هر فرقه ام شاخ ارغوان
 کاشانه مراد رود و دیوار شعله خیز
 پیهموده ام درین سفرانیچ و تاب عجز
 واغی بدل ز رفعت و پستی نهاده ام
 سخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
 باین همه تنیب که جان میرد ز تن
 سختی بدلفری شوق جنون مزاج
 محوم چنانکه مسرند انم ز دوشنه
 هر گردفته طره خوبان کنم گمان
 پست و بلند را شکالم نیاز و عجز
 هر گونه زهر عسیده اندر مذاق من
 در دشت بردنیدن نیز ز طرف کوه

شمع سحر که وقدر دست رعشه دار
 پرواز ضمیر دشت تاریکی مزار
 هم دل زرنج و داغ الهای پیشمار
 وز سوز سینه در نقشم تاب لاله زار
 همسایه مرا سرود ستاره پر شمار
 در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
 کش غوطه داده ام بجهنم بنابر بار
 بر خولش سخت ماتم بجران آن دیار
 باین همه نور که دل میزد و زنگار
 سختی بپشت گرمی جان امیدوار
 مستم چنانکه گل نشناسم ز نوک خار
 هر زخم سینه خنده مستان و هم فرار
 رد و قبول را نپذیرم بخر و عار
 مانند تلخی می ناب است غم و شگوار
 چشم مراست جلوه روی پالبار

دکان روستائی و شبهای بزرگال
 آیایو که گریه بدل تاز گے وید
 آیایو که دست تھی موج زر زند
 آیایو که از اثر اتفاق بخت
 ہم دوش شوق را بد ہم حله زان نسیم
 سایم بر آستان رسول کریم
 ہم مژد سعی بخشیم و ہم مژده شکون
 فخر بشرا امام رُس قبله اُمم
 آن ابتدای خلق که آدم درین لورد
 ای قنهای بخت هستی که در وجود
 و معرض لطافت مهرش جهان بچمان
 و موقوف سیاست قمرش زان مان
 وانی چراست که از اثر جلوه قدش
 و فیک ریخت طرح مثالش نو خویش
 ہم طویش بغرض شکوه شهود حق

و اکرم سواد سائے تاکست و بکشار
 چون سبزه که برود از طرف جو بار
 چون آتشی که سر کشد از پرده چنار
 دیوانه را بوادی شیرب فتنه گذار
 هم چشم بخت را بکشم سر مه زان غبار
 جانرا بفرق مرقد پاکش کنم نثار
 از بوس پای خویش کنم برورش فگار
 که شرح اوست قاعده و انش استوار
 همچون امام سبجی برونست از شمار
 اندر میان بحر شان سید هدکار
 گلای شیشه میدار از مغر و بهار
 مهر از شعل می کشد انگشت زینهار
 بر خاک نفس ساینه نگردید آشکار
 برداشت از میان حجاب افردگار
 از هر گم دریده بگرگاه اعتبار

هم قدرتش معنوی شرح کمال خویش
 از فیض بخشی نفس غفلت آگهی
 در بزم رنگ بوی نگاهش زرقانی
 حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت دست
 آبی کشانش این معنوی طلسم
 باید نخست میم از احمد فرا گرفت
 هر که بین معرفت ذات احمدی
 پی برده بنگر از الف الله جلوه گر
 دارم سر حضور که در عرض خدمت است
 ای آنکه چشم در رست از موج مرغبار
 تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
 توفیق در زمان تو ترتیب داده است
 هم گوهر ترا ز فروغ تو آبرو
 درین کرده اند یسار ترا یمین
 جنت بکارگاه ولای تو طعمه باغ

قانون لطف را ز رک سنک بسته تار
 وز دلنوازی کرش جبر اختیار
 در رزم آبروی سپاهش زد و الفقار
 گنجی ست شایگان و طلسم است ستوار
 فطرت شکر قاعده کرد اختیار
 کان میم اسم ذات نبی است پرده وار
 میم از میانه رفت احد گشت آشکار
 وز حاو و ال شمر و دریاب بهشت چار
 شوقم عنان گسته ترا ز با و نو بهار
 فرو دس را بدام نگه میکند شکار
 مجموعه مکارم اخلاق کردگار
 فرنگ آفرینش و شرح رموز کار
 هم صالح ترا بوجد توافتی نار
 در بیدل داده اند یمین ترا یسار
 رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار

در عالمیکه برود از عرصه رستخیز
 بر دامن از سپیدی رویا کشتی طراز
 بخشش بنفد سجده روی عطا نکرد
 رحمت ثواب را بسراپرده جانداو
 بی رخصت ولای تو طاعات مدعی
 بی عشرت رضای تو اوقات زندگی
 تا پنجه عطای تو گردیده پرده در
 خواهم روان روح جنت خارخوس
 نظاره گریه عرض که بال می زند
 اندیشه گریه می خلم ناز می کند
 میخواستم که شاید مدح ترا کنم
 در پیج و تاب عرض خون شمار شوق
 هر لفظ را بقافیہ آرم هزار جا
 لا لب که قاعده دان بساطت
 لذتیکه بر جگر نکد باش رنجیت

در توفیقیکه سرزند از پرده گیسو دار
 و در دام از رمانی امتیری شکار
 نگرفت تا نخست زنگ ت غبار
 تا ورتناز و فست سر جودت بهرات بار
 بیشتر و همچو کوشش و بهقان بشوره زار
 تنگ تیر چو دیده مور و دمان مار
 تا سایه لوای تو گردیده پرده دار
 نازم سپید روی مشتی سیاه کار
 با نزهت جمال تو سطرلیت انخبار
 در حضرت جلال تو طفلی ست فی سوار
 و اما ن جیب پر ز گهرهای شاهوار
 ابیات از صد برسانم بصد هزار
 هر پرده را بولولم بنجم هزار بار
 و او از زینب حوصله آزار افشار
 اگر دید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب بن
 هر چند شوق تشنه عرض عقیدت است
 از ناکسی بنال و حسین بر زمین بسای
 تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
 تا سینه راست ناله در اندازد و کاو
 تا سجده راست ره حق مژده قبول
 تا شاخ راز عیش بود غنچه خنده ریز
 باد محیط نور ز فیض تو موج زن
 غم مجاهدان تو با چرخ همنان
 و اتم روضه چرخ ثوابت محیط باد
 انرا که برده الفت گیسوی تو بخاک
 و انرا که برخلاف تو رفتست در کد

دیگر چه گفت گفت که ای زنده خالसार
 اما تو دستتانش ممدوح کردگار
 کماک ورق بر افکن دست عابر آ
 از تاب مهر تو ماه است پود و تار
 تا دیده راست جوش نگر ساز خار خار
 تا عذر راست بر رخ بش نفع یبار
 تا ابراز شوق بود دیده اشکبار
 با و انبای دهر ز شمع تو استوار
 سعی موافقان تو با خلد همکنار
 بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
 سنبل و مدز جیب سواد شب مزار
 و دودی بر آورند ولیکن هم از دمار

قصیده ملا محمد المتخلصین رفیع در لغت سرور کائنات

ای شهنشاه دنی ملک تدلی کشور
 قل کفی تخت و تختنا علم و وحی وزیر

و انضی روی و قمر طلعت و انجم افسر
 عرش الیون فلک فرش و ناکب لشکر

کسوت قد ترا آمده لولاک طرار
 خاتم ذات ترا مهر نبوت لائق
 باز گردید بامر تو ز خوار و خورشید
 از بنان تور و ان گشته ییایح حیات
 اگر و راهت همه راتاج کفد کز منا
 طوطی گلشن تزییل تو با از سناک
 و شبستان قم اللیل تو او و خسته اند
 از گلستان کمال تو گل اعطیناک
 بیدالم نشرح صدر ک صدر آنکه ترا
 اگر طفیل تو دال تو بنودی النان
 بنی اُمی و مکی و رسول مدنی
 خواجه ختم رسل صاحب یوان ابل
 ممتد و بتر کونین رسول الثقلین
 کعبه محراب حرم قبله و مبر معراج
 ماحی بدعتی و داعی فردوس برین

خلعت جاو ترا هست لمرک زیور
 آل یسین ترا زبور طسه در خور
 و ز اشارات تو شوق گشته بر افلاک قمر
 و ز کفست سر زده آواز ستایح جسم
 خاک پایت همه را سر زده آواز غنم
 بلبل روضه تبلیغ تو یسین و زمر
 شمع ناهید و مه وصل لریک و قمر
 و ز بار شرف سابقه کالکوثر
 باشد اکلیل رفعاک و ذکرک بر سر
 خلعت احسن تقویم نکردی دهر
 سید ماشمی انخیل و سیشی گوهر
 مقصد اقرا و قل سرور یزدانی فر
 پیشوای دو جهان هر دو جهان را سر
 مکه مولود و وطن شیرین باطنی منظر
 حافظ امشی و شافع یوم الحشر

گوینا حشر من امروز بود که ز غم و درد
چون مرا جز تو نیایی نبود در جهان
در هوا دهبوس مدح تو و عطرش آمل
چون آن مدح شنی گفت که او را باشد
برو از من سفر بجز تو آرام و قرار
نیست پیدا به جهان کار مرا بهبودی
گشته دروایره محنت و غم سرگردان
قصه ام نامتناهی ست غم منی پایان

بر سرم ناله و فریاد برآورد و اشک
میکنم بر تو عیان درو خودای پیغمبر
بشکن پایخی سروبال بنید از پر
ذات بچون خدایند مداح گستر
لطف کن بر آرم وصل مرا ساز مقرر
بلکه هر روز مرا می شود احوال بتر
مانده در وادی اندوه ملالت مضطر
درد بجز و آلم بجد و محنت میر

قصیده اسدالله خان غالت مدح علی بن ابی طالب

خواهم که همچو ناله زول سر برآورم
چاک فکنم ز ناله بدین نیلگون پرند
نشتربا سلیق شکایت فرو برم
مرهم ز داغ ناز به زخم جگر نهم
طوبی از شکوه نفس از دل بدر کشم
آتش زخم ز آه بدین خیمه کیو و

دود از خود و شراره ز آذر برآورم
روی عروس فتنه ز چادر برآورم
خون دل از رگ مثره تر برآورم
پیکان دل بکاوش نشتربرآورم
برق از نور و بال کبوتر برآورم
دود از نهاد سپنج شکر برآورم

مانند بزرگ بید زانده بی بری
 آتش بزند و بود و تر ساد را نگم
 پای لب ز گوشه دامن بدر کشم
 جای که گم کند نفس از بیم راه لب
 و مکتبی که خامه بدزد و نواز خوف
 بر منبریکه زین ز پاس نفس بود
 ناچار چون خدای بدادم نمیرسد
 فرمان سرفرازی مشتی غبار خویش
 یارب ز یا علی نشناختم قلمندرم
 وردن بخت و همه ایزد و آردم
 هر شکوه که فلک بلست از زهر زبان
 دست از جفای گردش گردون بستم
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است
 باشد که جوش لب بخروش آردم که من
 گویم علیست آنکه ز قزو عطای او

با خویشتن و را فتم و خجسته آورم
 گرد از دست بر همین و بگر بر آورم
 دست تظلی بر آردم بر آورم
 افغان دل چو دوزخ مجسمه آورم
 از نقطه خط و ز آینه چو سپهر آورم
 سوی چو سالکان قلندر بر آورم
 سن نیز کام خویش ز منظر بر آورم
 از شهم سوار و روش چسب بر آورم
 یک می ز آگینه و ساغر بر آورم
 وز لب گفتگو همه حیدر بر آورم
 در بارگاه قاتل عنتر بر آورم
 آه از تنبیه کاری اختر بر آورم
 از پرده کدام رقم سد بر آورم
 حرفی نگفته قصه دیگر بر آورم
 جویم اقل که کثر از آتش بر آورم

از محرم ولدش چو غباری شود بلند
در تخته خیالش اگر سرفرو برم
جایگاه زمین است حدش سخن رود
چون سبز و سرسبز به هم در زمین خاک
بزرگش ز پیچ و خم نقش باخشیش
در شوق کیش از خس و خاشاک از جوش
هم در میان مدح زانده و بی کسی
انده چیره دستی اعدا چو بشمرم
بیداد سطوت شرکا گریان کنم
تکلیف خود بر آتش دل گر نشان دهم
چون التفات شاه نوید طلب بد
در لایه کوشم و چو غلامان خس و سال
هم تیر را بکایه قلزن لقب دهم
ز استادگان طرف بساطیکه در شمر
عمامة قضا به مشتری نسیم

یا قوت ریزه بسنم و گوهر بر آردم
ناگاه چون جناب ز کوشه بر آردم
پروانه را بطبع سمندر بر آردم
آرزو ز سقف گنبد اخضر بر آردم
منشور سرفرازی سخن بر آردم
خاقان چین بچشم وقیصر بر آردم
افسانه های غیر مکرر بر آردم
از داغ سینه قطعه محضر بر آردم
آتشش از طبیعت عنصر بر آردم
رقص شرر ز طینت افکار بر آردم
کونین را متاع محقر بر آردم
صد خواهش محال میسر بر آردم
هم ز بهر رانچه نواگر بر آردم
افزون از صید برار سکندر بر آردم
نورشید را بر بهر ز خاور بر آردم

خلوه بخیر در معرفت حق طلب کنم
 قنبر درین میان اگر سرگران شود
 تا خود آساستی من بر کند علی
 گستاخیم فرو خورد و من بخویشتن
 گریم بهای های نرم سربگ راه
 گردن بسنگیزه خار بدست خویش
 شما اگر ز درون عالم بدین نط
 چون برق از طپیدن جان و رشاکشتم
 فی پای آنکه از سر راحت توان گذشت
 دانی که از دای تو تازی کشیده ام
 تا کی درین روز بید او ناکسان
 آخیز من ز خیل گدایان در گم
 تا کی بروض درو تنان برین بساط
 تا کی بشمع کشته بزم مراد خویش
 چیفت بست کز نواشم و از بهر و زنجیق

سلمان چون نشاکم و بودم بر آرم
 بزخیم و ستیزه به قنبر بر آرم
 خود را تو از قلعه خیس بر آرم
 غوغای پایه سنجی کیفر بر آرم
 چند آنکه مغز سر بر اندر بر آرم
 بشکافم و زبان ز پس سر بر آرم
 اندوه چگونه از دل مضطرب آرم
 گردل بود ز سینه بخنجر بر آرم
 فی جای آنکه خار ز بستر بر آرم
 از پیرین اگر تن لاغر بر آرم
 هر دم نفس ز سینه مگذر بر آرم
 تا کی نوای گدیه بر در بر آرم
 روی انطیا پنجه چون گل احمر بر آرم
 شیون بی نیازی صرصر بر آرم
 دست طمع به پیش برادر بر آرم

امروزه او خستگی من بده که من
در عرصه از هجوم بلا جامی آن نماند
ناگاه مژده ظفر مرده گزان نشاط
نتوان با وج جلوه که مد عار سید
وقت ماست تانفس مشک نزول
خواهم که نال کماک نیایش نگار را
داغ غمت بسینه غالب و شنی
رحمی کفم بجان بداندیش دولت

از سینه خار حسرت محشر بر آورم
کز گرد این سپاه گران سر بر آورم
بام بخویش و گرد زشت کبر آورم
اما گز از نگاه تو تشبیه بر آورم
چون دو دواز قتیله عنبر بر آورم
بچون شعاع مهر برآورم
یا مهر نیروز برابر بر آورم
کام دلش زدوشنه و خنجر بر آورم

وله فی النقیبت

تا نرم بگذاهیگی دل که ز سودا
اجزای وجودم ز گداز کینه ز جان فیت
در یاب ندانم ز کلامم که نباشد
نال ظلم از جوش گداز دل نگمین
خشنی معنی دهد از پرده لغظم
میراث رسید است تا خویش لغضم

هر قطره خون یافته پرواز سویدا
پالو بدان شیوه که دل گشت سر پایا
مینامی مرا پنبه بغیر از کف دریا
سیراب بودی بچو رگ ابر ز دریا
چون شمع ز فانیوس می لعل ز مینا
داغی شررا انداز بیان جگر آلا

یا ای تو خاکستز هر حرف شراری
 آنم که برافراش اندازۀ فطرت
 نطقم ز دم اینجخته از مغز خرد و جوش
 پس عیسی و سامان نوازش نفس گرم
 چون دشت پر از لاله خود روست باطم
 چون لعل رگ ابرگد از جگر استم
 گوئی مژده اشک فشانم که سراسر
 هر مژمه که ز کام وز باخم تراود
 چون سپس که از بادیه خیزد بهاران
 هر چند درین عرصه به رنگ که ظهیری
 دل میطلب دوستی و دشمنی خلق
 بشد ار که مجنون نتوان شد بشکلف
 اگر حوصله هم پای نمی بود درین راه
 از اوگی از موج بیرون بود کلیم
 و جیب نقان گل شاداب فشانم

آشکده هست و دم پارسا ساز
 آنم که آرایش انداز تا شا
 کلمه زرقم رخیت بر صفحه شراب
 مان موسی بران کمالش دید بیضا
 از جاده نوروان نکنم مروتقا ضا
 خنم همه در دامن خود می چکد آما
 بر گنج گهر میزخم از نار سربا
 جوید زره پرده گوشم بدلم جا
 نالد بزمین سینه و گیره دریا
 بانیک و بدو هر لبس میرود آما
 لب تشنه خوند چه اعدا چه اجبا
 دیوانه توان گشت ولیکن بهدار
 در باختی ز سوز تاب تب غوغا
 ورنه من این عوی این حوصله حاشا
 هر چند تیف تشنگم سوخت به صحر

در بزم حریفان رگ مبتلایم
نفوس نازد سیلی مصر بحر اغم
از بسکه سیه است رگ جنبش کلکم
بسیار اگر گام زخم خسوده گیرید
نظاره خوابان می و فتنه حرام است
با اینهمه هر جا کند آهنگ خرابی
با فتنه مطرب نتوان شد متعصب
شوقست که چون نشسته توحید سازد
شوقست که فریاد از و مرده بسختی
شوقست که مرآت مراد او بصیقل
شوقست که از اعجاز اثرهای قبولش
قان سخن نیست و باک ندارم
نظارتی جلوه اسرار خیالم
زاویش دونان ز سخن باز نمانم
شوقم همه راز است من و غریبه هرگز

گر خود همه گردون علم ریخت بصیقل
تحسین ندانند زگ ساز من آوا
در پرده هر نفس و لم میرود از جا
و غریبه را هم تو ملائیت به پش
و دیدیم و شنیدیم نعمت ادا اعلی
سرگرمی شوقیکه بود حوصله فرسا
از جلوه ساقی نتوان کرد تبرا
از دار پرو پای منصور بیلا
شوقست که مخزن شد از دوا و پیم
شوقست که در طوطی طبع شده گویا
آینه پیدای حرف است و رتما
ز خویش پاس ست و نه از غیر عجا با
در آینه چشم صبور و دل اعدا
سیلاب ازین حسن و خاشاک چه پروا
سندم همه ساز است من شکوه مبادا

گفتم و گریستن بر رخساری در هم میست
از دیش و دوشه گلگده گل برده بر آسن
چون پرده شب باز خورشید خجالت
آن عطف قیامت و اعظم که نرسید
و آن لغزه مستانه زندان که نیرزد
آن حسن و ممان از افسون ادای
و آن عشق که عجز نماید گاهی
گر دیدن هفت اختر و نه چرخ بر سو
گل گزین رنگ بهار از جگر خاک
بنگانه ایلیس و نشان دادن کزدم
و آنست شود هر چه را سرار تعین
از خایه نقاش برون نایده هرگز
و حدت همه عدلست عین که خود از وی
طلوعی نتواند بخت بسر گرمی او بام
آینه پیش نظر و جلوه فراوان

شادان که پیشکسب گزیده فیض
آیا همه از نقش و نگار بر عفت
این کار که و هم ز پیدایی اشیا
بر صفحه دین نقش روان غم و نیا
و هم سردی امروز بسر گرمی خود
جان باز میدن بتن صورت ریا
از خویش گذشته بسرا راه تنها
زین عریده بالیدن اثمار بهر جا
بر جستن یکدسته شر از رنگ خارا
افسانه آوارگی آدم و حوا
نخیده شود هر چه را سرار سن و ما
هر نقش که مینی ز پس پرده هویدا
بستی همه خیر نیست حقیقی که مراورا
هرگز نتوان کرد بر انگشت بر اجرا
دل که هوس صاحب خلوت که تنها

پیدا و نهان مشغله حب ظهور است
در هوش ره در هم و فنایم خبر نیست
ایمان من ای لذت دیدار کجائی
آن رشمه که گوئی ز گرانمایگی ناز
آن رشمه که سازیت در اعدا وجود
آن رشمه که آئینه تصویر نماییست
آن رشمه که گرد طلبش باز شتابند
آن رشمه که گرد صدقش باز چکاتند
آن رشمه که بخواست چکد از کف ساتی
آن رشمه نم فیض قبول است مدام
در سجده روای خامه که این اسم مبارک
گروم سر این نام که معراج بیان است
آن مصطفوی رتبه که تشیعش لایزالش
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
هم شوکت آثار علی بود که داود

چون پرده بر افروز نهانست و نه پیدا
بیخوش قلع میسرم از حمله لا
در کام مذاقم بچکان رشمه الا
نم نیست به گنجینه کیفیت اسما
آن رشمه که حال نیست بصورت چه بیولا
اسرار رفقای حیات ابدی را
کوشش ز عرق خورده و دهنه لولی لا
از مونج گهر اودمانگاره و لها
در عرض قلع و زرون اندر خم سبا
ساتی علی عالی و نمخانه تولد
سجده اسمای الهی است همانا
سبحانک یارب تقدس و تعالی
بر تارک سلمان بنهاد افسر متنا
بالیدم حلقه خاتم مصلی
صد چشم بره داشت ز اجزای زره و ا

چون پهلوه سازان که بازند سربزرگ
 هم خورده دیدار علی بود که میرنجیت
 چون باد بهاری که هنگام وزیدن
 از کز تشنگان زمین باغ غزال است
 نمی فی غلظم کز اثر ذوق ظهورش
 آن خاتم اسرار یدالله که باشد
 شد معنویت قوی تا ساخت پیغمبر
 تا حلقه بگوش است ز نقش سم و دل
 یال و دشت از پر تو دیدار گل نشان
 وان تیغ دو سر کز اثر شرک دانی
 چون طرح شود بالغان صقل بران
 سرشته نظم کسستن پناه
 پیدا است که پیچی همیشه راجع ستاید
 اندیشه نجاری ورگ خاسه گیاهی
 خواهم که رجوش نفس و لوله شوق

تمام و کند جلوه گری و صفت بهیجا
 در ریوده احیاء لب کام میبخت
 از گل فکست غلغل و خطه لغبر
 مسکین ز چه شود و نه لباس حرم سا
 زان قطعه دل خاک ند جویش بودید
 بنقوشش با سیمیکه بود عین سستی
 از روشن نگین خانه یا توت کف پا
 بطلع این دایره شکست فلک را
 گرومش از جلوه رفتار شفق زرا
 بر کو کبه کف ز زند صاعقه لا
 درویده توفیق و بد جلوه آلا
 از کار فرو بسته دلم عقده کشایا
 من فتره تو خورشید من مدح تو حاشا
 با فکر چه نیروی و تجریر چه یارا
 پر شیوه عشاق کسستم روح به مولا

انی داغ غمت مردک دیده اشیا
 در جنب گرانمایگی قدر تو عالم
 نقش قدم مورچه پشت لبش تار
 و پیش نگاه تو فلک پرده عینک
 بنمیزد ترا ننگ ز پیاپی شیره
 خاشاک و رت تاج سرفراز می ضوای
 هم موج زغار تو ذوق رخ یوسف
 در گرد خرام تو نگه ریشه طوبی
 تقدیر بر خسار تو قبیح امامت
 توفیق بایسته اسرار نبوت
 رفتار تو گر آینه خاک زواید
 اعجاز تو گر سویی نباتات گر آید
 گویند که کوثر می نابست سراسر
 آن چشمه طرب قدح رشحه باقی
 مهر تو درین عرصه بود اگر ایمان

عکس تو هر آینه زهر آینه پیدا
 چون ذره بصر الیود و قطره بدریا
 چون جوهر آینه ز آینه هویدا
 در چشم خیال تو جهان محل لیلی
 بیمار تر از رخ ز بیمار سیما
 نقش قدمت غازه خساره حرا
 هم جاده راه تو رگ خواب زلیخا
 در بزم تماشای تو مرغان بیت بیخا
 زوا از رسم نام تو گلگون طعرا
 کرد از اثر رای تو پرواز مهابا
 از پرواز هر خرد و دود و دود بیخا
 از ریشه هر برگ و پدیده سیما
 گویند که فردا پس نکارست سراپا
 آن سبز ز بزم طرب خروید بیخا
 بخشد بسلم قیمت موعود کالان

روی تو درین پرده بچوینده دیدار
و پرده سازم جگر اندوده خطانیت
بدانی که مراد عوی فشن و نهی نیست
و در اثره فکرا شنیغه رای
از صوفیه بی بال و پر من چه کشاید
آتم که رباعی ز غنزل باز ندانم
دو قل تو دوانید ز لب سبزه گفتار
نظم بشمار عدد حروف علی شد
تکرار رخ قافیه چند آنکه خورشید
نرگانه زدم زمره مدح و ثنایت
این پاری ساده ز آرائش عوی
و در اثر عریده و بحث و ستیزه
در عرض ثنایت نقسم جوهر معنی
سیراب سفالم زخم رشحه کوثر

امروز دهد حاصل در یوزده فردا
کز برق و شفق باز بر جسلوه بهر لغما
و بیای من از نقش کمال است و غما
هر دم نقسم تمیچ خود چون خطریا
پرواز ثنایت طلبد شیر غنقا
تار مخمسنه نشاسم زمنا
مدح تو دوانید بدل لثیا حیا
در رشته تحریر ز شوخی گهر آما
شوقم بجرحت نمک افشا نذرا یطا
و منطق اجداد نه بر مسلک آبا
وین بندگی پاک ز آلائش غوغا
منظور نگاه دل جان بخش تو باوا
در بزم ولایت لقبم غالب الشیخ
گلپوش مزارم ز نجوم فی مولا

فصیده ترجمه الشوق طاعنی شیرازی و منقبت جناب ابی میر

جهان گیشتم و در دایه سپشهر و دیار
 کفن بیاور تا بوش جامیلی کن
 مرزانه طناز دست بسته و تیغ
 زمانه مرد مصاف ست من سادولی
 در خنق فلک سنگ فتنه میبارد
 عجب که بشکستم این کارگاه مینائی
 چنین که ناله زول جوشد و نفس نترسم
 اگر کشم وصلم شد و گر غم بجر
 دلم زور در گرانمایه چون جگر فغان
 دل خراب مرا سطلبی ست آیت یاس
 دلم چو رنگ زلیخا شکسته و خلوت
 ز سلک مدت عمرم که روز ما زوید
 گل حیات من از بسکه هست پشمرده
 ز دوستان متناقض چنان رمیده دلم
 برون صورت دیبای بالشکم نیست

نیافتم که فروشد نجات و بازار
 که روزگار طلیب ست عاقبت بیمار
 زنده بفرقم و گوید که مان سری میخار
 کتم بچون تدبیر و هم دفع مصار
 من ابلهانه گر نریم در آگینه حصار
 که شیشه خالی بون در با جتم زخار
 عجب در گر آتش بر آورم چو چنار
 نه آفرین ز لبم بشنوندونه زنهار
 و ما غم از گله خالی چو خاطر ز غبار
 چو زود فتن جان پیش نیم کشته شکار
 غم چو تهمت یوسف ویده در بازار
 که فصل شیب شبایم گذشت شب تابار
 اجل نمیزد از تنگ بر سر دستار
 که پیش بومی ز الماس میکشم دیوار
 که آستین غم اشکم بچیند از رخسار

غم ز تخم گزند فتنه شان بپا ناید
 کدام فتنه بشب سر نهاده برالین
 جراتم چو بخساره بغرم خاریدن
 اگر طیب و دینا گوار داروی
 و گز پشته خاری کنم شنی پاش
 بصبر موری اگر ناه کی نره بندم
 یقین شناس که منصوب از ان ناه حق زو
 شب گذشته بیا تو نهاده بودم سر
 سری چنانکه نیای شنی پیمان
 بید و گفت بعالم میاد چون تو کسی
 سری چنین همه رای صواب بپیمان
 سر خیزد بی سینه چو می شود با بخت
 گرچه بخت آری خرق غلظت نیست
 کسی چگونه بسامان در آورد آن سر
 بچند گفت سر ایگیت که دارو

سفید گرد زلفین شاهان تنار
 که صبحم شد از خواب می من بیدار
 پلنگ تن گرد زمانه خوشخوار
 کند بشیر و دندان مار تو شکار
 بسی زار لرزه دیده ام خلا ز خار
 و مان مار کند در گزیدم سفار
 که وار بد زر مانه بدستگیری دار
 که او نهاد خنده را برین خراش گدا
 غمی چنانکه میاد انصیب و میر بار
 بهمان بخودش آرمی خوشین تبار
 ولی چنان به صاف شریف و خوار
 و بیب کیست فلان طوبی اگر شریف بار
 بلکه جانب انصاف خود را ببار
 که چون زانو شست کوفت جز بود
 و زنه مادی سپیده تو بوده هموز

رهت نمایم و بر خویشین نهم منت
تشی کن از همه اندیشه محط سرونه
چه مرقد آنکه بود در شکبه تا بفلک
بجز تخم که چه صنعت بکار برد که کرد
که گر بقدر بلندی بر افکند سایه
کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون
ز بهی صفای عمارت که در تماشایش
در سقف گنبدش اسماں بازی آید
چه قدس صبح شناسند ساکنان درش
گر آفتاب در آید گنبدش گوئی
ز دژه های پریشان شمع نور نشان
غبار فرش حریش تاج عرش
گل نیست در چین صانع شکل قبه او
بسی نماز که خدام او در آمد و شد
در استانه او طعنای نشنوده

که تقدای مرا جز تو نیست کس معیار
بناک مرقد کحل الجواهر البصار
هنوای منظر او از ترا کم انظار
به تنگنای جهان وضع این بنا سمار
محیط کون مکان گردد آسمان کردار
چو بومی حائیه یوسف بر فردیده غبار
بیدیه باز نگر و نگاه از دیوار
هر آن صد که کسی داده در حریش پاپر
که در حوالی او شام را نبوده گذار
که در سیاه فانوس شد مگس طیار
نجوم بید و آسمان و روستایار
اگر جنبش مورمی بلند گشت غبار
که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
کنند کنگره عرش باز زمین هموار
بپایه پایه خود عرش میکنند اظهار

بگاه جوش زیارت در آستانه او
فلک پنجه خورشید از هوا گیرد
بدارغ لاله توان دید یا سمن دوی
در بچاش بضیادیده سبیل سین
چو صبح بیهضه خورشید پرورد بشکم
رموز غیب مصور شود در و مردم
از ان زمان که قداش نظر بشمسه او
مدانم ای فلک اضاف میدهی یاف
فرد نشین بدو زانو و چین برابر زن
اگر صواب بگویم بگوی و شرم کن
مرا بشوق چنین مینی از چنان مرقد
و بال روح قدس میدهی نه پیرس
ازین معامله خود مشغول باش که تو
بکاوش شه از گور تا بخت بروم
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست

آسمان بیه کفش کم کند و ستار
اگر عامه افتد ز تارک ز قوار
چو بستر در سرش مهر سایه دیوار
نشینش هوا کعبه نسیم بهار
اگر آشیای کند شیرش بر دیوار
چو خاطر کی بود در تصور اسرار
شد آفتاب پرست آفتاب حربا دار
گرا ز هزار جفایت یکی کنم اطمینان
بدان صفت که دغا پیشگان دعویدار
که آبروی مرا نیست شرم کن بر کار
مرا بدست تی مینی از چنان بازار
نه سیم قلب دهی نه زرت تمام عیار
بهو پر دهی و زپای من بری فشار
اگر به بند بلام کنی و گریه تار
زبان گزیدم و گروم ز گفته استغفار

ترخی بمن آخیز که ما جزم عابسه
مغن چرخ نور در و ناک خون آلود
مر آن دست بگیر که زیر دست تو ام
چه بر زده گو خددم از درد دل که شرم باد
همان که شوق طوافش مرابطه فان او
شه سریر ولایت علی عسالی قدر
لغت نویسن خرد و صحاح همت او
مثال آئینه اندیشه رنگ بر دارو
بزرگ دامنه در حضر جو او هر دم
فلک بچو هر گل گفت روز پیدایش
ز خلق اوست که قندیل سقف با گیش
دقیض خنده لطفش که کیسیا اثرست
حجیم شاخ گلی از حدیقه احسان
معدن چو سایه طمش بر آفتاب سوز
نشسته شاه خلقش بجلوتی که بوز

نگاه کن که چرخ فلک چرخ عالم
که تالپ از تو دل بکنه پیش گذار
مر آن کار کشاید که از تو خب و کار
تو کیسی که شوی دستگیر و کار گذار
به نیم جذب کشاند زو رطام بکنار
محیط عالم داشت جهان حسی و وقار
بمعنی لغت اندک او در بسیار
گر آورد بدل و ششش بهو گذار
شود ملاتی اغنا از انتهای شمار
به روز سیر کنیم یار سید وقت قرار
ز نسبت دل روح القدس در عار
بگاه صیحه قرش که هست صور آثار
بهشت هست حسی در شکنجه عصار
که نور ازو متعدی نگردد آئینه وار
در بچه جزش ناف آهوی تانار

چو مهرای تور محمد شود طالع
کمان قصد ترا جبهه بود که اگر
عبادتیکه بجای با جسد تو نیست
ز بس بعد تو لاغر شد از ریاضت زهد
عل طراز فلک در صلاح کون مناد
نه خج از مننه یا بد مطابق حرکات
غبار صحن سرای تو اوج بهشت بودنگ
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید
شباب سده طلوعی شود شیب سال
نرم و پاک زرد نور تا ابد بکشد
بهر و یار که آید لوای عمل تو ظلم
بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم
هنوز ناصیه آفتاب در عرق است
ز شرم تو حبال تو آفتاب هنوز
همه تراوش جودی و کادش مید

شود ز غلط تو شوخ گوی میخ فگار
ز بهش پوش رسانی رسد بقضه فگار
بود ز سیه محتاج تر با ستفقار
گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
اگر نه بخلاف مصالح تو مدار
نه دخل حادثه بیند موافق آثار
شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
که خط منطقه اش بر میان شود زیار
چو منع نشو کنی از محب ساری شبا
چو شکنج حرکت در سفاصل انظار
دهد درازی دست ستم پیامی قرار
پناز و نیت حسن تو روزه دیدار
از ان نوع که بروی فتاند می خسار
بهر جهت که رود هست و می برود ار
همه نوازش ناموسی و گذارش عار

میط برکت جو تو کرد موج فدا

غبار خشم تو آتش کلاه خزان

از شوق کوی تو پا در گم ز عمر چه سود

بگلشن آمده از روضه مانده ام محروم

از شوق کوی تو هر جا شود ملاک مرا

نه دین کاغذی ایمان بسوی خورشید خوان

ز وعده ها که نخبه کرده ام کی نیست

آغاز کوی تو وارم هزار جان هنوز

اگر آتش شوقم شود فسردن غنچه پیر

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر

بدان خدایکده شهرت با مکان نیست

بیزد مدح محط عطای او که کشد

بکینه او که تعجب نشد گر انسا به

بکتاب او که نوشت و بسا که بنویسد

پس بر سر جاده تو کرد واج نثار

شعار لطف تو افزایش جمال بهار

هزار جان گرامی یک قدم رفتار

که روی هند سیاه باد و پای حرص نگار

بجای سبزه قدم هر دم ز خاک فرار

اگر ز شرم تو بکشایم از میان زتار

که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

متاع من همه دست تویی ست همچو چار

بسا بیل زنده غوطه مرغ آتشخوار

که این کزنگ حوشت آن کمر بهوار

که برود تو بود و دانش بسر رفتار

متاع موقوفش نیم زده در بازار

به نیم موجد و عالم گناه را بکنار

ازینکه کرد و در کش بنی لعنه قرار

بردی صفحه عالم به طور لیل نهار

بجا ذوقیکه ز دار و طی حکمتش کردید
باطف او که ز فیش نمونه ایست بهشت
بخشتم او که همش علم دوست شعاعشان
بعشق او که به پهلوی جان نشاند و رو
بسیای علم مصطفی در آن عرصه
بجاه او که برویش قدم کشاوه نظر
باستین کیش که هست گنج افشان
پنمت تو که اندازه را کند مغرول
بسکایان زده عقدی کزان بود لولوزاد
بطائر آرنی سنج بے اثر نعمه
بعشوه که ز لیحا برید از کوف دست
به برقع مه کنعان که بود حسن آباد
بان متاع که گوهر فروش کنعانی
بان دروغ که فرهاد از و شهادت یافت
بجانف که بیل خیال مجنون برو

نکسته ز لب خزان شلفه روی بهار
بجود او که زو گیش گلچشپیست بحار
بکینه او که همش علم دوست آئینه وار
بشوق او که به بازی دل فرستد کار
که آفتاب شود هم طلاقه دستار
بشبه او که برگوش عدم کشیده حصار
باستان حریش که هست ناصیه زار
بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
علیست ابر مطیرو بتول دریا بار
به کن ترانی هم نوق مزوده دیدار
بقننه که سیجا گزید از دسروار
به حمله گاه ز لیحا که بود یوسف زار
بمصر بود لبالب ز حسن شد بازار
بان ترانه که منصور را کشیده بهار
بان کرشمه که لیلی بران نمود نثار

به نیت که بر اطراف صورت شیرین
نبوش نبوش ندیم صبحی ستان
بغم زوشی آسودگان شکوه طراز
برخ بازوی پر نفع کاسان ضعیف
بخشتی که کند جذب طعم از کف سور
بگوشه گیری عفت که جوهر فعال
بهوشه ندی آن سایه خفت نخل حیات
بعقد گوشه دستار شاعران حریص
بدست همت من کر کنار گوشه گرفت
بطح گر سینه چشم محبت اندیشم
بشاک جبهه که باد بروت عابد از دست
بنار حسن که بند و نقاب و خلوت
بگشته گیری ناموس روستائی طبع
بمهر و پاک بود هم طویله و عفتا
بباز چشمی من و نظر مستی

همه کرتمه تراشید و ریخت بر کسبها
بکاو کا و کلب طبیعت هشیار
بتازه روی پیر مردگان شکر گزار
بچمن ابروی بیوجه خواجگان بهار
بشوشیک زنده فال بوسه بر است
بدید صورت او جز به صفحه بست دار
که دیده باز نکرد از کشاکش اندیشه
که فی برات صلیه سینه الیت پر آزار
به تنگ آنکه بدر یوزه آشناسنت کنار
که جز به نعمت جو و تو نشکند ایام
بتار سجه که صوفی از دست در تار
بر از عشق که آید بر همه در با
بلب گزیدن افسوس خیشدن بخار
بحر میگو بود هم قبیل و اسرار
ببشر گیشی من در افاده اشعار

بسببیکه بگلزار حسن سیر وید

بناله که ز آهوی صغی افتد

بشور قمری و پستانسرای یک نغمه

بعذیب چمن کز نوا می گوناگون

بدرود گلشن امید و دوگاه هوس

بانتاب مراد و در بچه طالع

به نیم قطره شربیه که بازمی ماند

بکان کسب که ز اید بنام بدل رم

بآستین کلیم و در بچه مشرق

بعرضه دادن شوق و آب شستن

بافساط مکان و بامتياز حجت

بعلت سکنا و بکوشش حرکات

بتوبه و به پشیمانی دل تائب

بهش ناله چنگی بدر ناله من

به خوی نشانی شبنم خود فروشی گل

نه از میان کلبش نه گوشه گلزار

بهر کجا تنگین تر بود چپه یار

که در س نکتۀ توحید میکند تکرار

لباس لوح قلمون و دخت برقد گلزار

که باد ماغ و فنش مسو و راست جواب

که نیست سچا پیش بازمانه ماکار

پس از پیاله کشیدن بساغر از پیار

بشان نغمه که در و بدوش اعیار

بآستان کدوم و پذیره اد رار

بدشتیاری توفیق و رنگ دادن کار

باخطاط میان و باحتراز کنل

بغزت حسنا و بجوشش از کار

بمستی و به پریشانی سروسار

به فیض سرمه کئی بگرد کوچه یار

به تیره بازی سوسن بدنه ساز غبار

به نیکه بازی و حدت بر صدمه تو حید
بد دعوت لب لباب که دخت دلخ مراد
به نوبت گفتن امروز غنچه کشتن می
بشبهه دانی شهر و برشت خوئی ده
بصبح قائم پوش و بشام اکسون با
بهوشندی عدل و سیاه مستی ظلم
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده
به بخل و عده تراش و قناعت عیاش
بناگاری می ترع و بناگزیزی مرگ
به لعل معرکه گیر و نفاق تو بر تو
با بروی قناعت بذلت خواهش
به ننگنای گریبان بوسعت دامن
به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت
به حق اینهمه سوگندهای صدق امیر
که اگر نشود ره کوی تو جمله لشتر خیز

به فوج ناله مردان واقف اسرار
با تشویش عاشق که سوخت لوح مزار
به نوشته نچتن امسال و ناله بدون یار
بدله بندی کشت و نچو شته چینی کار
بصلح آب فشان و بجنگ آتش بار
بترزبانی تنغ و بر سر گرانی وار
به چهل بی اثر و عقل حبس میل آفتاب
به صدق تنگ معاش و خوشامد خزار
به بیداری عمر و به بیوفائی یار
به صبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
به کامرانی فرصت بدولت دیدار
به خاکساری کفش و بنجوت و ستار
به دروزانوی جویای منقطع رفتار
که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
کنم برومک دیده طی لشتر زار

زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم
بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش
گدای کوچی مهرت بروزگار گناه
نه در پناه ولای تو ام چه غم که بود
و گردلای تو ابلیس را شود ز ورق
شبا هت تو کند آفتاب در بوزه
هر آن عروس سخن کز یار مدح تو نیست
مگر بدامن جود تو دوست زو قلمم
چو کرم پیلین خود در دست مدح تو
معلیکه ترا شبید خامه طبعم
کجاست مانی صورت نگار تا بیند
بچار سوئی چمن نقد رایجی دارم
کلام من که مبتاع ولایت سخن است
نه انجم ست فلک را که نمت عنی
از ان بهالم سفلی در آدم که مرا

بکام تیشه نهم گریستانم از سر خار
چه غم که کاتب اعمال دارد و انحصار
گرفته باج ز سلطان ملک متقار
معافیم نه باندازه قیاس و شمار
کنند زور طغیانش میکنفس بکسار
که آورد بضمیم بدین وسیله گذار
بعشوه گر کشدم ورنبا ورم بکنار
که بخش از بن ناخن و سید نگرش دار
بگاه طاعت این و دلار مش بیکار
ز آفتاب نند لوح سوده ام بکنار
نگار خانه از رنگ و صورت جاندار
نهم چو ماه زرا ندوده آفتاب عیار
برو می ست صبا میرود سلیمان دار
وادم آب هانش فکنده بر رخسار
غریب ست نهادست آشنا بنهار

ز جمل جائزه يابم اگر سب گويم
يكام زمي سوم چون زبان نيكردو
چوان قصيده در افواه خاص عالم قرار

بعلم تاج دهم چون شوم ميج نكار
حديث جائزه و خسر ميكنم اظهار
خطاب ترجمه الشوق يافت از احرار

وله ايضا في المنقبت امير المؤمنين عليه السلام

ويك لشكر غم صفت كشد بخو بخواري
خراب نگرست مستانه تو ام كه مند
مريض عشق ترا اشتها از ان بيشست
ولي توجه آن حسن جاود و ان بلبد
هزار چشمه خون سرزند ز هر ذره
چنان بشهرو لم جنس و دروازان است
ز خوش متاعي بازار عشق ميترسم
وران ديار لبودار و دلم كه دهند
ز بس لال جدائي تنم ز صحبت جان
بدرد عشق كه هرگز بدوق گريه مي
بهو امي شهرت چنان مرض خيزت

دلم بناله و بد منصب علمداری
هزار شيوه مستی بطبع هشیاری
كه بعد مرگ بیا ساید از جگر خواری
كه فیس ناسیه اش با جگر کنیاری
چو بعد مرگ بخاکم قدم بنفشاری
كه بوالهوس كندش غیبت خریداری
كه دست حسن به بند كساد بازاری
جوی ملال بمنسراب به بیاری
چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
نگرد قهقهه و خوق كباك كساری
كه مرگ بر اثر خود روزی بهاری

نم خراب عمارت بکشوریکه دور
چنان بعشق تو در سگوردینا لم
رجیب غم که بر آرد سدم طالع من
شه سریر ولایت علی که ابرکش
خافش چو در آید بزمه اسلام
بخوم سببه اگر صیت عدل او شوند
بدیده که بنوک سنان او نگرد
ز بی جواد که تا شیر نام جان بخشش
اگر بعون سبک و حیت عوارض ثقل
سزد که حسرت دیدار بول عاشق
چو برق خرم تو بر چرخ پرتو اندازد
جهان بگاه و جلالت یغایتی پُرشد
شعاع دیدۀ آنس که روی خصم تو دید
سیح خلق ترا در زمان ماضی بود
نهیست عدل تو در طبع آسمان محیل

بود بدست خرابی غنائ عمارتی
از تنگ حوصلگان بقرار و زواری
بختم شاه و بد مایه نگو سناری
بذوق دیدۀ عاشق کند گهراری
کند بدست ملک تار سجد زبانی
نهند بگ ستادی بحیب تیاری
کند بگاه اعداوت نگاه سناری
نشانده گوهر صحت بفرق بیماری
ز طبع سلسله حوادث برداری
بگاه نزع شود مایه سبکساری
بدست مهر بنوعنان شکاری
که آسمان حرکت میکند بدشواری
کند بآئینه آفتاب زنگاری
بحیب دلبر کنعان دکان عطاری
که شیشه است با لب دم آزاری

بسان رنگ زینخا و زلفت مشکینش
بهمد عدل تو گریه هم رفع امینیت
از روی فتنه خوابیده تا گیس را ند
تبارک اللہ ان بری سیر کز نهال
سبک یکرین را به پویه بنوازد
بیخ خصمت اگر بوالهوس در آئین
سج کرده سرایت روز عشق روست
منم که طالع فیروز من بگاه عروج
فلک بسوم اگر او راه بر در کام
دل من چون شکایت ز غم تنی نشود
زهی مشکجه طالع که مرگ ظلم گرای
بیریتخ ملاکم ز بار در درواست
بروزگار فریتم سپهر شعبده باز
هزار جرعه زهر از لبم سروریزد
خمش عرفی ازین شکوه طالع انگیز

بمدی هم شکنند شیوه با می طاری
کنند دل سکنان غمزه را نگهداری
و بد زمانه گس را ن بدست بیداری
چو نور سایه بدزد و بگرم رفتاری
چو نور سایه او در محصل شیاری
چو تیر عشق شود ناله بهوس کاری
گزیش از سر بیان نیست عطساری
و بد تحت شرمی مایه نگو ناری
کلید فتح بوی بسته عهد ساری
چو ظلم من ز معانی بسی نثاری
ملول گشت ندارد سر مدو گاری
که بارشت مردن کشم بسپاری
تنک ستاع شد از جنسهای عاری
بتبسمی که بطلع کنم بدشواری
زلاف صلا یا در وطنی کن این یاری

بیان در دل ستاین عای و پیوسته

همیشه تانفس گرم نیکبختان ست

حسود جاه تو باد از رحمت نیروان

که بی ملال بود با وجود بسیار می

لیک لباس درون با اجابت باری

چنان بعید که ناقوسیان ناری

وله فی التنبیث ایضا

نم آن سحر بیان کرد و طبع سلیم

نم آن بایه فطرت که اگر انصاف بود

نم آن بحر لباب ز معانی که بود

گر بیاد خشم عود بر آتش مانند

ز حجاب خشم بسکه عرق داد برون

در حرگاه دل جمله که طبع من ست

فوج فوج ست معانی بدلم در پرداز

خنجی از نسبت سبحان سخن عار کند

وز پیر ز دم صورت و دیوار حیات

آن خردمند حکیم که به سبب عقل

چون بیازیچه شوم لازم ارباب کلام

نیز ناطقه نام ختم به تعظیم

با وجودم نتوان گفت باندیشه فیم

قطره آب ز شرم خشم و در یقیم

حشر اموات شود هر طرف از شوم

صورت شیب برآورد زلال تنیم

حاله مریم و جز مریم اگر است عقیم

بجو مرغان اولی اجنه در بانغ نعیم

گر کنم طرز سخن باد صبار اقلیم

بایه فطرت از دوام کند فهم حکم

گیرم اندر حرم جوهر کل نفیس تقیم

خنده جوهر فروست دلیل تقسیم

بر نفس قافله در دلم از عالم عقل
ز بهر خندی کنار چشمه طعم بهشت
با چنین رتبه که میگویم بجو بست مرا
بامن از جهل معارض شده ناشنیده
که بصد قرن دیگر امر بدیهی نکند
بسیح زینگونه دلم را بنود گرد طلال
ز آنکه از مشک سخن شاه دم استشام
دوش بروش بنی در شرفیات علی
آنکه بامرتبه بهشت او اوج حنیض
آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر
ویکه نسبت بجلال تو هم از بنی اوجی است
خانه زاد خردش چو بهر اول ملامی
حرفی از مصالحت گویم و از من سپید
جاه را پایه بیقراری مسباد اگر قضا
چشم عمی شود از رای تو گر نور پذیر

میزد جنبش متاعش هم بخیر تسلیم
و در و کان حلاوت بکشداید تسنیم
بسکه انصاف بود فانی و اوارک عیدم
که گرش بچو کنم این بودش درج عظیم
عقل اول به بر این بنیش تقیم
گرچه این واقعه بسیار غدا بیت الیم
حالت جمله کند منکشف از لطافت عیم
که عیدم ست عیش چو خداوند کریم
آنکه بانازی طبع وی اندیشه جسیم
متاثر شود از برق عتابش چو نسیم
که فلک نام شکوه تو برد با تقسیم
گفت کای دانش من در علم تو تقیم
این سخن گرچه براه ادب افتاد و میم
زندش طعنه بهم سایگی عرش عظیم
بنظر نقطه مو بهوم نماید تقسیم

چشمش مثل بصفت دیده احوال گردد
 گرم رفتار بحسبیت که دود انگیزد
 اگر جان نگر در می تو در بینائی
 اگر بصیر ابد انجام تو سنجید بطل
 آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر
 گوشت شیر پیاست بدو نمیش سازند
 هرگز اضریت گرز تو در آید به ضمیر
 آنکه در عالم اجسام حکیمان اگر
 گفتگوی که بتان را بنگه میباشند
 کی و بندگان محبت نعم لطف ترا
 شبستنی نیست در نیواقعه کاصحاب شبست
 ای که بالنبی سیر فلک غم تو چرخ
 آسمان نمین حصر شکوه تو کند
 طمع گوشه چشمست مرا از تو و بس
 زنده ام پای لعیش و جهان از بهمت

اگر جسم تو ننگا بشش بشکافد بدو نیم
 گردد و مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم
 تا نب مرومک دیده شود و در نیم
 بمیان نش نرسد سلسله عهد قدیم
 که بود غیرت فردوس لبس ناز و نعیم
 نشو و تا ابدش سلب حیات ندیم
 و در بدنها شود از سایه او عظم زیم
 دفع افساد و عوارض کنی از لطف عیم
 بیشتر ازل عاشق شنود گوش صمیم
 که سب تا نزد عوض مایه بلغ نعیم
 سن و سلوی بفرچشد بر قوم و جمیم
 بی نصیب اند حرکت آه چون حلقه زیم
 در میان گیر و اگر دایره را نقطه زیم
 ورنه مستقیم از مال و منال بوزر و بیم
 زان نداد و بدلم دست چه امید و نیم

شکرند که ازان جمع نیم گرچه زمن
که بعد حیلہ کنم راه اگر در نری
کز چمنی کنم از سفلہ نهادن تاخیر
عرفی این طبل سخن چیست با سنگ ما
تا شود منبسط از بندل در م طبع سخن

بہ افعال قبیح آمد و اعمال و نیم
دل از غصہ شود و بچو دل لپتہ و نیم
وزیر بر صدر نشینان نمایم تقدیم
دست بردار بدر گاہ خداوند کریم
منتقبض با بول خصم تو چون دست لیثم

وله فی المنقبض

ز تاب شمعہ مهر سایہ بہر پناہ
فروغ مہر بہ تفسیدگی چنان گردید
شود برشته چو مایہی در رون مرغی گیم
ز ہمہزی ہوا پر تو شہاب و ہم
سنو کہ شعلہ چو مایہی عکس خود کہ موج
گور آئینہ آب عکس مہر افتاد
ز غایت اثر حدت ہوا شاید
بغایتی شدہ آتش اثر زگر مار و ح
نہ آب را متموج کند و زیدن باد

سنو کہ گیسو از شخص و پیش گیر و راہ
کہ شعلہ بر سر خود زرد و دل خر گاہ
چو عکس ماہ نوافتہ درین ہوا بمیاد
ز بس کہ تاب ہوا بر فروخت گور گاہ
ز فرط حدت گرا کند در آئینہ
کہ آفتاب زگر با بر باد پناہ
کہ گرمی جگر موم گرد و آتش گاہ
کہ سوت مرگ بود از تصرفش کوتاہ
کہ شخص موج زگر با کند باب شہناہ

همین شخص پناه آورد بسایه لباس
چشمن که شیرزبون شد ز تاب مهرنور
ز تاب مهر نور فلک بتافت گرم
شبه سریر ولایت امام خطه شرع
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول
طواف کوی تو سرمایه تجارت قد
بجان حادثه آن کرده بنا و کشتم
چنانکه دیدم عفو بر او عصیان
ز بحر طبع برآورده پر گهر صدق
رفیض گلشن روی تو چون شوم آگاه
چه سود ازینکه ز شوق لب شد هم به جان
بر روی رحم بدان گونه بسته و دل
چو گیری آئینه در کف ز شوق غافلش
شود مثال در آئینه مضطرب انسان
بیا دروئی چون آه جانگداز کشم

که سایه نیز زگر بار بدست شخص سپاه
که بهر طبع کشد پوست ز برش رو باد
چنانکه معرکه کین بگاه حدت شاه
محیط عالم دانش علی الله
زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
صفات قدر تو پیرایه تجمل و جاه
که ترک چشم بتان بادل خدنگ گاه
سوز که عین درع گردد از رکاب گناه
تخته آورم اینک ثار حضرت شاه
غزل که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چنین که آتش سوزانی دل بود جانگاه
که شوق کشتن برین دولت ندارد راه
ازان که شمع زگرش زبان فریب نگاه
که ز خطا ببل آب عکس عارضه
بصورت تو سوزگر بر آید آتش آه

زنی به تیغ و فریاد از شریعت عشق
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد
نداری آینه را پیش رو بچندین شوق
زهی بجنده کشودی ز کار بسته گره
ز شد قرده لطف تو کام جان شیرین
عنان عشوه نگاه تراست و است
دل زانه بر اسان ز چشم ظالم تو
شما ستم که بار بار بجز قضای دلم
باین عرض که شود حیرتم فروزانم
زهی امید طواف تو رهنمای مراد
شدم ملاک حرمان خوش آتران که شوم
چنان نیازم ثانی کنم که عشق برون
زهی محبت آل تو پای فرود سع
ز روی لطف بفرادرس مرا چو شمر
منم ظلام تو عرفی مهل بود که لطف

که رسیدن کفرست اضطراب گناه
که عارض تو نه بنیم ز ازدحام نگاه
اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه
زهی بگشوده ربودی زرق فتنه کلاه
بعد و عده وصل تو عمر غم کوتاه
بساط فتنه سمنه تراست جولا نگاه
چنانکه فتنه ز آسیب لثام شاه
بگاه عرض سپه نیست عرضگاه بیا
زبان یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی سجود جناب تو ابروی جباه
بخاکبوسی کوئی تو چون سپهر و تار
غیر رای عیب زار غبار آن درگاه
خفی حمایت لطف تو دستگیر گناه
بیای فتم و گویم که حسبه الله
بحال من کبشائی لب شفاعت خواه

وله فی المنقبت

چون گردباد آه ز خاکم کشد علم
چون لعل بجای خویش بود کز نیب
در عهد من و هر جو خوشدلی که هست
ای طور و عده توفیق لبوشی وفا
ذوق غم تو شاه کش طوطی طرب
از وعده تو شوق به تشویش قبل
بخشد هر ارشته چشم ترا حیات
گیه در روز دست سر خود اجل زیم
لعل حیات بخشوق جایکه دم زند
ز اعجاز حسن لبست که کلک قضا هست
هم خود بگور و ابودای بی وفا که من
مهرم به نرم وصل تو غیر و مرا زیم
دست انگشتی بدوش رقیبان غم من
سپیدان هم لبی تو آن لعل روح بخش

بر فرق روزگار نشاند غبار غم
زین آشیانه طائر آرام کرده رم
در شیشه زمانه وجود جهان غم
روی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم
شوق لب تو سر شکن شعله الم
وز عشوۀ توفیق به آشوب مضم
لعل لطیفه که برون آرد از عدم
جایکه غمزه تو کشد خنجر ستم
بنمود سیح راز خجالت مجال دم
بر لعل تشنیه خط سبوت چو زور دم
محروم باشم از تو و اغیار محترم
مرغ امید پرتند گرد آن حرم
و جنگ من و تو کشی از لعل ختم غم
از مجرای سیح زند بار قییب وم

با دوستان کینهی دبا و دشمنان بهر
خواهم شدن بچکه عدل تا شود
سلطان بن مصی بنی قهرشان سرع
آن ابر ال نغم که زداود نطق او
اول باب چشمه کوثر وضو کند
غم طواف کعبه زکولش چنان بود
اندوزد از عبادت نیروان عدوی
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا
او را سپهر گونی و این نگری گریست
شش طه و لائش از ریب گرشود
ای طوف بارگاه تو با آیه شرف
در باغ فطرت تو سیاحاسب یکسیم
مست غرور کرد و عروسان خلدر را
به گزین رزم تو از خون نگشت خشک
آن کینه پرور یک ز بعض تو دم زند

من بعد اگر سلوک تو نیست لا جرم
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
شاه نجف علی ولی معدن کرم
تشنه گوش از بحس نغمه نغم
جبریل گری خاک جنابش خور قسم
کاینده از برای تحم بیرون زیم
اجر یک بهرین برد از طاعت صنم
گفت ای بری شیوه تیرنج دوزم
او پنج عطوفت و این مصدرستم
را عجاز عیسوی کند آرایش صنم
وی دو دیان جاه تو همسایه قدم
ورفوح حشمت تو سلیمانست یکخدم
دعوی باغ لطف تو بار وضه روم
از بسکه خنجر تو رسانید غم به غم
و ان خون گرفته که بکنیت کشد علم

بایخ روزگار کند قصد کارزار
هر شاگمه نه از اثر مهر خادرس
چون سرکشی بکرم تو اندیشه کرده است
حفظ تو گرسون نشو و بر هم او افتد
شاما منم که درد و غم و غصه متصل
تا بر کنار خوان جو دست جابی من
هر جا غمی ست کرده تجوئل من مگر
عرفی شکایت تو نهایت پذیرد
تا خامه خیال که نقاش معویت
خسرت که هست صورت عصیان پیشه یار

باقمر کردگار بیدان نند قدم
رنگ بقم گرفته سپهر خیار قم
خوش فکند بیم سنان تو در شکم
از تند باد حادثه این نیلگون خم
آیند از قفا چو سپهر از پی علم
پرورده روزگار مرا از غم غم
از بر دیگران بمن اکنون کند رقم
این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
مخ تو بر صحیفه هستی کند رقم
گریان و بیقرار و گونسا چون قلم

قصیده شاه طاهر دکنی در منقبت امیر المومنین علیه السلام

یاز شد وقت که بطریق تقاضا فلک
ابر نیسان بسخبر آلوده برق
بر سر لشکری صبح شب بخون آرد
بعد ازین تابند و مجلس گل بی مطرب

افکند بر سیرالوان چمن گل تو شک
حرف از ورق بوئی بین در حک
تنگ چشمان شگوفه چو سیاه از یک
گشته بلبل عجبی شاخ گل و غنچه عجب

بسیت غنچه گل بگلک شلح نگر
 ترشده ی حلخه خارا تراویدن ابر
 ساختی خانه معموفلک را ویران
 تر شود لاله چو برداغ دل سخنش
 تا نگیزد ز ناصره از دست سمن
 باغ شد مائده غیبی و دروی شبنم
 شاید بلع جمیل ست لی خوشنودی
 هر کجا لیکه این بود نقص زوال
 غنچه یست که چو کنگر آیم خزان
 آه از آن دم که باغهای هوا شکوی
 باد انداخته تاج از سرستان افروز
 زار غم گیر و همه از بلبل شوریده گلار
 بهر پیران ستمیده آیم خزان
 بی انصرح کردی طرح فکندست سیار
 زود باشد ز بیم کنگر شسته دوی

غنچه گل
 حلخه خارا
 معموفلک
 لاله چو
 ناصره
 سمن
 شبنم
 خوشنودی
 لیکه
 نقص
 خزان
 شکوی
 افروز
 گلار
 خزان
 سیار
 کنگر
 شسته

این بیت در
 دیوانه
 است

ظل محرو طازمین غنچه گل مهر فلک
 کوه از سنبه بدوش ارغنه فکندی کینک
 بر سر فیل سحاب نیزی برق کچک
 زیر لب خنده زند غنچه و گیس خنک
 در غل صیر فی لاله نهان کرد محمل
 حاجا بر سر آن ماند پاشیده نمک
 گره گشتی زوی ارج حسن و لطافت
 باشند در نظر هست و انا اندک
 بنیزد بر در و دروازه گلشن چوبک
 گشته باشند تاراج گلستان شکر
 گشته با عارض گلبر سارض سپر
 برگ پیورده کند با گل صد برگ خنک
 سازد از شیشه شیشه شیشه گری عینک
 هر طرف لایحه خشت از نخ و از بوناب
 بریزند رعایای بیا حدین یکیک

این بیت در
 دیوانه
 است

عادل آن به که کند غم طواف چمنی
آن چمن گلشن روح شده عالی قدرت
مترقی باد و شده صورت معنی که از دست
آنکه از صولت سر خجسته شاهین عفت
باد شاهیت که در ملک غلامان ش
تو شمالان فلک بهر سفره او
از پس آئینه چرخ بآئین نگو
عرصه بهمت عایش جهانیت بزرگ
بلبلش از میل لذات طبعی نارغ
آنکه از سندس استبرق خلش عارت
بیوه و هر جو اهل بیت تر و تنج ندشت
ویگری کیست که در ملک می آرد و را
او باغبان حنا همیشه ندارد نسبت
عدل تقدیری تقدیر عدالت عبیت
اولش را و اگر آن گشته ترازوی رکاب

که با سنجاستوان بر و خزان با ملک
کز فلک بهر طواف نش آید ملک
منشأ رابطه صورت و معنی پیشک
بال نسیرین فلک را شکند چون اردک
مام بر چیس بود سعد و عطار و زیرک
از تر یا بکف آزند نمکدان نمک
هر چه او گفته همان گفته قضا چون طوطک
کاین جهانست در آینه سر می چاک
او آتش از شصت ذراتی ایمان متفک
کی شود بهمت او مائل سمور و بتک
بایناست عقبا طلق با غم ترک
قدر خرم روز فیروزه شناسد زیرک
پیشنایم حریفان و گردایک یک
زانکه تحقیق شد این مسئله و باب یک
گردان خنک با سیر فلک ده بتک

و لا یغاری فی زبان ایش نهنگم حال
ای کلنجی که بود پیش تو و دانش تو
رقی مشهور قضا نشو مسطور قدر
فلک شان ترا نقطه عصمت مرکز
کعبه کوی ترا مرده عرفان سعی
گرفته قرضی سر خوان تو بوی خورشید
روشن از شعله روح تو ایوان سماک
بست در رحم شیاطین تو اجرام شب
در جوار تو جو خورشید مجاور صدف
قبضه و شیخ تو بودند هم روز صفات
لیکدستی که در آئینه ادراک سلیم
تا شود زاده چرخ مقنن شب
تقف مینایی اندو فلک را زانجم
هر که ست از می انکار تو شد ساقی دور
بهست قعود که مسکنش اما صدف

بود چرخم و عمل حجت قاطع هر یک
حکمت فلسفه بازی دار طوطو کوک
بی بخت تو مزور بود و مستدرک
شرکت تو مرا علم لدنی بدرک
ساک طوطو ترا طوطی سبک
کی تعظیم نهادی فلکش بر تارک
پیروم از گهر تیغ تو همیان همک
بی نفاق تو چو تیری که ندارد سیلک
در سپاه تو چو مرغ مبارز صد لک
بمچو دتی که برون آمده باشی پلک
سر مستورید الله شود زو مدرک
روشن از نور محیط تو با جرام فلک
قادر انداخته کرد مشبک به فلک
نقل نقاشی بچشم دید از بر لک
که لکوت شود از حیثه او قعود رک

هر گشتی را بکسی دست تو صلح محکم
طاهر از ذلت عسبان آلوده پناه
دست گیرش زره لطف که تار و خرا
تا بر پادوان فلک شمع فروز دخور شد
با و افروخته و قصر زار اندوخته سپهر

ایس که اندر سوی جیب لی شمشیر
فلک اگر کنی کان من الذل ملک
در لک کوب معاصی نشو و ستاک
گر دخور شد چو پروانه زند چرخ فلک
شمع روی تو پروانه آن شمع فلک

قصیده عبداللہ بن ابی تراب

سپیده دم که بر آرد ز ساز نغمه چنگ
بر آید از دل زارم هزار ناله زیر
درون بحر غم افتد و لم ز جور سپهر
ز بهر آنکه چنین لطف طبع خوش که مرا
نموده معجز سحر حلال در بر بیت
چه سوز این کدو دست جو چرخ فلک
چو در عراق خراسان نمی خردند هنر
زبان متلعن است کای از وی یلو
مخلاتی از بی ابلیس رفته در ظلمت

عروس زهره بصد جلوه صد هزار آ
چنانکه زهره ز غم چنگ بنگند و چنگ
چنانکه آینه چین قد بملک رنگ
کمال منطق عرفان و دانش و رنگ
زور معنی و بحر وسیع و قافیه تنگ
مزاج طبع جهان ملکیت شهید و رنگ
کجاست مشتری در بلا و چین و رنگ
فلک ما از هم نکس که یابد از وی رنگ
گزیده فتن و فحور کشیده با و در رنگ

مراکزین همه مانند سرو آزادم
همان است که گیرم بکنج غولت عابی
ایچ حضرت شاهی شاعر خود سازم
زهی ز خاک درش آدم صفتی یکگو
رخش بسوی خداوندی حجاب و نقاب
نموده در ره جاهش قضائی چسبست
ز شرق تا خت تا غرب در می شدیز
شکار کرده بطفلی هزار شیخ زبان
رسانده بن نیزه پشت ماهی گاؤ
غلام قنبر او بر سر شان رخسار
صیل دلش اندر صاف لشکری
هزار رستم دستان زال چون سمرق
یکه بوده سهوی هزارین آهون
و آن منصف که از سهوی جلدیست

بری ز لذت شهوت عمری شایسته
به بندم از همه عالم نظر بنام و به تنگ
که آسمان زمین است شتاب و درنگ
زهی ز بل ریش خاد حرم یک سنگ
ریش بجانب سدره نه میل نه سنگ
بریده برق قدرش قبای عقیقی تنگ
ز خاک رانده بر فلک و زریان تنگ
بگاه محمد ریده به نیخه کام ننگ
قزاشته سرایت پیرغ تا خرچنگ
گدای در گه او بر سران سنگ
هزار گون پیل و هزار پشت پلنگ
بگاه غرش شیریت کرده باک گلنگ
ترازوی کف تو وزن کرده کمین سنگ
برآمد از صف غولان فلج و غولنگ

فروزد آتش جان و زول کند تمذیل

در آستان معلای تو کس در آونگ

الک و انزل نظری و داشته بمسئله او

رسول بروی سی نظر نشاء

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

یوقت غسل از آن لشت از بری بپوشید
حجسته ناموی آندم امیر نخل نهاد
تخافت روی ز حق رخ پیش بت نهاد
بجان نهاد قدم بر فراش پاک رسول
پی خطاب سلونی مندرسان سپهر
عنایت حق و لطف رسول تو شمع
بروز غرور خندق حدیث فخر انام
برای او شه فاورد و بار کرد و جوع
امیر کشور دین پیشوای اهل یقین
پی حضور احد محضری نوشت چنان
خدا کمال عجایب از او نمود که بود
مراد حق ز پیمبر به قل قسا لوالام
بنی بر تبه موسی فزود عز و شرف
ز تاب تشنگی حشر خلق را چه ضرر
بهامی قدر تو مرغیست که ز علو حلال
محیط فضل ترا سا علی نه بیند اگر

که در حقی نبود دست حضرت از بر او
که داد شهید بشا به اش لبش گراو
کرم ست ز هر وجه و وجه اطهر او
چرا که از همه او بود پاک و لیست او
کنند از سر خو پایا مایه منبر او
کمال رتبه بود در عزای خیر او
برای فضل بود آیت مقرر او
بدان مشابه که مغرب نمود خاور او
که مادی ره اسلام خواند رهبر او
که جبرئیل امین شد گواه محض او
ظهور ناد علی شمع ز منظر او
علی و فاطمه بود و شبیر و شبر او
ولی پیا پی مارون که پد برادر او
اگر نصیب شود رشح ز گوشت او
گرفت ملک و دو عالم صدای شهر او
هزار سال زندوست و پاشا و راو

دلاور یک چوین در دهر کجاست
مکوه قاتل چو خنجر زنده بر در مصداق
چو وقت حله زند با ملک بزرگاو خویش
سموم قهر تو بر سر قبیله اگر گذشت
محبت تو بود بر سر راه مراده حرام
درین حدیث کی گوهر عجب سفت
محبت شه مردان بخوبی پدری
نیامده بنظر مالکان ما و یه را
شیمم جد تو گر بگذرد بکشور چین
اگر ز جود تو گویم دور برابری
بود بروی زمین قطره از ریاض بهشت
کبوتران حریفش که محرم حرم اند
محمد عربی کا بروی هر دو سراسر است
خوش آترمان که شود تو تپای دیده کن
هزار بار بود بهترم ز بوی بهار
شنیده ام که تکلم نمود بچو مسیح

شود و نیم فل پیر خنجر و دامن را
شود و مکات شکاف از نیب خنجر او
قدم بقلمه کردون نه دستگا و راو
ز قوم مادر خبر داو با دهن او
بیزد آنکه حدیث بنی ست با و راو
که باو گوهر جانم فدای گوهر او
که دست غیر گرفتست پای ما و راو
سیاه روی ترا ز دشمن مکر او
ز رشک خاک شود نافه های او فراو
ز شرم آب شود بحر در برابر او
تبارک الله ازین روضه مطهر او
چو جبرئیل امین ست هر کبوتر او
کسیکه خاک و رش نیست خاک بر سر او
غبار خاک ره مشهد مشور او
شیمم و را که مرقه مطهر او
بدین حدیث لب لعل روح پرور او

که بن مدینه علم علی درست مرا
شما غلام تو بفرم که از عنایت تست
ولی بجاک جناب تو روی خویش نشود
هر چه خاک و رت حال بهتر دارد
امیدوار چنانم که از کمال کرم
عدوی جاه تو پیوسته باد سرگردان

عجب محبت حدیثت من سگ او
که گشت سلطنت ظاهری میسراو
از آن چه سود که بر چرخ سوز سیراو
نگر و ش فلک و اختر ستگر او
نظر و ریخ ندارد س ز حال ابر او
همیشه درد سیری کم مباد از سیر او

قصیده جامی در منقبت جناب امیر

خوشید صفحہ ایست که از زل نوشته اند
از فتح باب قلعه خیبر و بد خبر
در روز رزم رستم و اسفندیار را
در بزرگه ساقی کوثر محیط را
ما و غلامی و رشاہی که روز رزم
حیدر و مدینه علم ست و بنده را
ما از خط غلامی او سرنی کشیم
کز بیان گدای درش راز روی قدر
یک روز و دزدی که ز خویش گدا برد

در وی همه مناقب حیدر نوشته اند
خطی که بر در یک خاور نوشته اند
از چاکران خواجہ قنبر نوشته اند
یک قطره دروے تہ ساغر نوشته اند
نامش کنندہ در خیبر نوشته اند
خاص از برای خدمت این نوشته اند
این سر نوشت ماست کہ بر سر نوشته اند
سلطان وقت صاحب کشور نوشته اند
تو تہزار سالہ قیصر نوشته اند

روشن شدایک صبح ازل آفتاب را
آنجا که پرتوی ز جمال علی افتاد
بهروزه که ز غبار زش رفته بر فلک
آب حیات خاک ره مرقعی ملیت
بر بام قصر او قدح آفتاب را
پیش صف عساکر گردون ناثرش
شرح شجاعت اسد اقصی غالب است
در کشوریکه خطبه مرتب بنام دوست
در لشکریکه تیغ علی پیش رو بود
بر لوح لاجوردی گردون بآب زر
هر جا صفات ساقی کوثر نوشته اند
ارباب نظم منقبت بوثراب را
بنی پیروی شاه ولایت قدم زن
رو راستی گزین اگر اکرام بایدت
از راه راست نغمه دهند بدایت

در سطح لؤلؤ تو انکار نوشته اند
خورشید را بذر برابرنوشته اند
مهر منیر و ماه منور نوشته اند
این نکته از زبان سکندر نوشته اند
انجم سغال آب کبوتر نوشته اند
بهرام را قراول لشکر نوشته اند
آن خط که حسین غضنفر نوشته اند
افلاک را بر تبه منبر نوشته اند
خورشید را سیاهی لشکر نوشته اند
دیدم که باز مطلع دیگر نوشته اند
آیات حمیت که از زر نوشته اند
بهرواج دین پیمر نوشته اند
کوراسران قافله رهبر نوشته اند
کز بهر استگاری محشر نوشته اند
کج ناید آن خطی که بمسطر نوشته اند

وصف علی و آل علی نو خطان باغ
یک شمه از مناقب شاه ولایت
شاهان تو بحر علمی و اجرام کوه را
وصف هلال نعل سم دلدل ترا
آنی که دوستان تراروز معرکه
پای ترا کواکب بر دیده سوده اند
شاهان اگر چه مدح ترا شاعران و هر
لیکن چو من بهج تو گفتم ز جلالت
نظمی که طعم قند گرفت از صفات تو
در پیش مادحان تو باشند شرمسار
جامی برین اق ز بر جبه بکاک صنع
شعر تو بر صحائف دوران شک تر
و رودادی قصیده و در شعر و در غزل

بر برگ لاله و گل احمر نوشته اند
گر صد بنر از نامه و دفتر نوشته اند
بر کشتی و قار تو است گزیده نوشته اند
بر روی معانیف الهیه تر نوشته اند
منصور خوانده اند و منظر نوشته اند
نام ترا ملک بر پر نوشته اند
بحدرقم کشیده و بر نوشته اند
بر چرخ روشن ست که کمر نوشته اند
هر جا نوشته اند مکرر نوشته اند
انگاه صبح طفل و سحر نوشته اند
تا نام شاعران بخور نوشته اند
ارباب فهم اغلب اکثر نوشته اند
هر جا که هست نام تو اشعر نوشته اند

قصیده مولانا خیرتی ثونی و منقبت علی ابن ابی طالب

خدا مراد وصال تو دلیر برساند	بهوای وصل تو دارد ذلم خدا برساند
------------------------------	----------------------------------

سرم فدای ره قاصدی که پیش گانش
 کسی نگفت بگل شرح آه و ناله بلبل
 صبا اگر برساند زیار و عده و صلی
 نیز خ میگذراند و لم خدنگ دعا
 دوامی در دلم نیست غیر زخم خدش
 بن چونامه نویسی نویس بر سر نام
 رسید جان بلم از جفا و نیست رفیق
 چو حلقه شد قدم از غم کجاست آنکه حدیثی
 رسد صباح بعد اضطراب خسته خاوا
 علی عالی اعلی سلیم اعلم عالم
 شنشیکه چو بر تخت آنها بنشیند
 برابری که تواند بدستخواب گذاشت
 غرض زبست شکنی غیر ازین نبودی را
 بجز علی که تواند که در شب معراج
 بجز علی ولی نیست و ترس بشیر را

نیاز عرضه کند از من و دو عابر ساند
 بگوش او مگر این قصه را صبا برساند
 نوازشی با سیران مبتلا برساند
 که بخت تیره کمان ابروی با برساند
 کسیکه در دوازویا فتم و ابر برساند
 که قاصدش بسیر کوچیکه بلما برساند
 که حال من بر آن شوخ دلما برساند
 بگوش باد شده از حالت گدا برساند
 که رخ بخاک کف شاه اولیا برساند
 که هیچ علمش ماه راضیا برساند
 فرشته نامه قدرش به بل آتی برساند
 ز قدر پا بسروش مصطفی برساند
 که کتف خود کتف پامی مرتضی برساند
 آتشا همه گفتار آشنایا برساند
 که پای قرب بالوان کبریا برساند

علی که همچو میخازبان لعل کشاید
اگر بقره کشد تیغ آبدار بیک دم
وگره تیغ و دوسر و زرم دست کشاید
پنی نجات اسیران چو دست فیض برآرد
صفات ذات ترا کس بعمر ناستنای
آیاشی که ملک را بهار گاه جلالت
هر کجا که کشد خادم تو خوان کرامت
اگر گدای درت نامه بچین ببرد
غلام کوی تو سلطان عالم چچ حیات
تویی که روز احد نام نامی تو مدد با
شهاب چیزی زار و ناتوان نظری کن
به طوف کوی حسن پید باز سازد و انگه
نهد بر قدزین العباد روی ارادت
صفتای صف غلامان با تو و عداوت
براه موسی کاظم چون نهد ز سر صدق

باب خضر لبش مژده بقا برساند
و چو درالعدم و عده فنا برساند
رضای اولک الموت اقتضا برساند
بیک و غایب کس را بعد عا برساند
تا بتدا نتواند بآنتها برساند
اجازه نیست کبنی رحمت تو را برساند
بساکنان زمین و زمان صلا برساند
بجای نامه سر خسو خطا برساند
که نجات بر سر و سایه هما برساند
بمصطفای معلا می محبتی برساند
که روی زرد و خاک در شما برساند
قدم پادوی سلطان کر بلا برساند
بابل در دازان خاندان دوا برساند
بساکنان صف صفه صفا برساند
سلام باو شده کشور رضا برساند

علی موسی جعفر که پای قرب شرف
بخاکبوس تقی و تقی شود چو مشرف
چو چشم باز کند بر جمال مهدی مادی
جز این قدر نبودد عاز هستی خویشم
رخا و مان در بارگاه جاه تو باشد

چو مصطفی بسر تخت اصطفابر رسانند
باستان حسن روی التجابر رسانند
هدایتش بدلیل ره هدی برسانند
امید هست که بخشش بدعا برسانند
ازین سه اجلس چون بان سر برانند

مولانا نظام در منقبت

گذشت آنکه بدست من اختیار بود
بهار حسن ترادف سراق دانستم
بنیز تا که نشستی کشیدم از دل آه
چو در نقاب شدی ز اشتیاق دیدم
چو گشت از دهن تنگ تو سخن ظاهر
لکن ز غمزه در اسلام رخ نه برم
امیر کشور مودی علی و سلی الله
شیکه ز لاله همیشه نگون کرده
سپه لکن شه صدر که عقده های قللع

که سیل عشق تو به چون خشم زجای ربود
ز جو ببار و چشمم که سیل اشک فرو
بهر مقام که شمی نشستی خیزد
مرا بگوشه اندوه گیر روی نمود
درست شد سخن آمد از عدم و چو
شکایت تو به پیش ولی رب و دو
که زنگ کفر مرآت روزگار زد
رواق معبد گیر و کلیسای جهود
که محاربه یا نوک ذوالفقار کشود

برای مدتش از بدو حال شد مخلوق
 ز بی محیط توانی که صوت اهل سوال
 توان خجسته خصالی که در مسالک حال
 اگر فلک نبود تا یح تو بر ملک
 موافق تو چو آدم در ابتدا مقبول
 و قائل تو نقد و خسر این تحقیق
 مطیع آل ترا نور دل ز شعله نجات
 بنای بدل ترا طاق مکرست مرفوع
 فروغ شمع رخت پر تو صبح امید
 لقای تست عبارت گلشن رو بس
 ز بحر لطف تو هر قطره لولوی شهوار
 طوائف خدمت همچو ذره نامحصور
 نجوم قدر ترا منتهای سدره بروج
 چو خاست زلزله ز اوازه جهانگیریت
 شریفتر تو کس را بیارگاه حیات

زبان و گوش که دارند حظ گفت و شنود
 بود بگوش تو خوشتر ز نغمه و آود
 خلایق اندر تو راضی و خدا خوشنود
 بود بزجر و ماغش چو لشته نمرود
 مخالف تو چو ابلیس در ازل مردود
 محبت تو انیس ضمیر غم فرسود
 عروس نجات ترا یب رخ ز خال خلود
 نهال لطف ترا ظل مرحمت ممدود
 خطوط رومی گفت را بهای خطبه
 نیب تست عبارت ز صیحه موعود
 ز کوی نجات تو هر روزن اختر سعود
 مرا اسم نعمت چون ستاره نامعدود
 جهان جاه ترا خارج سپهر حدود
 بروی مهدین طفل نخت خصم غنود
 ز صبح روز ازل تا کنون کسی نستود

فرشته که فرود آمدش با دم سر
که چو نتو در شمشین خواهد آمد از صدش
بهار ضبط تو هر جا که عالم آرا شد
گمی نسیم صبا افتد و گسے خیزد
بهر چه پرامی کنی در نفس نماید روی
شد از بدایت فطرت بقبض تو پدید
بود حسود ترا شسته بقا کوتاه
بر آرتیغ و جدا کن سر حسود از تن
رسید بهر تو از غن باد شاه ازل
ز مدحت تو چو آواز در جهان افتاد
روند فرقه خصم و نقیض خداست
نبوده در ازل و نیست تا بصبح ابد
بغیر یستی خصم تو و عروج مشع
ندیده خصم تو از جو بار طاعت نم
شها چه غم که در روزی از آخره آید

ق از زمین تو فنی مطلع می بود
بصد نیاز می بود تا کنون مسجود
زیت ترا نه نشد تیغ کوه خون آلود
اگر ز خمداد مسر تو قدح پیمود
بسان عکس که در آینه شود موجود
بپرو کشید تو ابواب رحمت مسدود
از بسا دست بیکدیگر از تحیر سود
که به یافت کسی کو برید فرق حسود
ز ساکنان سموات روز حرب جنود
نیافت ساسمه فوق از سماع نعمه
بیاید تقرقه چون قوم غاد و اهل ثمود
ز عرش و فرش بغیر از تو مقصد و مقصود
ستاره را غرضی نیست از بهبوط مسجود
ز بهر یک که بود خشک بر بخیزد و دود
رواج یافت میاز از نقد رواندود

نمید تجرید در بوتۀ گذار تقو و	که زور صبرنی کارخانه از
که هیچ باز ندانسته عابد از مجود	بدیگران کند آن بی هنر تر نسبت
شد از قبیل غلامان عاقبت محمود	نظام عاقبت امداد از هیچ تو یافت

وله و مشقبت

در مخزن آنچه داشت فلک بر زمین نهاد	خالی بر رخ جهان شب عبهرین نهاد
بر روی خوز کا بهکشان آستین نهاد	هستد و شب زور عیان ^{شمار} و پس چرخ
آنگشت از لعل فلک چین نهاد	آورد سرفرو که رفتن شمر نجوم ^ی
از قیمتش خزانۀ و ز شمین نهاد	گردون فاخته دانه یا قوت قیمتی ^ی
اکسون ^{عبادت از محرم} شام در گیر و آن مگین نهاد	دور سپهر بزرگین عقیق روز ^ی
رسمی ^{بهار مراد از محرم} است اینک خسر و ملک یقین نهاد	گردون اگر چه برویکی صد هزار داد
خال رواج بر رخ گلچهرین نهاد	شاه نجف که ماسطه ^ی است تمام او
نام و لقب شهنشۀ نصرت قرین نهاد	شاهنشیکه درازش لطف لیل
بر طرف خاوران ز نیش حنین نهاد	آن خسرویکه صبح ازل مادر سپهر
پیش ^{مراد از قیام} خورشید سلیمان که رین نهاد	کام و گریز عنان گیرش نداشت
فیض حیات در دم روح الامین نهاد	روز ازل رواج خلق عظیم او

احباب را جوا بهر بخش برور زرم
 صیت شطرنجین فکده بجام فلک قضا
 فرسوده گشت تا قصب از شمع ماه
 هر که که شیر گیر شد از ساغر جبار
 ای گلین ریاض سعادت بهر گشت
 بهر تو در صبح ازل را این قضا
 سختی ز بار علم تو شد کوه سر بلند
 اینو برای چاشنی وصف دلگشت
 بهر سو امدح تو در نو بهر بار
 به صیت پین گشته درین مطنج کین
 بکران تست چرخ جهان ز آتش شفق
 تکمیل داد قصر جمال ترا قضا
 افشاند در ره تو گهر سنج لیل
 گلرنگ تازه تو عرق ریخت و جهان
 بزان غالیه که نام غبار بمنت تست

گنج نشاط درون اندو گمین نهاد
 انگشت از هلال بدفع طنین نهاد
 چون رو که محاربه وصف کین نهاد
 داغ هراس بر دل شیر عین نهاد
 داغی که لاله بر جگر آتشین نهاد
 بر تو سن سپهر ز خورشید زین نهاد
 ماور و تاب و سینه خود بر زمین نهاد
 شهد حدیث برب هزارین نهاد
 از آله صره بر ورق یاسمین نهاد
 قدر تو پای بر سر مشت عجمین نهاد
 داغ هلال کیشبه اش بر سرین نهاد
 زان پس بنامی عرقه چرخ برین نهاد
 هر گوهر که در صف یا و مین نهاد
 فردوس از ان ذخیره ماء معین نهاد
 بشاید خاله با بخت تو رعین نهاد

فخر تو ان بنگره قصر کام خویش	کایز بنای کارجبل المثنی نهاد
شاد و نیکام گردیاست نام او	چرخم هزار داغ بجان غمین نهاد
صبح انال که آمدم از دور در نظر	تیر شتم جهان بکمان در کین نهاد
روز نخست دانه تقدیر لیل	بر کام جان زمر تو ام نگبین نهاد
شد شعر شیوه ام چه تو آنکو کاسان	بر خوان زندق قسمت من چنین نهاد
نظم نهادم اگر چه بود خجسته و س	اندیشیم در مقام سحر بین نهاد

واژه در مشتبه است

نسبت م انج مردم نشان آورده اند	از زه نوتازه حرفی در میان آورده اند
فی مثلث گفته که سه سایدات آن بی	خرف آینه برون ز آینه دان آورده اند
یا تو بدیش بی از چشم خجسته بود	برگ گاهی به آن از کنگشان آورده اند
از آن جوانی که چو آینه پادشاه	تیرش به رحمتش بر کران آورده اند
از وقت نماز که به کن نماز خواندند	تا به وقت و بنای قفل و کان آورده اند
از نشان طبعی مغرب شاه که گشت بود	جام زه تاوان طشتی نشان آورده اند
به سر برید طشتی شایه رنگبار	از برای مشکیش ز انجم کمان آورده اند
از سر برید طشتی ز برای و ده خاندان	از شوقی بر آتش عنبر خان آورده اند

تا قلم را قطره زنده احوال سنجان قضا
 اگر گلگون خاسته از سوی کوه باختر
 نقش بندان قضا شجره باوراق سیم
 تا کینه زنده وی شب لباس تن شود
 اختران بروی دوش از کمشان بگر چنان
 سیم اختر تا نباشد قلب صرافان شب
 علویان جوهری لعل سیل از کان کوه
 حیدر صفدر که از شمشیر و گز و نیکشان
 آن شهنشاه سیکه از و صاف خلقش
 خسته وی کرد ملک و گردون اختر قلمه است
 بی فروغ مهر او حاشا که گیرد قیمتی
 غم دارندان سکو و جان این دیر کین
 شد نجف منزله جهان که سوش از ان
 سرگردون سوده اندان که بر درگاه او
 شد مکان مخلوق بهر آل و دین طریقه

خامان این دبستان سخنان آورده اند
 بهر طرف نام نهی ناودان آورده اند
 بهر نقش پیش طاق آسمان آورده اند
 سوی مغربین که گلگون پزیران آورده اند
 بهر مرغ نه به پنهان نروبان آورده اند
 از شفق آتش برای آتخان آورده اند
 بهر تاج شهریارش و جان آورده اند
 بهر زبان که بخندد که الامان آورده اند
 آن صفتا که بهشت جودان آورده اند
 از قلم قلمه بی پایان آورده اند
 بهر گز که بر مرز و فغان آورده اند
 گریه شش بهشت طل از آن آورده اند
 صفحه از اطراف عالم نیکان آورده اند
 در تواضع سرفروزان آورده اند
 کاین سخن قدسیان لا مکان آورده اند

آورده قرص مهر و گاهی کف قدمش
 نقطه پکار و انش خوانده عقل و دانش
 ای که غیر از شبت او صاف نهوده و دعا
 سالکان با غرت نام تو بنگام دعا
 قدسیان روضه مکان زلف عظمست
 آفتاب اوج دانش خسرو ملک بهر
 ما شود سنگ فلاخن راعیان نش را بدست
 طفل کان در صدایم تو دیده پرورش
 ناسوی قیصر کنی ارسال نامه بارها
 تا شارت کرده فرمانبران در گمت
 تا وایسته بچو خورد صبح از ملک عرب
 بجانب مصر خلاف اعدای دین از گینه است
 فارسان کشور توفیق روز داوری
 دین دولت بدارایم تو همچون فرقدان
 گشته گاه رحمت ظاهر لفظ جبرئیل

گرم و سوزی کن برای میمان آورده اند
 این سخن در میان پیرو جوان آورده اند
 خامه کنیز و فطرت در میان آورده اند
 زانجهان از لاسکان صد کاوان آورده اند
 کافرم گریا و از دارالجهان آورده اند
 اهل تحقیق این معانی در بیان آورده اند
 بیضه مامران قدسی آشیان آورده اند
 طالعش را در رصد صاحبقران آورده اند
 اردوان را خادمان بیت و ان آورده اند
 تاج و کشور با سر کشورستان آورده اند
 تیغ برکت تاخت بر هندوستان آورده اند
 برده اند سرایه لیکن زیان آورده اند
 بخت نصرت البسویت بهمان آورده اند
 اقامت آسمانی تو آمان آورده اند
 بر چه در لغت محمد بر زبان آورده اند

میست جز بزم نواد و ملائک بر سما
تا سواد مدح خدام ترا خواند و لیر
رام خداست نشد هرگز عدوی سنگ
حیرتی دارم که اعدای تو یعنی این گان
اشک من مژگان دویده دشمنانت را ز غم
دشمن معیوب تو اصلی نداد و گوشت
ذیل هر آیت بکج عترت پاکیزه است
از فراق گلشن باغ تو در هر جو یبار
شهریار در پناه دولتت ما را چه غم
دشمن بحال فعلت را که از غم خم شده
چون نظام از عالم منتهی برای حجت
لیک دارد اینچنان حالیکه پندار کسی
روح گوهر گریسای اهل عصر افکنده ام
بار ناز نخست گویا فضل کاینان بهر
گویی حتی کس نزد چون من بمیدان سخن

میان این حرف از بهشت آسمان آورده اند
عینک پیر فلک از فرقان آورده اند
گرچه سنگ در دام خود و مردم بنان آورده اند
خویش را در زمره مردم چسان آورده اند
یاد هرگز از سر خویش و شان آورده اند
نظم سخنان تو قافی شایگان آورده اند
دوستان نکته وان صید استان آورده اند
آب ترو اسنان اندر فغان آورده اند
زین بلای که در آخر زمان آورده اند
فرقه مهدی طلب خرمان آورده اند
فطرت انگیزان کجایک نکته وان آورده اند
زینچنان فتنه سازش ز اینچنان آورده اند
کافرم گر بارک الله بزبان آورده اند
بیوقوفان جانب ماندان آورده اند
تا بنان خوش قلم را زیران آورده اند

زین مرزا کاده زیب دکان خاطر	تنگدستان آب حشرت جوان آورده اند
گاه بدست نکته بنحان کلک ملای مرا	در عبارت طوطی شکر نشان آورده اند
نماده کس تا برین خوبی سوادی در کنار	تا حرفان حرف و انش در میان آورده اند

قصیده عبد القدیر بالقی در منقبت امیر المومنین ع

جو زلف نگار مست بر بلرز و	چو برگ گل سنبلی تر بلرز و
ز خطش نوشتن نیارم که ترسم	سر خاسه بر روی دفتر بلرز و
ز قدش اگر در چین راست گویم	چو سرو سبی قد عرعر بلرز و
چو رویش که یارو که صورت نگارو	که در تنگه دست گل بلرز و
گل آن سر بتابد بر ایوان ناهید	ز تابش دایره در بر بلرز و
نسیم و صبا بوسه عنبر بگیرد	پیر زرقش از باد محجر بلرز و
به تیرم زن ای کساندار ابرو	که دل در بر تیر و لب بلرز و
بمرغ دلم دانه خال منمای	که چون نیم بسمل کهوتر بلرز و
بکش بزم تیر خو سوار غمزه	که چون مرغ زاسیب خنجر بلرز و
امیری که سلطان خاور حکمش	بر جغت برین چرخ اخضر بلرز و
کنون مطلع دیگر اندر مناقب	نه ادم که طبع سخور بلرز و

چو شمشیر در دست حیدر بلزد ^{مطلع} دل نامد و رون غصه نقره

سنان را چو بر سر فرزند بال ^{مطلع} چو از باد صحر صنبو بر بلزد

دلاور شجاعتی که از تاب تیغش ^{مطلع} درون شجبا مان کشور بلزد

صدای تر کوه اگر گوشش دارد ^{مطلع} تن کوه را گوش بر سر بلزد

دل کوه نو لاد از آواز تندش ^{مطلع} چو کوک ز تنندی تند بلزد

تر آسب تیغش که بجهت شش ^{مطلع} سپر بر سر شاه خسور بلزد

زوارا سئو تیغ او خصم را دل ^{مطلع} چو دارا ز تیغ سکندر بلزد

ز تاب حاشاش چو در آب شوی ^{مطلع} دل عمرو احشام و عنت تر بلزد

اگر تیغ او را به بستند از خوف ^{مطلع} تن گیو و گرگین و گور بلزد

از نیروی سر پنجه زورمندش ^{مطلع} چو از زلزله حسن خیر بلزد

ز چوگان ستم سمندش چه گوئی ^{مطلع} بجو لنگشش گوی اغیر بلزد

چو در جنبش آرد رکاب میلی را ^{مطلع} زمین به چو برای مشر بلزد

بگزارد سر کوه خسار ابحار و ^{مطلع} زمین بهقت بر یکدگر بر بلزد

سر نیزه را اگر گذارد بر افلاک ^{مطلع} ز خویشش دل ماه و اختر بلزد

بلزد ستاره بجای که اورا ^{مطلع} سر نیزه بر گوشش استر بلزد

چو بیداردم باو صبر بلرز	ز عدو راول از بهیبت جان ربایش
ز صیت تو خاقان و قیصر بلرز	آیا شریاری که در روم و د چین
دلم در برابر شوق قنبر بلرز	سن آن کمترینه غلامم که هر دم
بافتد بهم چرخ چنبر بلرز	اگر چنبر طاعت از گردن چرخ
بهنگام بخشیدن زر بلرز	نه جود تو دوست جو انرد طائی
نهد بر سر هفت منبر بلرز	خطیب فلک بی رضای تو گریای
ز باد سحر سوسن تر بلرز	درین باغ تا از سحاب سخایت
که تا هر دمش دست بر بلرز	چو سوسن عدو مضطرب حال باد

قصیده شمس تبریز در منقبت

یا نقش زمین بود زمان بود علی بود	تا صورت پیوند جهان بود علی بود
سلطان سخا و کرم وجود علی بود	نشا بیکه و صبی بود و ولی بود علی بود
بر کنز بیک حمله و بکشود علی بود	آن قلعه کشای که در قلعه خیر
در خوان جهان پنجه نیا بود علی بود	آن شیر دلاور که ز بر طمع نفس
هم یوسف هم یونس هم هود علی بود	هم آدم و هم شیث هم ادریس هم ایوب
هم صلح پیغمبر و داود علی بود	هم عیسی هم موسی هم خضر هم الیاس

وحی که بمعران بسیار مجسم
 مسجود ملائک شده آدم نه از و بود
 آن حی قرآن که خدا در همه بریان
 جبریل که آمد ز برخالق اکبر
 وحی که بیان کرد خداوند را الحمد
 موسی و عصا و ید بیضا و نبوت
 عیسی بوجود آمدنی الحال سخن گفت
 آن حکمت طیبت که تا که بیابی
 بارون ولایت ز پس موسی عمران
 آن گرد سرافراز که اندر ره اسلام
 صد بار در آفاق نظر کردم و دیدم
 محمود نبودند مرا آنها که ندیدند
 آن عابد سجا که خاک درش از قدر
 آنجا که رسی شرک نماید بحقیقت
 خاتم که در انگشت سلیمان نبی بود

بالله که آن وحی که بشنود علی بود
 در قبله محمد بدو مسجود علی بود
 گردش صفت عصمت و استواری بود
 در پیش محمد بدو مقصود علی بود
 آن وجه بیان کرد و بفرمود علی بود
 در مصر بفرعون که نبود علی بود
 آن لطف فصاحت که بدو بود علی بود
 آن یار که آن نفس نبی بود علی بود
 دانند که علی بود علی بود علی بود
 تا کار نشد راست نیا سود علی بود
 از روی یقین در همه موجود علی بود
 چون در نگری احمد و محمود علی بود
 از کنگره عرش بیفزند و علی بود
 عارف شود عابد شود موجود علی بود
 آن نور خدای که بدو بود علی بود

<p> بالکشفه سرفراز که اندر شب معراج سرود جهان پر تو انوار الهی اینجا دو نمودند یکی اند حقیقت وزند خلقت در صفت نکته توحید هم اول و هم آخر هم ظاهر و باطن این یک دو سببی که گفتیم بحقیقت این کفر نباشد سخن کفر نه نیست سرود جهان جمله ز پیدا و پنهان گریخاری باشیم بانکار برآید </p>	<p> با احمد مختار یکی بود علی بود از عرش بفرش آمد و نبود علی بود عالم شود عارف شود مقصود علی بود کاوم بجالش نگران بود علی بود هم عابد هم معبود معبود علی بود بالکشفه مراد من و مقصود علی بود تا هست علی باشد تا بود علی بود شمس الحق تبریز که نبود علی بود از لگو کشفش کوز قضا بود علی بود </p>
--	---

قصیده مولانا حسن کاشی در منقبت

<p> او را خدای در و جهان بختیار کرد آنکس که خدمت در آن شهریار کرد هر دل که در محبت آن شه قرار کرد جز مقبلی که روی بدان شهسوار کرد کو کام مایه در گه طفله فگار کرد </p>	<p> هر کس که دوستی علی اختیار کرد فرخنده طالع آمد و فیروز روزگار کرد سوایه سعادت دارالقراریافت بر مرکب سعادت عقبی نشد سوار کرد سلطان دین خویش شناسم نشی </p>
--	--

طقل چهار ماهه شنیدی بجز علی
 گاهی میان بازو کو تر قضا گذرد
 رایت بسوی خیر و آیت به تهنه برد
 از بهمت بلند که دادش خدای قاف
 بر سبزه رسول نجف و داشت پاک
 آنکه کم پای برکت مصطفی نهاد
 دانی علی که بود علی آنکه ذوالجلال
 پیدا نبود از گل آدم نشان هنوز
 آن خطی که در گنجش یکس ال
 آن پر دل که وصف سیمای زخم تیغ
 آن شاه با شکوه که درستان سام را
 حیران شد از صلابت آن شاه شیردل
 شیر خدای بود از آن در صاف خصم
 هرگز نکرد هیچ فقری از و سوال
 صاحب قبول حضرت غوث کسی بود

کو در میان همه چنین کارزار کرد
 گاهی بعلم صل سوالات مار کرد
 وین مردو بر اشارت پروردگار کرد
 ثروت بخلق و عالم فقر اختیار کرد
 جاز از اندای خواجه روز شمار کرد
 عرش برین بمقدم او افتخار کرد
 دین نبی بیانوی او استوار کرد
 کلمه ز لبرش نام علی آشکار کرد
 مال و قطار چار صد اشتر نشا کرد
 از خون خشم روی زمین لاله زار کرد
 در روز زم بازوی او شرمسار کرد
 آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
 و اتم وجود پلستان را فگار کرد
 کورابین خویش نه صاحب شاکر کرد
 کو دستیش بر ورق دل نگار کرد

بیم صراط و آتش دوزخ کجا بود
 مقصود از آفرینش عالم دو شاه بود
 چشم فلک چو دیده لیتوب شد سفید
 تا این دو آفتاب شرف را بقال سعد
 آنرا از کارخانه و الشمس و الضحی
 دین را نهیل اتی کمر از آفتاب
 آنرا رسول کرد و مرلین را امام خست
 هرگز ترا داور گیتی چنین دو شاه
 اندر غبار جهل فرو ماند و جان بداد
 جرم وجود مدعی از فعل مادرست
 فرزند را بنور محبت سرشته اند
 سرتا قدم بر آتش دوزخ حرام گشت
 ظلمت سوگساری وجودش گذر کرد
 عاقل نباشد آنکه شرابی ز جهل خورد
 کاشی کنون که صبح ضمیرت منورست

آنکس که بر ولای علی زینهار کرد
 کان هر دو را خدا می گزین تباه کرد
 از بسکه بهر مقدم شان انتظار کرد
 این دو بر آسمان سعادت مدار کرد
 تشریف داد و در دو جهان نامدار کرد
 پوشید و بعد احمد فرمان گذار کرد
 گوری آن خسیس کزین دو کنار کرد
 انرا ختران که گردش لیل تمهله کرد
 آنکس که دشمنی شد و الفقار کرد
 کورا خطای مادر او خاکسار کرد
 زان عفتی که مادر پیرین گار کرد
 کس که اعتصام برین مشیت چاک کرد
 بر هر دلیکه پر تو مهرش گذار کرد
 کانا بر روز حشر بیاید خمار کرد
 از تاب مهر روی فلک پر شرار کرد

عنوان کارنامه دیوان خویش کن
 لوح کسی که بدست او گردگار کرد

قصیده مولانا ابن حسام در منقبت

چو ترک رمی بان ساند که روز شب با هم برآرد
 برین بساط زمزمین فام نیست یک شکل انجم
 چو روز و لنگی از سیاهی شب نم و می آید
 چو جم گزین لوی زین کند لگو سار پرچم
 ز چرخه بان نه هوسهای مشتری روان طاعت
 برین اوق طربای نه آشوب بلند منظر
 بروج شاکه شاه گردون مطیع فرمان قنبر آرد
 جهان پناهی ملک پای کپیچ شاهی سحر آرد
 علی عالی علم که اندر صف شجاعت زیاده تاب آرد
 از برق تنیش که تیغ برق اشعه او فروغ گیرد
 که زهر دارد که بروی او چشم گیرد بوقت دیدن
 بفتح خیر کواد و است چو کرد مصوب تواند
 بنجم خم گشت خامش گلو بگوید بجز بهرام
 سپاه رنگی چو چو بان طراز مشکین علم برآرد
 هزار دانه شفاف روشن چو بلوی ترمیم برآرد
 بساط غبار سیاه تیره چو روی رنگی دریم برآرد
 بقصد صیقل صفا گمان ریش رقم رقم برآرد
 غدار غدار نگار گردون یک چو روی نیم برآرد
 بنعمه نایب عشرت آیین انوش زیر ویم برآرد
 دیر حیرم نشین حیرم ثانی قلم برآرد
 محل نادر که با محاش با هم شاهی علم برآرد
 ادب شمشیر و دادم ادیم صحرا بدم برآرد
 وجود هستی چنان گزید که سر جیب علم برآرد
 چو دین پیش از چشم و کین ایشان اضم برآرد
 که نامه سری بطاق مرفوع خورشیدان عجم برآرد
 چو آن گلو گیر گردان ببرد بازو نجم برآرد

بروز پیش کاست یا را گام سیم بر زبانش
 غبار غلبه و گوشتش که سر به چشم دشمنان گشت
 زید به بد بر تحفه شاد و ایشاد و کیش را
 نسیم و نیز شمشیرش شمال اگر دشنام گیرد
 می پریشان کاس نشیمن سازد و مجلس قدس
 صفای خود بر گل خدایتان آب می بنفشه زار
 ز آب لطفش ریاحین به باغ چنان کند که سبزه از خم
 عطا انعام پیش لبان باران نخبش کسان
 عطا یابی تا نخبش که تاج نبشتد تاجداران
 قیسم حشمت نفیم حشمت یک عطیه اگر نخبش
 را اصل خاکش ز نسلیان کاش امام مهدی یار
 بهاشته اری در آید زویر مینا امام انجیل
 مقربان ملکند بر قدوم او پیکستانند
 صاحب لطفش چون پیران فیض باران عدوان
 بیاست کل اهل کفر راء خلق و صفت عیسیت

بگاه جودش که داشت زهره در دطانی رقم بلبل
 ز چشمهای ضرر رسیده غبار و گرد و غلیم بر آرد
 بر لعل جانی حصار بهر فلک هر دران سیم بر آرد
 ز عطر خوشبوئی طره او چنان و چین شحم بر آرد
 بروز عشرت تخیلات و تصور از جام جم بر آرد
 بلاله مایه که در سحر که زابر فیاض خم بر آرد
 لب افشای حج و تیشم چو غنچه گل لبم بر آرد
 زاندرون شکسته حالان بلای ضیق و الم بر آرد
 مبارک آنروز که نخبش حشمت مجرورست کرم بر آرد
 عجب نیش شد که او نیارد که دست قیمت بهم بر آرد
 چه روز باشد که بر سر افسر با ستم شاهی علم بر آرد
 بدین تفاق که نام خود را میان خیل خرم بر آرد
 بهر مقامیکه مرکب بسیر گردون قدم بر آرد
 زمین از سرتان زوئی لبان باغ ارم بر آرد
 بضبط شامل نیش از درون جان غنیم بلبل

<p> نوشیر بر گور و گریز پیش و باز یکدیگر رسد آید روضه فضا شن بنوا را سیاه شادی شکوفه در انتظام امیدوارم ولی درینا که عجز شکسته بایستم خسته حالیم دور زمینیم به نواله که از نوال زمانه باشد نواله من خوشا حی سام و غم کن شکایت دل انگاست بهت او چو هست جا خلاق و توف بی توف </p>	<p> بزدل عدلش مجال بد که دست غلام ستم برد بود که روزی گل غداش سینه خام برد بگردگان و خوشک بهر مهر نشان بهر برد بود که الطاف جانفراش لم یزیم ستم برد فلک است ستم بمن تا رسیده آنرا ستم برد چنانچه لهما غم ماند غم از درون تو هم برد بدان امید که حاسن بر او من هم برد </p>
---	---

وله در منقبت

<p> چو یار طره سنبل غدا بکشاید شکر خنده او طعم نوشش بر دارد چه جای طبله عطار و ناله تانار کلاه گرز رخ بهجواله بر دارد چو گل ز غنچه برون آید از بسم صبح عطر سنبل زلفش نفیسه بوی یافت ز چشم من بر خواب خوش خواب رود </p>	<p> هزار ناله و مشک تبار بکشاید بخنده گرب گوهر شار بکشاید نسیم اگر گره زلف یار بکشاید در حلقه صد نوبهار بکشاید نقاب گرز رخس برده واک بکشاید سمن سیاه بدان بو کنار بکشاید چو آن دو نرگس تر از خار بکشاید </p>
--	--

و لکمه بسته ز نخیر زلف خوباست
 ز خاطر یک پریشانی ست مجموعش
 چو کار سن همه بار دل پریشانی ست
 ضمیر صافی من که غبار خالی نیست
 ز روزگار مرادوی این کشتایش نیست
 گر بدولت شاهی که بمن همت او
 اگر عنان سعادت فلک فرو بندد
 لبش بگاه فصاحت چو در بیان آید
 شیوه سکات سلو فی به نزد او حل بود
 پیه جامی قلمه خیر که هفت قلمه چرخ
 زور نیچه خب کشتا اگر خواهد
 شک مجال نیابد که بی اجازت کو
 ز بزرگ جنابی که هر رضای تو چرخ
 بهرست که ترک فلک صفتل مهر
 بنخواستگاری بذل گفت تو در لیستان

گمان مبر که از هیچ کار یک شاید
 چگونه شعر خوش آید از یک شاید
 کجاست صیقلی کان غبار یک شاید
 مرا چه کار ازین کار و بار یک شاید
 که کار بسته بمن روزگار یک شاید
 هزار کار فرو بسته کار یک شاید
 بزم تازی دل دل سوار یک شاید
 خزینه پر ز در شاهوار یک شاید
 بعلم مشکل فتوے دثار یک شاید
 ز بام طارم نیل حصار یک شاید
 کمر منطقه گوهر بار یک شاید
 مدار گردش بهشت چهار یک شاید
 بطوع دائره نه مدار یک شاید
 غبار شب زرخ رنگبار یک شاید
 چنار نیچه امیدوار یک شاید

کرم ز راه کرم در شمار خود آرس
بیک کشته توانی که کار این حسام
ظہیر اگر بستانی تو دل غزل میگفت
بمدحت تو بجای ہمیر سدخشم
امید هست که بروستان بلطف غمیم

حساب دولت من زمین شمار یک شاید
عنایت تو بیکدم ہزار یک شاید
کی از لطافت شعش شمار یک شاید
کہ آب از ان سخن آبدار یک شاید
عنایتت در دارالقرار یک شاید

قصیدہ کمال غیاث و منقبت

ای دل مضطرب و بظلم انور قلم زبر
بحر و توانی کمالی واصل دانی شامل و شاک
منقبت و محمدا و تہنیت ات نیست او
آن شہ مردان میں تیرے دلان حجت بہان ایمان
زبدہ آلم قبلہ عالم کعبہ اعظم چشمہ زمزم
شاہ ولایت میردایت حاصلت معنی است
عالی و اعلیٰ صدر علی لک بطعی باعث دنیا
نور محناب حمد حجت اینو میر مویذ
حق حقیقت طوطی شایع شایع صابوت

ساز برابرج سراسر مدت حمید حمید
گر نہ خلائی چشمہ صاموی شکا بشود و نگہ
تقویت او مرتب او منزلت او از بہر تر
مصحف و قرآن چشمہ حیوان درخشان ہمنو
صدر معظم بدر کرم اوست مقدم او مستخرج
عینیت ہم از بدایت تا نہایت اشرف و اشرف
اصل تمنی نور دعوی حجت و منی سید نور
کہ نمو کہ جان مجسمہ عقل مجرود روح مصور
آیت حجت نامرأت قائم حجت ساقی کوثر

مطلع انوار مخزن اسرار قائل کفایتش بیدار
 حرمت جان تو ایمان تابع فرمان روحی مان
 فتح ابواب خرابانینت انصاف یورلقاب
 ای بی صفت بحر طافت کان لطافت چشمه را
 اصل صولی عقل معقولی عدل و فیض صولی
 آیت احکام معدن انعام منج اکرام کار صنام
 جزو توازن کل اهل توکل بحر تحمل کان تفصل
 ناطق مطلق حاکم بر حق از تو برو نق دین صدق
 افضل ضامن عقل قائل کمال کمال اعلی عال
 طالب غالب ابصار نبی و نبی صیاد و طب
 ناصر و منصور شاکر و مشکور ساز و مستور غافر و مغفور
 مانع و مانع خاص و خاص شمع سلطع قاطع قاطع مانع
 کمال غیاث ادر که انشا نظم تو زیبا شعر تو غز
 اهل کمال حسن و جمالی جاه و جمالی عین و صالی
 رحمتی بی نیایی بیاری قد و وقار شای شکاری

قاصد اشترای خفیه ابرار اخیر اختیار فاخر و مغفر
 حکمت لیلان مهر سلیمان جان فطاسلمان خجانه قبر
 اکمل احباب افضل اصحاب صاحب انانیت
 گاه خلافت هر که خلافت کرد و گرفت باید تبر
 قربانی فرد فحوی زود روح بتولی نفس سمیر
 محرم احرام طعم الهام شکر اسلام از تو منظر
 کوه تحمل ضلالت دل ستم ز این پیش تو چاکر
 مشکل منقلب از تو محقق و ز تو مفتی قلعه خیر
 حل مسائل شرع قبایل خضایل متبر
 کاک و کاکت بر اک و با سبب و با سبب منظر
 آمر و مأمور و مأمور و مأمور و مأمور و مأمور
 شارع و راعی و راعی و راعی و راعی و راعی و راعی
 خاطر دانا از تو شکایا نیست بدینا چو بخشود
 خوب خضالی ضلالتی تالیع آملی آملی سمیر
 شاه سوری خضر شعاری جاد و جاد و جاد و جاد

قصیده موسوم بعروس القصائد طبع از لالی حواله الساری

ز لبکه مغر مرا عشق کردوست افشار
 مرا سری و چه سردور از تن دشمن
 سری که گرشند حکم قتل میر قصد
 نفس و رون دل من بزخم آراسه
 من آن چراغ گرانمایم که شب افروز
 بمنست لب نانی و خست دلقی
 شوم بجانب نامون و دشت پیام
 بهشت مابدوزم و چشم به چون نقش
 خشم میم من و کف پنبه گریبانم
 اگر نظر طلبی در رکاب من آوین
 اگر خان بصدای درای من بیند
 اگر ز جسم ضعیفم فتیله سازند
 دران نفس که بروی بساط غلطیدن
 غرض ز سینه ماهی است صبح جرعه کشان

خمیر مایه دیوانگی شد آخر کار
 سری که بالش خالی اوست بنگ نزار
 زدوش تا دم تیغ و تیغ تا سر دوا
 طپانچه کاری بادست بر رخ گلزار
 ز پیه خولش فرورزم چو گوهر شهوار
 گه آبروی نریم بهیچ شهر دیار
 که تا کج با نقی افغنی کسم نامار
 که کی ادیم زدوش افکنند کیمین بردار
 چو جوش می خشم ریزد از درون بکنار
 که نیک بختی و بد بختی اند نماشیدار
 ره صنمکده و کعبه اند بے هنجار
 چرخ مسجد و میخانه اند بے انوار
 نمود سینه ماهی ز آبگینه بحار
 که بهیچوست و دنبال میکشد ستار

وراقصنائی طبیعت که ناگزیرم بود
 چه خانه بیت حرام حلال صاف کشان
 پیاله لبه صف ترکناز گردش چشم
 چکد زگون مینا بدامن ساقی
 خم نیم بدر دیر کرد استقبال
 خمی که گریهش خشت آفتاب نهند
 شکم ز لطفه خون گشته و فگنده پیش
 می درو همه لبس جسم جوهر علوی
 می که قطره او چون شدر میر قصد
 بقلب شیشه و خم میزدیم با ساقی
 چون خم تپید شد مجلس خاب کاسه نگون
 پیشیم آمده دشتی که از هوا می تونز
 قدم فتیله روشن شد می خاک ازو
 ز خاک دانه نمی چید مرغ گرسنه چشم
 ز تاب مهر خاکستر فلک هر دم

شدم چو اشک صراحی بخانه خمار
 ز درد غیر تنی و لبالب دیدار
 سبوش کشته طلسم سپاه استغفار
 قدح چو لاله پر خون ز آهوی تاتار
 رسید سرخوش میوهش فرت از دیوار
 بریزد از خم او چون گل سردیوار
 گران پشت بدیوار داده حامله وار
 بسطح سفلی چون آتشش نبود قرار
 هزار نیزه بیالاسه خانه خمار
 بزرگ جام و سبوش شکست رنگ بهار
 بسیر بادیه رفتم ز خانه خمار
 حریر آتش بانف بخار سایه خار
 بودار وی تفک از جامی جستی آتشبار
 که دانه اخگر و کبریت میشدش منقار
 چو بیضه می ترکیدند ثابت بسیار

گرفت راه بمن غول دشت پيامی
 از و بپازوی همراه شیشه زهره
 ز صرصر نفس همچو تند با خونان
 ز بیم یا علی و یا علی همی گفتم
 کشید تیغ بران غول و بهیشت کرده
 علی عالی کش در شب طلا یه نهد
 بداسن کرم او که خبیث است محیط
 ز بار حلمش و سر کوبی گفت جودش
 بقطع نسل حسودش ز مادران دختر
 کشد به تیزنگ گام دلش هر سو
 و رون سینۀ عاشق چو صرصر و نم خون
 ز و الفقارش دمن که صیقل نیست
 چو سوره تا بمرگه بر ترگافته است
 چو لای نفی بر آورده ز امین نگشت
 ز قنبرش گهری هم بگویند جان کش

چو دو دو و زرخ بالا از و طلمت کار
 شکسته تر ز دل مرگ بر در بیمار
 جگر بریده تر از برگ لاله در گلزار
 که آفتاب علم ز در شتقه که سار
 چو ذوالفقار عدو سوز حیدر کار
 ز غم زو یو مشعل نواله مشعل دار
 سجات پاره تنگ ست ابرو هر بار
 به پشت مانده زمین و بسینه رفته بجار
 شکم دریده براید چو موج دریا بار
 چهار کشتی بر ماه بر وجه گذار
 سمش بچاکلی از زخم چیده است آزار
 ولی ز قطع نخن باش واقف گفتار
 مگر که نام خودش بر زبان برده گذار
 که در دیار نماند ز ما سوا دیار
 که تا چراغ بگور تو دار و از شب تار

گنونا بدح شه نخل بر نشان گوهر
 سپهر توده خاکستر نه لائق بود
 نهال ادمی این چراغ روضه آو
 بچرخه فلکی بافتند پنبه صبح
 محیط کشتی نوح آمد است صند قوش
 مباد تا که پی زائران رسد اسب
 قسم پامی تو شاها که بی قسم تر نم
 بآن غیور که افگند پیش مغروران
 بقادر که بدریا سے بیکران سخن
 بکشته که برو هر قدر که سورد مند
 بتاجداری شمع و علم فراز سے دود
 بشلخ شعله وار و بروح پروانه
 بگونه گوته ابر و بدانه دانه اشک
 بهر سگاه خزان در مصیبت بلبل
 بآن شرک که تا بر کنار سن برسد

همه چکیده و غلطیده و در شهوار
 که رخت آخر طرح نجف زلف معمار
 که دود او لبسان شد بمهر و غن بار
 نشد که گرد و جفت فتیله اش بیکتار
 که آدم است در موج نیم خیز کنار
 به چشمه بیره زان چرخ میکند قنار
 درین قصیده بنجم سخن دم از اشعار
 قباله لمن الملک واحد القهار
 مرا بر اشتراک موج کرد پیش قطار
 خیال دوست شود از کنار او بیدار
 بطلیل کو بی دل در شب جدائی یار
 بگفتگوی سپند و بختجوی هزار
 بزخمناکی نخل و بدشته بندی خار
 که زو بجا تم گل آه بر زمین دستار
 بغلطه از جگر پاره پاره بر رخسار

بقوت رسن آه ناکسته
بناله که جگر پاره سیکش در دوش
بآن نوشته عصمت که اطلاع نظر
باین قصیده والا که خدنا مش
که میرخل خطا با چو نیش زنبورم
سخن درون لیس سخن گره خده است
سیریکه شعله سودای تست افسرد
تنی که مرزعه دانه محبت تست
زلزالی که رخس مهر صبح تست بزن
یدام تا که بر اطراف چار باغ بهشت
مویان ترا بادبانگ نوشاوش

که و لو خون شده از چاه سینه افکار
چو آن نسیم که آید ز جانب گلزار
دود بکوچه تاریک کلاک از طومار
بکتم غیب عروس القصائد افکار
بجان خویشتن از نقش کاسه شعار
فتد ز نخل قلم بر ورق چودانه نار
بر آستانه دوتان بکوفتن مسگدار
بچاک حبیب گریبان نمودنش مسپار
ز آستان نجف سکه ایش بر دینار
کشیده است قصور و پریده است اندام
مخالفان تو نالان بویل زار ازار

قصیده ثنائی و ربیان قضای بازو کبوتر

گرترا هست عقل و دانش یار
یک روایت به نظم خواهم گفت
بود در مسجد آن امام مهین

هوش جان را کنون به نزد من آر
زانکه هست آن رحیم در گزار
پند می گفت با صحابه و یار

گزہوا در رسید یک کفر
 کرد بر مرتضیٰ سلام علیک
 یا علی خرد بچکان دارم
 پنج روزست تا نخوردند هیچ
 می پریدم بگرد عالم غیب
 که قضاے سرم در آمد باز
 من بستم ز پیش او بحیل
 مرتضیٰ آستین بر پیش آورد
 رفت کفر دور آستین علی
 که قضا می سرش در آمد باز
 گفت یا مرتضیٰ سلام علیک
 یا علی خرد بچکان دارم
 هفت روزست تا نخوردند هیچ
 می پریدم بگرد عالم غیب
 صدمن شد یکے کبوتر کے

تن بلرزہ لبسان برگ چنار
 بعد بر مصطفیٰ درود هزار
 در بیابان و در یکے کسار
 بر مرتضیٰ نیکو کار
 تا چشم دانه کنم ایشار
 تا کند قصد جان من بشکار
 آدم نزد تو کنون ز نهار
 زانکه حق بد کریم و او کزار
 سرفرو برد همچو بوی تیار
 در کنار علی گرفت قرار
 که توئی سرور توئی سردار
 بر سر کوه در میان غار
 بر مرتضیٰ شہ ابرار
 تا کنم صید در فتنه بشکار
 یا علی صید من بمن بسپار

پس علی گفت که روا دارم
 پس علی روے را بقتل برد
 کار و آور وقت بر مقبل
 باز گفت ای علی چه نخواهی کرد
 گفت از ران ترا کیاب و هم
 باز گفت ای علی معاذ الله
 گمراهم بر میجو روح بود
 نتوانم که شکر آن بکنم
 بشنوی حال ما که تا چو نیست
 من نیم باز و او کبوتر نیست
 آمدیم تا کرامت بینم
 این زمان باز می رویم و گر
 یارب از لطف خویش رحم نای
 گرد کار بقدرت و اتمت
 اگر بری دوستان شه پرست

که و هم زینت از بر زینت
 گفتش ای جان خواجہ کار و بیار
 واد بر دست حیدر گزار
 تو چنین راز را شسته مدار
 اشتی تا دهم برادر داد
 هست بر من حرام این خوردار
 تا که زنده شوم بروز شمار
 من بیک شکر از هزار هزار
 اے شمس قدر و سربار
 و وفای رشتہ بدیم از جبار
 نیک و بدیم حیدر گزار
 تا بدرگاه حضرت ستار
 بفقران عاجز و بیمار
 بحق حرمت گزین کبار
 دشمنانش بدوزخ پرتار

ای شنائی نگودر آوردے

لولو سے مدح حیدر گرا

قصیدہ شیخ سعدی شیرازی در منقبت امیر المومنین ۴

منم کر جان شدم مولا لے حیدر
علی کو را خدا بیشک ولی خود
چو بودش علم و حلم و جاہ و تعظیم
پسر عم مصطفیٰ زوجی چو زهر
بخانش آمدہ زہرہ ز گردون
سخای او بیستہ بخل را پای
حسام او نجاست اہل ایمان
گہیہ بد بندہ در گاہ یزدان
گہیہ بد مفتی آن مار ارقم
گہیہ اندر سلاسل رفتہ چون تیر
گہیہ در قعر چاہش بود منزل
گہیہ زو شاد گشتہ اہل بیان
گہیہ جبریل اندر رزم مداح

امیر المومنین آن شاہ صفدر
بامر حق وصی گردش پیغمبر
بدش اقبال وجود و نصرت و فر
عمی چون حسنہ و جعفر برادر
برای خدمت زہرای ازہر
و دوست او کشادہ چود را در
سان او ہلاک جان کافر
گہیہ بد خواجہ سلمان بود ز
گہیہ بد فاضلہ باز و کہوتر
گہیہ تادیر مینا بزودہ رہبر
گہیہ براوج چرخش بود منبر
گہیہ برگشتہ از تعظیم او خور
گہیہ میکال از گردون شکار

سے اندر نماز اوداد و خام
 گئے تہ خانہ مارا کردہ ویران
 گئے زو قلعہ اسلام آباد
 گئے در راہ حق بخشیدہ سرا
 گئے از ضرب او شد کفر لاغر
 گئے بید و بتوریت اندر شہ نام
 گئے در آب وریا کردہ ہیجا
 گئے علم زبورش گشتہ معلوم
 گئے با حاکمان عرش ہمز
 گئے دژندہ وای در سینہ عمر
 گئے قانع بنانی گشتہ از جو
 گئے برکت احمد بود پایش
 گئے تختش نہادہ زیر طوبے
 گئے بامصطفیٰ بر خوان حبث
 گئے اندر زبورش نام طباط

سے روز غزا بخشیدہ او سر
 گئے بر کندہ از بن پنج بت گر
 گئے ویران ز روش حصن خیر
 گئے بامرکان گشتہ سخنور
 گئے اسلامیان شاد و نو نگر
 گئے در کتب انجیلش مشتم
 گشت از آب وریا پای اوتر
 گئے تفسیر قرآنش مہتر
 گئے کردہ ملک جالبش شہپر
 گئے ریزندہ خون از طعن عنتر
 گئے از دست او سیراب لشکر
 گئے بر بالش خواجہ وراسر
 گئے بر تارکش از علم فسر
 گئے با فاطمہ در زیر چادر
 گئے اندر صحف نامش مہتر

گئے اندر غدیرش کردہ سالار
 گئے قرآن ہمدرد او مزمین
 گئے شاہ و گئے دستور گم بہر
 بحق بادشاہ ہر دو عالم
 بحق خالق دارا کے بچوں
 پشادہ انبیا احمد کہ او بہت
 بحق طاق ابرویش کہ مارا
 بحق آدم و نوح ستودہ
 پابراہیم و قربان کردن او
 بد او خوشالمان و خوش آواز
 بدر و یحیی و درمان لقمان
 بحق یوسف و ملک سلیمان
 یاب رومی خضر و جان الیاس
 بموسلی و بحق طور سینا
 بحق آسماننا و ملائک

گئے اندر مواعظش ہر اور
 گئے توریت برنطقش مکرر
 گئے قاضی گئے مفتی گئے در
 خدای بی نیاز و فردا کبر
 بحق صالح و اد اردو اور
 شفیع عاصیان و روز محشر
 نباشد غیر از ان عراب دیگر
 بحق ہود و شیت داو گستر
 باحق و باسمیل و حاجر
 بحق صالح و یعقوب غم خور
 بذوالقرنین و لوط نیک محضر
 بایوب و بصیر آن ہندور
 بحق یوشع و سد سکندر
 بعیسی کو بد از عصیان مطہر
 بحق جبریل آن پیک دور

بیکیا سیل و اسرافیل و صور ش
 بتوریت و زبور و صحف و انجیل
 بحق آیه الکرسی و یسین
 به پنج ارکان شرع و نعت قلیم
 بحق حج و عمره امر و معروف
 بحق کعبه و بطنی و زم زم
 بحق عالمان و زہر پیران
 بتوفیق رحیب با قدر شعبان
 بحق روز نور و روز و شب عید
 بحق دوزخ و نیران و مالک
 بحق عدل نو شروان عادل
 بحق نور پاک و لذت عمر
 بحق ساکنان ہفت گردون
 بحق ذات بچون تو سبحان
 بحق پس و طاعتنامی ایشان

بوزرائیل و ہول کور و سکر
 بحق حرمت آن چار و نشتہ
 بحق سورہ طہ سراسر
 بنہ چرخ و دہ و دو و برج و اختر
 بتعظیم زکوٰۃ و منی و منکر
 بحق عمرہ و رکن مشعر
 بحق توبہ و توفیق داور
 بصدق روزہ و تصدیق منبر
 بفطر و اضحیٰ و اللہ اکبر
 بحق جنت و رضوان و کوثر
 بحق جو و حاتم آن سخاگر
 بنور عقل و فیض روح النور
 کہ دارد ہر یکے تسبیح دیگر
 کہ ہستی را حسم در حمان بہر
 بشفقتمائے باب و مہر مادر

بحق مصطفیٰ و اہل بیتش
 بر پنج اہل بیت و آہ زہرا
 بحق آدم آل محمد
 بحق باقر و ابناے آن شاہ
 بحق صادق و اولاد پاکش
 بحق آن امام پاک و معصوم
 خدایا باشید شہر موعان
 بحق قرۃ العینان احمد
 بحق عسکری و خلق و لطفش
 بحق مہدی مہدی محمد
 بدر و عارفان و سوز پیران
 بدان روزیکہ وحی آمدنی را
 بحق ذات بیچون آتے
 بحق کرسی و وحی آتے
 کہ بعد از مصطفیٰ و رکن عالم

بحق جعفر طیار سرور
 بخون ناحق شبیر و شہر
 علی زین العباد آن شاہ سرور
 کہ دار دلور و ولش چرخ تکسیر
 بحق کاظم آن پاکینہ گوہر
 شہید پاک چون جدش مشہر
 رہے را آشنا کن روز محشر
 تقی آنکہ نقی آن شاہ کشور
 کہ او بد در درج دین اکبر
 کہ ہست او شہسوار دین داور
 باہ عاصیان از بیم آذر
 کہ از پالان اشتر ساخت مہنر
 بنور احمد و زہرا وحید
 کزان جانبست و دیگر جای برتر
 تہد فاضلہ و بہتر ز حیدر

پس از احمد امام حق علی دان
 مسلم شد سُنُونی گفشتن او را
 یقین کاند رسخا و علم و عصمت
 محمد علم و حلم و جاه و تقسیم
 که بود اندر همه آفاق عالم
 اگر دانی بگو تا جز علی کیست
 چه گویم مدح آن شاهی که جبریل
 هزاران لعنت یزدان دادار
 دوم بر تاصبی و اشعرے ہم
 چکویم سن سنرای آن سگانی
 پیتر اکن از ایشان ای مسلمان
 ای سعدی تو نیکو اعتقادے
 اگر چه مدح گویا نمند بسیار
 از آن گفتم که تا خلقان بداند
 بہر اہل بیت پاک دارد

کہ او بد نفس معصوم و برادر
 کہ علم مصطفیٰ را بود او در
 زینب سبر بنود او هیچ کمتر
 با امر حق سپردہ بد بہ حیدر
 کہ دلدل زیر التث بود در خور
 کہ باز آندز ہر شش خور ز خاور
 گئے مداح بودش گاہ چاکر
 بود بر خار بجے آن گبر کافر
 کہ بر آل بنے بودند تملک
 کہ بر ناحق نہادند پایہ منبر
 کہ تا گرد و تولاے تو بہتر
 از صدق اعتقاد و خویش بخور
 بطبع دوستان مدح تو خوشتر
 کہ سعدی بیعت نیست بے پر
 عروس خاطر مہر پیوستہ زیور

تقصیده عوالم در بیان سیراب کردن جناب امیر لشکر خود را

<p>دلم از مسر ساقی کوثر شاه کونین و روح و جان رسول آن امامی که در ره بخشش گوش بکشا و لایسته بشنو زاوی این حدیث سلمان است گفت چون بازگشت آن شیخ دین گذرش بر سر دورا به قنار بود رایج ز آب آبا و اوان هر تفضی گفت ازین ره بی آب بهمان ره شدند جمله روان بود و شتی چو دوزخ نفسان باد و روی چو شعله آتش شده از تاب آفتاب سیاه رنگ و روی گداخته ز تابش</p>	<p>هست بحر که میدهد گوهر میر سلمان و خواجۀ بوذر بار مادر گذشت از سر زان شه اولیا مکان هنر آن مطیع خدای پیغمبر از ره نروان بفتح و ظفر هنر عیسی و بود راه دگر هنر عیسی نداشت آب مگر میروم زانکه هست آسان تر تار سپید دور سیاه بر و اندران سنگ نرینه چون انگر گرم و سوزنده چون دم ازور بلکه گردیده همچو خاکستر راست چون کوره های آهنگر</p>
--	--

پس برآمد بگرمی آن دشت
 بود جمعی منافق بد اصل
 از پی طعن مومنان هر یک
 اهل اسلام و لفکار شدند
 باز گفتند طعن مردم
 شرح کردند حال بے آبی
 مرتضی گفت تا سران سپاه
 هر که بود از منافق و مومن
 پشته بود پیش خیمه شاه
 بود آن پشته که در عالم
 شاه گفته بقبض و سلمان
 چون از آن پشته یکدو کردند
 مرتضی سنگ را چو دور انداخت
 شاه دین امر کرد بر سلمان
 رفت سلمان روان باز آمد

العطش از میان آن لشکر
 به غارت در آن میان خطر
 بر کشیده زبان چون خنجر
 تا به نزدیک حیدر صفدر
 کامی امام زمانه زین بشر
 بر آن شهریار دین پرور
 جمع کردند جمله را یکسر
 جمله حاضر شدند بحدوم
 شد بران پشته و فکند نظر
 غیر باد که برو نکرده گذر
 تا کنندش بضرب بیل و تبر
 گشت سنگی پدید بس منکر
 زین بسته شد عیان ز حجر
 که در آنجا در آو پس بنگر
 گفت ای بر سران عالم سر

چو شمر دم بقرب صد زین
 هست آن در دروزده قفلی
 کس چه داند که در کدام زمان
 تا کلیدش کجاست خاک شده
 که تواند کشود این در را
 شاه دین بر سر عمامه خویش
 پس بر آورد یک کلید و بداد
 رفت سلمان روان و ورکشود
 دیدن بسته بر کناره حوض
 جام پر کرد و گفت ای سلمان
 جام بگیرت وز و دیرون شد
 خواست کان رخ آسکار کند
 شده از ارزنه فراموش
 پس ازان جام سیر آب شدند
 همچنان جام بود مال مال

شد در آسکارا سحر
 هم ز آهین نهاده بر سر
 بود است این زحمتی و زبش
 تو تیاگشته در کدام گذر
 زانکه محکم ترست از خیر
 دست برد آن امام نیک سیر
 هم بلمان که این بگیر و ببر
 حوض آبی در آمدش نشنید
 شیر یزدان و ساقی کوثر
 بستان آب وز و دیرون بر
 ویداستاده همچنان حیدر
 مرتضی لب گزید و گفت مگر
 همیشه هولناک و شیرین
 آدم و چار پامی و آن لشکر
 خازنی کی همه کند باور

هرگز انقبض اين چنين شاه است
 هست و در هر دو کون دشمن شاه
 و در دل هر که نيست مهر علي
 آفتاب سپهر چو دوسنخا
 بعد حيدر حسن شناس امام
 آمد از بعد آن دو شاه امام
 موسی کاظم و علي رضا
 نوبت صاحب الزمان آمد
 هرگز انيست دين بهشت و چهار
 چون بدنيهم بدین روم ز جهان
 هرگز ابا علیه محبت نيست
 صاحب دل دل و امام بحق
 محرم بارگاه خاص خدا
 جز علي رهبري نميدانم
 بلکه خواص مادی شاه هم

بيست هست عيش از باور
 از سگان جهنم گستر
 خوک خيزد بوا ديكی محشر
 شاه نيكو سرشت نيك اختر
 پس حسين است سيد و سرور
 زين عباد و باقر و جعفر
 تقی و باقی نفعی در عسکر
 کاوست سلطان و مادی و بهر
 در ره دين بود ز سنگ کمتر
 هم بدین خيزم از دم محشر
 تخم خوک است و لطفه استر
 فخر سلمان و نازش بودر
 هم بحق جانشين پيغمبر
 بعد سيد بايز و داوود
 انكشایم زبان بچشمه دگر

<p>حشمر کن باشبیر و باشبیر وز خطای که کرده ام بگذر</p>	<p>یا ای بروز حشر مرا روزم کن ز جام شاه شراب</p>
<p>قصیده ملا وحشی در منقبت امیر المومنین</p>	
<p>سر آب بحر شود غم قریب بحر سر آب که اگر کسی مترد شود سواره آب گم نماید و گاهی زمان شود چو جاب برنگ بال حواصل سفید پر غراب نفوذ بالند اگر با فرود در باب که نسر چرخ چو مرغابی است بر سر آب رود در آتش نقصان نیابد از تب تاب هرودت از دم بنخواه شاه عرش جباب کنند کسب مراتب ز نام واللقاب که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب بدگیری نرسد نوبت عذاب عقاب راضی چو بر سطح خاکه ان سیماب</p>	<p>ز بحر بسکه بر آب سوئی و شت سحاب گرفته روی زمین آب سیل تاحدی چنان رود که بفرقش کلاه بارانی غریب نیست که گردد زشت شو غمام عجب که بتد شود تا به پشت گاو زمین پنهان زیاده سیلاب موج برده بر اوج شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم هوا فسرده بجیکه و ام کرده مگر علی سپهر معالی که در معارج شان مگر خبر نشده اهل کفر و طغیان را که تا مخالفت او باشد و معاند او چو بر سپهر زند بانگ ثاببات شوند</p>

روای پنجم و از ارتقا ع مهرگو
 بندروه که بود آفتاب رفعت او
 بخل دلدل او چون رسد مه نو تو
 خمیر جلا بخضم تو می شود راج
 بماند از نظر رحمت خدا مایوس
 ز انتقامت عدل تو اصلاح امور
 تبارک الله از ان دلدل سپهر
 سبک و یک ز سطح محیط کرده عبور
 چو میرود حرکاتش ملائمت چنان
 سپهر کوکبه شام بدگر چه جمع
 سری که بهر سجود تو آفریده خدای
 دریکه شه ز تو کل کشود بر رخ من
 چرا خورم غم روزی چو کرده روزی
 چو بی طلب از مطیع تو روزی من
 بفکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رت

که مهر پایه قدرش ندیده است بخواب
 نقاده پیلوی تقویم کنه اسطراب
 روای سپهر تو منامی پیش ازین مهتاب
 غذایه الابد اهر کجا کنند خطاب
 بروی مهر که تو یکبار بهنگی بعقاب
 رود شرارت فطری برون طبع شراب
 که با براق سیم است و روزگار شتاب
 چنانکه دایره ظاهر نگاشته بر سر آب
 که وقت نازکی لغت جنبش مضراب
 مرا که خاک در دست مرجع از همه باب
 بر آستانه تو گیر چرا نهم چو کلاب
 هیچ باب نه بند و منفتح الالباب
 تهیه سبب مامسبب الالباب
 چرا خوانده بخوان کسی روم چو ذباب
 توان ز حادثه رستن ولی بفکر صواب

بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن	سزواگر عطار دهنم استلساب
رسیده ام ز تو جای که می کشد آسجا	مخدرات سخن جلوه بی نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من	که دست لطف تو از روی او کشیده نقاب
بزمه سرو کارست اهل معنی را	نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب
کنند زیر دوزیر عالمی اگر بمثل	کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب
همیشه تا که بجلاب مشغوب نشود	ز انقلاب زبان در دهان مار لعاب
مخالف تو چنان تلخ گام با دازد هر	که طعم زهر دهد و روان او جلّاب

مشکلات کمال غیاث و منقبت جناب امیر

همی بر سروران سرور زی بر غالبان بجا	امیر المومنین حیدر علی بن ابیطالب
ولی صلح اکبر و صی و نفس پیغمبر	بقانون نبی قائم فرمان خدا خب
بحکم بلای حاکم کشف کشف کشف	بمح لافتی لائق نبض آتنا ناصب
بمیدان سخنان فایده فرمان خدا تابع	ببربان غزاق طع بمیدان غائب
بهشت عدن با قاسم صراط شرع راهی	قلاع کفر اقالع عناد و کبر و ماضی
اکلام الله را ناطق کلیم الله را واثق	خلیل الله را صادق صفی الله را صاحب
ارسل الله را مهد حبیب الله را یاور	امین الله را محرم نبی الله را نائب

حقیقت را توئی سادق طریقت را توئی کمال
تبریت جاه تو و الالبشوت صدر تو علی
توئی منظور ما توئی معشوق ما عاشق
چو نور صاف پاک شد نور مصطفی مشتاق
را خلاق تو یک شمه ریاض و ضمه رضوان
بنی زانگشت خج و بشگافت کفایت در معجز
چو دلدل بازیران در آری در گره سبجا
چو متفناطیس گزیند باید جرم آهن را
بکشت آن عمر و عمر را بد صورت که هرگز
چو تو از نور رحمانی و خصمیت شیطان
هزارت قیصر خاقان مطیع و تابع فرمان
هزاران لعنت دلو و خنجران علی یکسر
طبیعت که حیدر نیست در پنج و بلا ماند
الهی هر که در دنیا به بغض مرتضی باشد
کمال فارغی فارس و مدین نوی محق

شریعت را توئی شایع هدایت را توئی راسخ
بقدرت قدر تو عالی بکبرت رامی توصیف
توئی مقصود ما قاصد توئی مطلوب ما طالب
بدیعنی تو از نوری و آدم از گل لازب
ز شمشیر تو یک لاله شرار شعله لاله لب
تو صفت بکشودی چو شیر حارب راب
فلک یزیدی ملک گوید یی راکب
ر بودی باب خیر البصر و قوت جاوید
ندید است نه بیند آبخان حبیب حسین حان
ازان در شیطا طین شهاب تیغ و نایب
هزارت کسری سخن غلام و جاوید حاجب
که در دنیا وین باشد دائم حاضر غائب
بسرطان و بسرام بدق و نفوس و ناقب
بغضش در درک میکن تجزیه بلا نایب
خلیل الله رگشتی مضایح چون می کاز

قصیده شیخ اوحمدی در منقبت

سپیده دم که ازین سطح طارم ازرق

عروس چرخ چو حباب آب چرخون

باصیقلی کارگاه کن فیکون

ادامی نصرت سلطان زنگبار شکست

برغم خیل کواکب چو شاه روم رسید

ز محن عرصه شطرنج شاه نشان پیر

ز تاب چشمه آتش نمایی لجه چرخ

برید عالم بالا بحد شام رسید

که گرد کوکبه لشکر جیش آمد

به بریان سپهری گهر فشان کرد

طال مخنی از گوشه افق دیدم

علی که هست او شد بانیای مشفق

علی که او بدو بیکر سبزه وسطی

تا کی حل شتری گهر بسال داد

نمود شعله در حیرت کشین زورق

کشود پرده سندس نای استبرق

سوزد لایحه زنگار رنگ شفق

بنامی آتش جبهه کشید کشین سخن

خمداده همایون چو پیکر بیرق

کناره کرد ز فرزند دران مکان سنیق

لشت رنگ سیاهی ز کوه ابلق

نمود از سر قلعه ز نیم چرخ

کشود غنچه صد برگ آسمان بلیق

چنانکه در دوزخ بر حریق

که بود فعل سم و لعل استود حق

علی که طینت او بدیده مصطفی مشفق

بکنه باب زخیر فلک بدخندق

پلاس طلسم بالاسم و مومی و شق

سندس نای
عروس چرخ
باصیقلی
ادامی نصرت
برغم خیل
ز محن عرصه
ز تاب چشمه
برید عالم
که گرد کوکبه
به بریان
طال مخنی
علی که هست
علی که او
تا کی حل

نمود شعله
کشود پرده
سوزد لایحه
بنامی آتش
خمداده
کناره کرد
لشت رنگ
نمود از سر
کشود غنچه
چنانکه در
که بود فعل
علی که طینت
بکنه باب
پلاس طلسم

علی که در صفت سیمای برای رونق دین
 علی که مولد او بود در حریم حرم
 علی که خنجر خونخوار او بقتل عدو
 علی که آیت آنا شحات در شالاش
 علی که گردن عشر بنو بلاتحسین
 علی که در صفت سیمای شجاعت و طغش
 علی که روز و غار و لبوی دشمن بود
 اکنون ز معجز پیغمبران حق شنو
 اگر خلیل در آتش بمنجیق آمد
 شعیب خنجر اگر در نکاح موسی کرد
 اگر کلیم ز چاه شعیب ننگ را بود
 معجز اراده تابان و ونیم کرو نبی
 سناقب اسد الله مومنان بشنو
 سگی اگر نشاند مقام شیر خدای
 ز روی شمع حقیقت گناه اداوست

فحاشنت لشکر غیر بقوت مرق
 علی که طلعت او بود در روشنی حدی
 نکاح کرد بشمشیر شهره داد و نفق
 نموده اند تجریر بل اتی زورق
 زرد و الجلال میراد و بند و الفقار سبق
 میان خالق نمودی چو آفتاب و رق
 قتاده در دل دشمن ز تیغ اوست خنق
 که هست آن بولایت نشان شمع طوق
 بمنجیق سلاسل علی شده ملحق
 بنی نبی و علی و اود دختر مشفق
 علی سدر خیر بکام دل صدق
 ز بوتراب خور آمد بجانب مشرق
 بر غم عمر نخس و نیزه شوم خلق
 مبرا اگر تو مجتبی بحبای ادا شفق
 خسی که میکند انکار و میزند لب لب

سیمای سیمای
 سیمای سیمای

سیمای سیمای
 سیمای سیمای

دروغ نیست حقیقت خدای میداد
اگرچه ماعلم و نادان مدبران سخن
ستایش شه مردان بجان روان کردم
چو اوحی شه ماهر کمال کی یابند

که نظم و کفش من هست بهم و حلق
ز آتش سخن من شوند غرق عرق
که دل بجز بد بخش شده است بارونق
هزار بجز نظیر و عقیقه و عسقلق

قصیده طاحن کاشی در منقبت
بمقام شاعران

ستم که میرنم از حب آل احمدات
ستم که مهر و لے الله از دل پاکم
ستم که خون عروقم زلف آتش مهر
سن آن نیم که چو دشمن ز فرط نادانی
ستم که سوی دجورم بگاه رزم سخن
گم که من صفت محرم تفسی گویم
ز شهسوار فلک گوشتوار بستانم
فدای بازوی آن شهسوار میداتم
شبه شعله ذوالفقار او بودی
از بان روح قدس بملانی گفتی

زبان دل شده مولای آل عبدمناب
هی در خشد مانند گوهر شفاف
چو آهوان خشن مشک میشو و در پ
بدرو و درو قناعت کنم ز چشمه صاف
شود بکین خوانج چو مرغ زهره شکاف
و با قلنم بدل خارجی هزار شکاف
موج او چونم گاه فکر استکشاف
که منقلب می از ضرب تیغ او دل تاب
بگوش خصم صغیر سقر بر وز مصاف
جو مرفی که کین تیغ بر روی زلف

انام نفس خدا بایده و صی رسول
 مثال صورت خورشید طلعتی نبود
 سینه ای تخت سلیمان چرا شناسی و یو
 ز روی عقل تصور کنی روا باشد
 ازین مسائل به چهره بیم آن باشد
 انصیب سینه آنکه بود ولای علی
 مرالیمان نلی را چه کار با و زرخ
 همه اوست مراد از جهان و آخر عمر
 حرم موالی شاه است و روح سیگور
 چه که شمع آتش است یا خورشید

ناله و سینه
 بطاعت و کبریا
 خورشید و سلیمان
 سینه ای تخت
 سلیمان
 مرالیمان
 حرم موالی
 شاه است و روح
 سیگور

نه آنچنانکه تو پیش داریش بگزاف
 بصورت ارجه بر آرد بهر صورت بان
 لکن مقابل بازو الفقار تیغ خلایق
 کمان معرکه شایسته کف ندان
 که خم شود الف خط است و چون کاف
 که مادرش پد باشد درون پرده عفاف
 که دشمنان علی بهر روز خند کفایت
 بحسب او بدیم با هزار استخفاف
 سبق بهر ده یعنی ز صا کشتن
 نظر کند سوی دنیا بچشم استخفاف

قصیده در ستایش امین الله علیه و آله و سلم

شبه از شوماله در آید عجیب حد
 روزیکه داد و غم بهستان گیریم
 اما جفا گوید و غم که به نفس
 بهر چه بهر چه بهر چه بهر چه

شبه از شوماله
 روزیکه داد و غم
 بهستان گیریم
 اما جفا گوید و غم
 که به نفس

پیشکش بهر که اینده هیچ روزگار
 از خشت لنگ داشت مرالوح و کنار
 اگر دونا و کی دل مجروح من نگار
 بهر چه بهر چه بهر چه بهر چه

پیشکش بهر که
 اینده هیچ روزگار
 از خشت لنگ داشت
 مرالوح و کنار
 اگر دونا و کی دل
 مجروح من نگار

چون عنکب و دوز گلزار تابکی
 با من چه کینه که لوز زید آسمان
 بر سنگ خار اگاه زنده گوهر مرا
 تنها همین پنج خرج مراد غ کرده است
 هر گز نیافت کار کسی صورت از فلک
 کی و او شود زنجیر خورشید عقد
 از لب گشته است و بهم باز بسته است
 ایوست عیش و ماتم دوران بیکدگر
 فرزند ما خلف چو پدر هم نمیشود
 تا ابل زمانه چو ابل زمانه نیست
 از کین بهمان چه شمارم که بارها
 چو آب بهر آب نشاء چشم خوش
 بهر آب بهر آب بهر آب بهر آب
 بهر آب بهر آب بهر آب بهر آب
 بهر آب بهر آب بهر آب بهر آب

و او جد از زمانه ام از یار و ناز
 با چشم من چنانکه نکند است این غبار
 سنجید بنجاک تیر و زرم را گسی عیار
 خلقی در آتش اندازین ابر شعله بار
 در آب تیره عکس حیان گردد آشکار
 کاری نمی کشاید زین دست عرشه دار
 دست قضا ز مستی این سنجیان ممل
 از پای خم بود قدمی تا پای دار
 دیگر چه چشم داری ز ابنا ی روزگار
 دست آچنان ز شعله نسوز که از شعله
 گشته است زله باز من همچو کوهسار
 گیر و زن بیا مهر بر من زون کنار
 ایش چو رنگ پوشیده با سنگین
 از چشم خوشتر سم صحنه دلی مازار
 دست کش بر زده و تخم بوس مکار

کاوا از پای من بزم واپسین رسید
 گم کرده راضطراب لم عار بخودی
 باخوشتن پس از نفسی چند کادم
 چشمی سید سرمه رخ لاله گون ز می
 لب آسچنان دو آتشه پان می که بود
 بر لب نهاده مهر خموشی نه بزم من
 از غم نظر که عشق کند ساز ناله را
 خاموشیم گذاشت زانکه قیامرون
 دید اضطراب به عنان مر از دست
 گفت ای ستاره سوخته آتش فراق
 احوال گذشت چنان فراق دوست
 گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان
 کاری که کرد فرقت روی تو یادم
 هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده
 من خود گرفتم آنکه مرا نیست پای

افتاد بلکه پیشترک چند لغزه واز
 با آنکه رفته بود باین ره هزار بار
 کردم چو دیده باز چه دیدم شسته یار
 بر جلوه اش بنگ گریه دل ز کار
 با خنده شعله ریز و تبسم شراره بار
 بر خویش بسته راه نخرن باز حیا نگار
 من گفتم که حسن زندانستی بتبار
 پیمان زنا ز گشت نگاشتن بزم یار
 پس از سر طلفت و از روی اعتدال
 گفت ای جگر گداخته دایع انتظار
 چون بود حال دیده جدا از جمال یار
 گفتم که ای جفای تو مشرق و زکار
 آتش نمیکند نجس و باد باغبان
 ای خامان خراب کن طاق قرار
 من فرض کردم نیکه نیم بیج و شمار

آخرم است بر سرین نام عشق تو
 هر عضو من دست تو دار و شکایتی
 خندید و گفت گرچه ترا حق بجانب است
 حسن تو کشتی و هزاران غرور و ناز
 اگر نیت تاب کشمش عاشقی ترا
 در طاعت جفا کند بر خصوصیت
 کنیزش غمخوارش نبود و رفغان لبست
 از روی در گفتش ای برق جانگداز
 مقصود بیان شرح غمت بود و درین
 روید همین ز آب و گلیم تخم دوستی
 حران و صل حبیب چو مطالب غایتی
 مطلوبی تو باده چو بادست و چمن
 پاس گزشت چو باین گفتگو گذشت
 دریافتیم که وقت خمارست گفتش
 از لعل باده نشسته به گرا جاز تم

آخرم است باین نسبت همکار
 چون از خون لبالبم از ناله های زار
 لیکن همیشه بود چنین رسم روزگار
 عشق است درین می صد عجز و انکسار
 بگذر عشق و پیشه دیگر کن اختیار
 دل راز من بگیر و بجانانه سپار
 و ز زخم دوریش نشود چشمش اشکبار
 و ز راه عجز گفتش ای ترک جان شکار
 از صد هزار تیغ بنیایم برینهار
 با تیغ برق خاک مرا اگر کنی شیار
 خواهی لغزه ام کش و خواهی با انتظار
 مرغوبی تو گرچه جواب است و رخسار
 خمیازه کرد و دشت باغوش آن نگار
 و ارم می دو آتش به زاب نار
 آرام بزم و بر بزم از و طبع تو بهار

آوردیم و برابری و پیش گشته
سعدین را قرآن شده در خانه شربت
بگرفت بید رنگ چو پیا نه دوسته
گفت ای خجل سرخی روی تو رنگ
با آنکه است شهر افاق شرف تو
هرگز نتوانده غزل خود به پیش من
داوم لعجز پاسخ آن شوخ دلربا
من مرغ خوش تر از بهارغ فسیلتم
این تمست بر من و برودمان من
لیکن ز بحر فطرت من چند گوهری
آما و کشم برشته جان و نما پیش
کز گلزار بی محبت او همه یک گشت

کمال شایسته توفیقیم هر دو را عجب
کم و بیش یخچین نظر چشم روزگار
چون نوشن کواپلی بی غری سه چاره
گفت ای گدای طبع خوشتر از شادان
با آنکه هست شرف مشهور روزگار
نی داده مسوده خوب بسیار دگار
کای عذریب گلشن حسن چمن هزار
طبع مرا بر نه شاعر سری چه کار
ازین شهرت ننگم درین نسبت عار
آورده است موصیه توفیق بر کنار
و پیشگاه ساخته اقدار کسی نشان
نور نظر خاک در اوست یک غبار

خواه ولایت آنکه بحکم که اسے او
آیند گردیدار شغای تو اساش
آمد بنی مدینه علم و علی درش
مرآت کائنات بود علم احمد
آئینه را چونست درو خانه غیرم او
بنود و دئے میانه پیغمبر و علی
عقل تنک شور بن کرد مصلحت
در سر مرا قاده هو اسے لتحقی
گفتم که امی سفیه تی کیسه از خود
ذات علی که موجه دریای حمیت
کار جهان راست شود بی رضای او
هر کس براه کعبه توفیق رفته است
دورخ کجا و منتبان جناب او
بر آب خاک جمله روانست حکم او
بند و زبانه کون و مکان احتساب او

گرد و برنگ کاسه در یوزه روزگار
یا بد نجات خور ز تیپ چرخ از دوار
سیرت نکتہ است درین پرده گوشتدار
کانه روی ست صورت کونین را قدار
الا بفض و هم و بتعین اعتبار
در دیده بصیرت مروان هو شیار
کز کنه آن غنچه آثار کردگار
یا بم نشان اگر بر مسمی با بکار
زین گفتگوی بلذرو کن توبه زینهار
در تنگ ظرف دهن نگنجد حبایار
دوست دوست بختی نه چرخ را حمار
دانکه غیر شیر خدا نیست جمله دار
رغمیست اینکه شیر ز آتش کند فرار
چون جاده درجاری چون موج و بحار
از لب که رخت با ده و لشکست چار تار

تالاب تھی نموده از دوشیشه فلک
افت پیانی از دم تیغش سر عدو
پرسیدم از خرد که بگو تیغ بو تراب
گفت آن زمان که جامه تنگ جو را
از آتش تراک نوعی تیغی که زو عدو
شمشیر چنان گرفت که خود را دینم کرد
گفتم خلاف گفستی و این محض افترا
پامشت خاک تیره گم را چه نسبت
خواهی که با تو گویم ازین راز شمه
شق تهر جو مجر دست رسول بود
آن حیدر یکم و صفت او زیان من
لیکن بیامرد می تو فبق میروم
اینک می از افق غیب مطلق
می آنکه هر دو کون بتا رب کردگار
گشت از سجود خاک در نورین تو

کیفیت عنایم از ویاست السار
همچون گنج سحاب که گرد و تلرگ بار
دارد و دوسر برای چه گر آگهی ز کار
دست قضا برید بر اندام ذو الفقار
بزارک مبارک آن لطف کردگار
باجان دشمنان علی تا کند چه کار
این هر دو را که کرد ز یک جنس اعتبار
شمشیر برق را چه مراتب بود بخار
این نکته بشنوا ز من و در دل نگذار
شق لعل از کف حیدر شد آشکار
از کار مانده است چو انگشت در نگار
این راه را اگر چه نیم برخن سوار
کاید ز مصر عرش هست تیغ آبدار
در قبضه تصرف آمد چو ذو الفقار
پیشانی سپهر خورشید و غدار

یک عالم آفرین ز جهان آفرین بنید
از بس عیار جو تو تو توت گرفته است
از ناله و خور و دکا سه شیر و شکر برد
قه تو شمع ایست اگر فی المثل خورد
بیرون جند از ورق چرخ اختران
عدل تو منع کرد و ستم پیشه را از ظلم
یا شعله و گرفت ز بس اختلاط خوش
هر خاز شک خفتند و آغوش انگری
جانها قدامی خاک رده دلش گریست
گیتی نورد و برق تک آسمان سیر
فلش و ترش است زرقار گرم خویش
ای بر زمین نقش سمت طرح گلستان
پرت آتشی است مذهب کاروان بیک
گر خید و میل راه کند با تو بهر
مصطفی تویش ازین نتوانم که گشت

روزی که نخل صبح نژاد اوده بود پیر
ترسم علامه بگسدا مکان ز اوقفا
هر روز شب خوان تو چرخ نواله خوار
فیروزه فلک ز سرنگشت افشار
چون سنگ آتشی که بر آید از ان شرار
اضداد را بحکم تو با صلح شد قرار
گرم است بسکه صحبت غاشاک با نثار
چون استخوان گم شده در روانه انار
پیوسته پیش دوره گردون نگار
نه نعل و آفتاب سم و کبکشان جدا
بنو عجب ندارد اگر هیچ جا قرار
وی بر به از جلوه فیض تو نو بهار
از منزلیکه سرعت سیر تو بسته بار
از بس سمند تو نظر او فتد ز کار
چون بو ترا شاخ سواری ترا سوار

آن ابر فیض بار که از زمین نام آید
گر نیم شب طالع کند زانتین گفت
چون پنبه دانه که بر آری ز پنبه
آنکستر که داوه بسایل عطای تو
از فیض قرب اسمی آن خاتم است بس
خواهم بدرد که تو بخاور شوم شما
آمد و خار باد و عصبان چو درد سر
تا کی کند مهندلم کسب تیرگی
باشم درین خرابه بدوق کدام گنج
دیدم که هست کس مخزینا متاع من
و کشوریکه طعنه زند بر کمال نقص
ظالم چرا کند هنر خویش را کسی
بس منقل ز آمدن این ولایت
بیجان کند جذبه توفیق را شما
دارم تظانی بحباب تو یا علی

آورده باغ طبع من این تا در گل شمار
گرد و قزیر تو خود بسکه شرمسار
آید برون ز جامه این نور مستعار
بودش جهان بزرگین آفتاب دار
حاتم که انتقد بر یکرم یافت اشتبار
زان پیشتر که مرگ ببادم و ده غبار
صندل کجبه باللم زان خاک را بگذار
آینده را وطن که شنیدست رنگبار
مانم درین دیار بعشق کدام یار
اول قدم که پای نهادم درین دیار
در گلشنیکه غنچه کشد سر زش ز خار
آرد نهال بهر چه مطلب شکوفه بار
پیراهتم از توطن این ملک شرمسار
بر گردم بیگلن و زین خجلتم بر آرد
از کینه جونی و دونه بستم شمار

ایمنی زودین قوتی شدت و غضب
 بهتر چو شیر از دوطرف حملی کنند
 آورده ام بنیام به طاف تو یا علی
 به کین چه کینه و ز مدتی تو دم زخم
 شمرم آنچه تبه و فکر مرا به قدر

کز من کنند وقت گنه ساز اختیار
 کز هم دزدیم این دو سنگ آتش کار
 کن حم و در حمایت خویشم نگار
 ای چرخ ز استان بهال تو یک غبار
 جنگ مرا چه نغمه ساز مرا چه آزار

قصیده منشی عابد علی بن یلوی تخلص به تمنا و ترتیبت جناب میرزا

شکاه به خون دیده تراندازد
 ناله بر کشد دل چرخ
 کسب در وی اگر کند عاشق
 تا خن الماس کار می پایا
 نمک بر دال فگار زنده
 بهافت خون دل و بهر بزم
 با بهار زمان و آوید
 گز چاک نشن نظاره کند
 و ام گیر و تپست را مایه

ارغوان رنگ گوهر اندازد
 خانه آسمان بر اندازد
 رگ جان را به نشتر اندازد
 تا بریش بگرداندازد
 خار بر روی بستر اندازد
 از صراحی بساغر اندازد
 گام در کام اثر و راندازد
 سوزن از کف رفوگر اندازد
 لیکه خود را بر آذر اندازد

شرمی حیند بر جگر ریزد
 تشنه میرود بچشمه حیوان
 تیغ قاتل بخون نیالاید
 گر کسی افسر برش خواند
 ز بیم آبی کشد ز سینه جان
 بنمادش فشرده و خفیل
 دست خاک شود ز سر پای
 ز بس گویدش فلان قاتل
 جهان را دود پرده رسان
 ترک خنجر گذار غم نه تو
 از غبار دورت نسیم حسد
 عین بن زلف گر بر افشانی
 ای نگاه تو ناوک و شمشیر
 از بتن مرو که چشم گهر
 رندای روی روا که ترک نگاه

پاره دل بر آتشگر اندازد
 ز نگو آب خنجر اندازد
 به پلنگ اکبر اندازد
 افسر اندازد و سرباز
 کالتشی در سمند اندازد
 بر سر شمشیر و شکر اندازد
 در ره باد و سر اندازد
 خوابد اینک ترا سر اندازد
 سر پیایست مگر اندازد
 فتنه را شور و سر اندازد
 سر مرده و چشم عیبر اندازد
 به شکن مشک او فر اندازد
 بر دل و جان برابر اندازد
 به نثار که در بر اندازد
 تیغ به صید لاغر اندازد

وعدۀ کن به قتل او که طرب
ناله من کن چو غم سپهر
پاره های دل و جگر گیرد
ویدۀ تر بدست موج شرک
یا من ز جنبش صبا جنبد
جلوه کن که سر و قامت تو
سورسان ناله دل زارم
ورق مرده جان سیاهوار
بحساب عمل جهان داور
کائنات بر حسن و قبح را
قرعۀ استیاد شاه رسل
رحمت او بر آورد دوستی
آب شدم یخ گنگامان
در قفوس و آنگد رضوان
تا خدا نیک سفینه رحمت

فرهی دیشش در انداز
بسفر طردج دیگر انداز
همه در ویدۀ تر انداز
بسروا ستم در انداز
برو چون تو دلبسته انداز
طرح آشوب محشر انداز
شور در شش جبهه انداز
ای لب ت روح پرور انداز
نظری سوئے و فقرات انداز
بخمود و بیمبید انداز
که بیت نام برآور انداز
خانه مصیبت بر انداز
موج در موج کوثر انداز
تن حوران بزیور انداز
کشتیم راه بحیر انداز

میروین مرضی که ابر کفش
 قهرمانی که خشکین نگه
 زیر بالا شود اساس سپهر
 از شیب جلال او بر سر
 قوت پنج بی الهی است
 غیر او کیست آنکه در میدان
 بشکند گاه عسکر بر سر
 لغو بر کشد بروز مصاف
 ذوالفقار و سر بکف گیرد
 گاه در موقف رضایت تیغ
 گر بزم جها و آن شد دین
 زهره کف را شگافد بیم
 آفتاب ز نقش سم خیزد
 چه تگاور که پاسه سیر نگاه
 روی از باختر برگرداند

زاله ز روضه کوهر اندازد
 گر برین چرخ اخضر اندازد
 به محذب مقعر اندازد
 رخ از دست مضطر اندازد
 ورنه زور که خربهر اندازد
 سر و دلا و را اندازد
 که سر و دست عشر اندازد
 لرزه در شاه و کشور اندازد
 پیکری را دو پیکر اندازد
 از سر خویش مغر اندازد
 زین به پشت تگاور اندازد
 لرزه ایوان سترا اندازد
 هر کجا آن تگاور اندازد
 از مرده تافرا ترا اندازد
 عیبه اش را بخاور اندازد

اشب تیز گام یعنی چرخ
 قادر انداز عزم شاه قضا
 عار و ارگدای شاه که پامی
 ریزد آن کس بدست خاوش آب
 و در حیرتی که رخت غر و شرف
 بتمناے خیمه سائیا
 سایه تقویت جو بر ضعفا
 آشیان عقاب وین چنگ
 توشه گیرش ز طاق نظر
 باز پرسے چو با جفا کاران
 در میان آهوان صحرا
 کسوت سایه اش چو یابد مهر
 خواست چون طرح عالم ایجاد
 قدرت او سوال کرد که رخت
 حکم شد از جناب ربانے

در ریش نعل و سم در اندازد
 هر و نوک بر ابر اندازد
 بسیر سکن در اندازد
 کاب از روی قیصر اندازد
 آن شه هر و کشور اندازد
 هر و مه حلقه پرور اندازد
 آن شه وادگستر اندازد
 صعوه از بادشهر اندازد
 وسعت بفت کشور اندازد
 آن شه عدل پرور اندازد
 بشفاعت غضنفر اندازد
 از تنش خلعت زر اندازد
 خالق خلق یکسر اندازد
 بکدامے مکان در اندازد
 ببل و دست حیدر اندازد

بسحا آن شه کریم الطبع
 انچه در معدن افگند بر خاک
 تا سوال از میان بروارو
 باوشت غبار و گاهش
 نه نشین درو آن برو نیسان
 حلم آن خرد و فلک تکین
 بیقین کا عتقاد فردا را
 هر گز این زبان خدای کثر
 محو تنیم و کوثر آب نمان
 در مقامیکه جب در بلالین
 رخت غایت دران نجستیم
 انتظار آسمان که گر گوید
 آب در پای نخل حمت حق
 گرم و در غمده راهیت رسم
 آینه خورشید حمت آید به رسم

ق

ق

ق

ق

رنگ نوط طرح دیگر اندازد
 انچه در بحر و در بر اندازد
 تا که رسم طلب بر اندازد
 گر بآب مکدر اندازد
 بصدف لولو که تر اندازد
 گرنخورشید لنگر اندازد
 از دل خلق یکسر اندازد
 نام آن شاه صفر اندازد
 گریه تنیم و کوثر اندازد
 لرزد از هیبت و پیر اندازد
 یا علی یا پیمبر اندازد
 در ره جلوه اختر اندازد
 ترزبانان سرور اندازد
 که تمنای عیان در اندازد
 سایه برو امن تر اندازد

بگویش نسبت جنت و هم از من نمی آید
 یعنی جنس تفصیل ستان انسان بگوید
 عظیم الشان شهنشاهی که با جلوه گاه
 لیاقت از پی همسایگی با سایه سرو
 نوشتم ناب و در حضرتش خط غلامی را
 بجز این خط که بر فرمان غفرانم بود غرا
 بر آن کو فائزه رویش خاک کوی او باشد
 نیار در و بقصر زر گدای کوی آن سرور
 بروج مرغ مدحش تا فلک و در سایه ها
 بحسب صفا پروردی دارم بحمد الله
 آتیج با فقیر دهلوی در منقبت کرم
 زبان حال من بس مطلع جرسته اش باشد
 بنی را باب شهر علم جز حیدر نمیدانم
 آتمنا روی عرض من کنون در حضرتش باشد
 نظیرت ای نظیر مصطفی و گیر نمیدانم

که آب خال هر جا عبور و گوهر نمیدانم
 که ذراتش را با نوار شد ا منظر نمیدانم
 ز فرش خاک تا ایوان نه چهر نمیدانم
 ندارد آسمان مدح چنین در خور نمیدانم
 که این تحریر لایق ز آب سیم و زر نمیدانم
 سبیل مغفرت در دعوی محشر نمیدانم
 بقدر آبرویش آب در کوثر نمیدانم
 شکوهی خشین در سمیت قیصر نمیدانم
 که آهنگ عقاب اندر پر کشت نمیدانم
 که این آئینه را محتاج روشنگر نمیدانم
 که زو بهتر بند و ستان سخن گستر نمیدانم
 باند از سخن آئین که و فر نمیدانم
 ره دیگر نمی پویم در دیگر نمیدانم
 مقرب از خطابی مطلع خوشتر نمیدانم
 چگویم من نظیری از پی قهر نمیدانم

ز بهر قوت دین و شکست کفر غیر از تو
 نتابد دوش بهان و فلان بارامت را
 تو خیر محض و گوید است خیر است بر تو
 سلو فی از کجا و از کجا لولا علی باشد
 شما غیر از تو قبل حاجت نمی بینم
 و امید این چرخ و دیو است بر رویم
 فنا دم از نظر با چشم حمت گشایم
 اغثنی گوی یا مولای من بر درت باشد
 گدای خسته عالی چون منی را اگر توانوی
 برین صرع تمنا میکندم سخنها را

سواری و غبار عرصه لشکر نمیدانم
 مجسم قدرت حق جز تو پادشاه نمیدانم
 بعدش حجت اغیار زین بتر نمیدانم
 لعاب نخل افنی را برابر در نمیدانم
 توئی حاجت و این بخت دیگر نمیدانم
 ره بیرنگان زین من شش نمیدانم
 که جز لطفت یرمانا دوگی رهنمیدانم
 براه کار سازی خبر تو کس یاو نمیدانم
 بعید از لطف ای شاه گدا پر نمیدانم
 تو دانی چاره کار مراد گیر نمیدانم

اوله در منقبت امیر المومنین علیه السلام

ز انبساط دل شوریده صحرا رفتم
 بیایک جلوه برفش چون دیدم از شرم
 روی سایل نبود منزل محنت و گمان
 بخار لباس اثر وادی حشمت میداد

خار خاری ز خون بود که از جبار رفتم
 آتش از ده بسامان زده تنهار رفتم
 همه تن آب شدم در تیره دربار رفتم
 همه تنم بود رسا آبله و سار رفتم

از رگ ورشیه من خون جگر بچوید
 بر سر طور چون پایه موسی دارم
 بید بید بو آن داغ که دارم از عشق
 پای نشاخته از سر لعلهای ساقی
 مرغش دست دروشتی شد دل بومرا
 ناله ضیق نفسی داشت رنگی جهان
 نه بیم نیست لباسی که بلباقین
 بر لشی در برین بود که در کعبه شدم
 از غبار سرگومی تو سرشتند مرا
 میح جا باز تا ستاده ام اندر عه عشق
 خوش صفیران چمن را اثر ناله نماند
 پای کوبان غولخوان بدر دولت عشق
 چون بیازا چون از پی سودا رفتم
 دور از آن سرور و آن آه نیا سوالم
 خضر خیز مرا راهبری کرد ولی

مطلع

گردان افراخته در بزم چو مینار رفتم
 سوی فرعون خرد باید بیدار رفتم
 داشتیم تحت روشن که بد آنجا رفتم
 تا در میکیده چون موجه صهار رفتم
 که تکلیف جنون بر سر خار رفتم
 همه دل به بسکیری آوار رفتم
 دورتر از روش مومن ترسار رفتم
 با عبا ی خرم مصری بگلیا رفتم
 اثر جذب طبعی است که آنجا رفتم
 بود که عرصه آتش شر آرا رفتم
 سوی مرغان قفس ای چمن آرا رفتم
 من از ده چون بلبل شیدا رفتم
 سو و رادست فشان از سر کال رفتم
 گرچه صد مرتبه در سایه طوبی رفتم
 هر کجا قافله گم شد بتگ یار رفتم

نشان از دل صد چاک بدستم دادند
 ما شنیدیم که ترا نوک دل و زری هست
 مطالبه اینک شناسای نشان سازم
 گویان آه اتمم آنجا که گنج کشید
 ما گود و دشت تیرنگا زش گری
 همنشین بر لبوی چشمت آه ز خویش
 روز ما مهر پرستی بجالش کردم
 و امم کردم روشن دیده ری راز کلمه
 در خم پیچ سر زلف تو دل میجویم
 دل نهان تکلف اثر مرده دبست
 پیر نیان در نظر از خاک در اوست مرا
 قیس فراد برای سپر انداخته اند
 فکر معیوی دل داشتیم از غیرت عشق
 غیر ازین نیست معانی که نهان با خود
 سیر نجیب می آید حیرانی دل

بهوای سر آن زلف چلیپا رفتم
 بقرار آن بدل دست تماشای رفتم
 بچه تقریب بین بر سر ایام رفتم
 سر کجا آن مژه گروید صفت آرا رفتم
 گشت بر طر ف آن ز کس شمار رفتم
 در ته سر و جد از آن قدر عت آرفتم
 گرد شمع رخ جانانه بشمار رفتم
 که بنظاره آن حسن دل آرا رفتم
 بتلاش گهری در شب یلدا رفتم
 سر پای زده بر صورت و یار رفتم
 دست افشان سر سندس و خارا رفتم
 که من میسر و پا باو به پیما رفتم
 جوش طوفان شرکم زد و گفتا رفتم
 آه بهر کفنه جانب در یار رفتم
 بچه سامان آن شمع دل آرا رفتم

و عشق دل نام ستدیده حسرت انجام
 نتوان کرد ازین بیش پریشان گوئی
 قلم اکنون ز زبان بسته کمر میگوید
 بچ شاهی که بخاک رش از روی شرف
 شیر حق شاه بخت آنکه بغیض مدحش
 بر سر عرصه غبار در او سئو گوید
 عطر پرو نغمه از اثر مدحت اوست
 ورنی خامه من خاصیت نیست
 اثری آب هوای چمن مدحش راست
 سخت گستاخ بیا نم که کنم دعوی مدح
 کن بشروعی مدحش سخن صحوه بود
 بتصور که ز دم سجده بخاک در او
 چون کلیم بشم و ندبران باب فیح
 قدر خورشید و کمین فرزه کوشن بخیا
 قدی چند فروز تر ز شرفی گام زدم

سوخت در آتش آهسته بتماشا رفتم
 راه چپ کرده ندانم بجایا رفتم
 کای تمنا برده مدح مینا رفتم
 جبریل است مهابی که جبین یار رفتم
 بره همدی اخلل و اعشی ارفتم
 نم آن سرمه که در دیده خور ارفتم
 که بهر تاجیه چون عنبر سار ارفتم
 که در افشان بسر صفحہ انشا رفتم
 کادم الکدن طوطی شکر خار رفتم
 اندرین راه مگر بهجو سکاری رفتم
 که بگوید به بنشین که غفار رفتم
 روسیه آدم و آئینه سیار رفتم
 که بخوی بسر طور سار رفتم
 تا بسنم پے اندیشه بکپار رفتم
 پای چیت در اتر ز غریا رفتم

مدوی کرد سبک و می و چون نکست گل
عرض جوهر آذات مبارک دیدم
زان مهر گوهر رحمت بچنان گوید حور
باجل گوید ایای لبش میگوید
فلک آهسته تراز محسن درش میگذرد
گرچه بحر بصیر افروز شود من گوید
بسکه بقدر شد از نکست زلفش حیا
شسته معدش تیغ سیاست کشید
با جازت بخطابم مدوی طبع رسا
بخیاال ورتاینک شرف فرسار فتم
لوحش الله چه مقامی که تبطارده آن
نیک و ثقیل مشرف بزیارت گروم
کرم بسته نواز است دعای گروم
ای شرف از شرف قرب تو گوید نازان
کز بگای بخند ریزه کنی میگوید

بار ما بود که در جوهر استیبار فتم
هر چه پیش نظر م آمده هر جا رفتم
میروم آه ازینجا و چه سبب رفتم
باسیحا که من اینک پی احیا رفتم
بیش آنست که هر شرفه والا رفتم
نور جاوید که در دیده اعمی رفتم
آب شد عنبر و گفتا که بدریای رفتم
فتنه فریاد برادر و کز الکار فتم
تا بگویند که با مطلع غت رفتم
گفت کز چشم بد جاسد که چه بینا رفتم
گفت خورشید که در کسوت جبار فتم
خرم آنروز که گویند و را بخار فتم
گر با شنای سخن باز باشا رفتم
قطره ام شد گهر اینک که بدریای رفتم
که بر اکیل شنان چون در یکتا رفتم

سایه سرو تو بر هر که افتاد است بخت
 بخیه از موج زند برب و ریاحرت
 العل در حدی گوهر بصرف لغو زند
 گوید از غم قضا قدر تو با اهل جواد
 ششک زایت بیضا بکشاید نصرت
 با نهر میت اهل از گوشه صدای بدید
 هر کجا مر کجش کام تو پویان گردید
 خود ستا غر ز شاگویی نمودش آخر
 ماند از اسب حصون قطره شبنم بر گل
 ذوالفقار و وزیران نیز کن خودش
 بدر و رتاب بلالم بشمال بصفت
 باوم تیزی صولت بسرو و دل خصم
 نیزه و تیر هم راست در اظمار کمال
 آن کی گفت که ثباتم و در دم کشم
 و آن در گفت که پرواز عقاب است

کز سموات گذشتیم کجا بار فتم
 گر گوید کمرست بر سر عطار فتم
 که بدانان گدایان تو شایار فتم
 که بکفار جفا پیشه بهیجا ر فتم
 بر زند لغو نهر میت که بهیجا ر فتم
 جان متاعیست خوش نیک پی نهار فتم
 خاک برگفت که از ساحت خبر ر فتم
 گفت در سیر زلس با سبکها ر فتم
 گرچه صدمه تیر زانجا بتگ پار فتم
 تا فتم بر سر دشمن زخم پار فتم
 برق سوزانم و در خرمن اعدا فتم
 گاه رفتم بعلن گاه با خفا ر فتم
 فتح نازان که بد سازی اینها فتم
 خیل کفار در آندم که بهیجا ر فتم
 تا پریدم بسرو صعوه جانها ر فتم

دوی که بگذشت چه حسرت غم فردا چه و
 ناز اندیشه امروز دل حرج است
 سر درابر تو عیال است که تا سینه فرو
 خار خاری بدل از کثرت نین است
 وز وطن و حیا کم که بر وزان و شان
 نظم بالیسته تا ندانست چه در امر معاش
 ملک بخت آنی نه رفیقی نه شفیع
 و شکیر من قناده شوای دست خدا
 کار سازی بکن ای آنکه گوید کرم است
 کا ورم رو بوطن حمله بگویند که
 و م زدن گریه پیش از او بپای
 هست زاده او تو بهر من احباب دعا

شکر الله که ز فکر دی و فردا رستم
 که لبتل کرم به چو تو مولای رستم
 آه اندر وصل فکر روان سارستم
 که خودی من غم جانکاه غم افراستم
 ناله ام گفت که تا گیند خطار فتم
 کاوشی میکنند اندیشه که از جا فتم
 با که گویم که چنین در ره صلحا فتم
 ورنه ز دوست که ناکام تنهار فتم
 به دو گامی به رفقا و غنی فرستم
 کا سیالک مدد حضرت مولای فتم
 در و دل یا فتم از در و لشکوار فتم
 بعد ازین تن زدم از حرف و زلمار فتم

من کلام نعمت الله ولی و منقبت علی بن ابیطالب علیه السلام

بوست دل روشن آل عبا بایدون
 هم هر چه در می بر دل چو بایدون

و مبدوم از ولای قرضی باید زدن
 نفس خندان لوح جان باید شکست

و م مزن با هر که او بیگانه باشد یا علی
 رو بروی و دشمنان سزاوارب باید نهاد
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 و رود عالم چاره و معصوم را باید گزید
 پیشوای هدایت جستن ز اولاد رسول
 گر بای آید از عشق شهید گریلا
 هر درختی کو ندارد میوه حب علی
 و دشمنان جلند از راهت باید و شت دست
 روی منافق برین نام علی
 سرخی روی موبانی سکه نام علی
 بی لای آن بی لاف لایت میزنی
 طاهر در کماکان باطنم در کوه قاف
 لای لای آن امام افراشته
 بروشده و لایت خایه باید گرفت
 از زبان نعمت انداخت باید

و نفس خواهی زدن با آتش باید زدن
 مدعی رایت حسرت بر قضا باید زدن
 این سخن از سر صدق و وفا باید زدن
 پنج نوبت برود و تسبیح باید زدن
 پس قدم مروان و راه خدا باید زدن
 عاشقانه آن بارام حیا باید زدن
 اصل و قریش چون قلم تکیا باید زدن
 بعد از آن هم از وفا مصطفی باید زدن
 بر دل ناپاک او صد تیغها باید زدن
 بر رخ دنیا و دین چون دشا باید زدن
 لاف میباید که دانی از کجا باید زدن
 صدقیا صاف با صد حیا باید زدن
 طبل و شیب کلیم آخره باید زدن
 خیمه بر دار السلام اولیا باید زدن
 برکت نعلین سید نوبسه باید زدن

قصیده من کلام حیرتی و منقبت امیر المومنین علیه السلام

یا چو بروی گل زلف معبر شکست
گرم چو پیر در سخن طوطی شکر شکن
قائمست جلوه دایره قفنه بعالم قنار
رومی گل آداب ادنیار و تاب
غنچه دین باز کرد کرب اودم زند
داشت بسیر قدس داعیه کشی
آنکه پی سوزن چهره چو گل بر خست
کمال زو طلعتش خواری بسیار دید
شمه از دور و دل بود منامه رقم
هم از زلف او پر شکن از باد شد
گر چه لم صد شکست یافته از زلف او
بست بمن غم گفت زلف و شکنم
زلف سیه را حبیب کرد شکن بر شکن
حیدر دل سوار کرد و نرفد و الفقار

جلوه حسنش فکند برمه انور شکست
زان لب شکر شکن قیمت شکر شکست
زلف از هم کشاد شهر هم در شکست
زلف سیه و اوتاب نق عبیر شکست
زاله لبتگ ستم و پیش شکر شکست
دست مباحو با بر سر عر شکست
بهر شکست زلف معبر شکست
یافت ز نوش لبش قند کمر شکست
بسکه گران بار شد بال کتو تر شکست
کار من خسته دل یافت سر امر شکست
فتح و گرویده است جان من از شکست
واد بهمان لخطه تاب طره دیگر شکست
یا سپه ظلم را خواجه قنبر شکست
هم سر مر حب فکند هم سر عر شکست

نمائند از قوت فعل دشمنین قطع ظلم
 آنکه چون طرح مطلع در حش و مید مطلع
 کرد به نام صطفی قرص قمر شکست
 ماصفت اسلام شد راست بدین بنی
 هر که ز عهد غدیر کرد تخلف باو
 آنکه بجای بنی یابسر خود نهاد
 پیچید و در عهد محمد کرد بیعت و ان
 نیز او محو کرد فتنه اش را را
 خیر چون چنان کشاد بر سر چوالتشاند
 نه نشید روی آتش جالت ز خضم
 بر سر دوش بنی یابی اجزت نهاد
 و در چو مان وادانش حضرت خیر البشر
 با شمس هر طرف گشت پریشان مگر
 خواست شکستی کند مایک او را عدد
 اندک از یافتنست طارم خمر شکست

گردن تگر بر پدای شکر شکست
 مطلع خورشید را قیمت گوهر شکست
 روز و غامر تقنی قائم خیر شکست
 تیغ علی و منشا هر صفت کافر شکست
 کرد خلاف خدا عهد پیشر شکست
 سر ز لش خطبه کرد پاینده شکست
 از سر و آرد و رید دست غصنه شکست
 بهیچ عصای کلیم عدولت او شکست
 تیغ و در هر چون کشید قدر و پیا شکست
 هم در خیر گنیمت او شکست
 پای جان را گرفت بر سر تگر شکست
 قرص قمر را برین خوان بدور شکست
 چنگ افت از منی او سر و از سر شکست
 عاقبت این زور و دل کافر شکست
 آنکه از یافتنست طارم خمر شکست

نمی تو ز دانه پند بر سر کشید جام
چون بصف جنگ یافت کعبه ت قرار
بلا فضل اقبال تو چون زنی کارزار
ماه جبین ابلقی چرخ بر پیش کشید
تیر چو بر رگ ناک گشت و آن بچو آب
تیغ بکین طایفه داد گرزگران حمله کرد
به آج بازی چرخ جیب خاک زد
خوش چو خیمه تاخت خسته بجاکش فلکند
چون پی خون ریختن بست کمر خورش
گرز چو البرز البکه سبک جلوه داد
گرز چو بر زده لوله بسلامت داد
آتش تن و دنان شعله یالا کشید
آنکه سر جنگ داشت تیغ زویش فلکند
حصن ولای تو کوه دفع مظالم بلی
هر که ز جنت نکرده و قمر دیوان درست

هر تو مغر ز قمر بر سر قمر تمامت
لشکر دشمن بخود کرد مغر شکست
بند قبا چست کوه طرنگه شکست
کواثر نعل و منج قیمت گوشت شکست
با دز سرت بماند چو فیهوادر شکست
سرکش بکیش را سر زد و انسر شکست
بر سترک فلک گوشه منظر شکست
بود گیاهی ضعیف یافت در صحر شکست
دشمن دین را کرد و صف لشکر شکست
نامه فخر حق خصم پست نگا شکست
واهم پنداشته تبه انحر شکست
گرمی هنگامه اش شمع مه و نور شکست
وانکه بر آورد دست گرز تویش شکست
صلوات با حجاج راست میکند شکست
بر سر دیوان حشر یافت مجتهد شکست

شکر که نوح تو نیست قائل آن زرد و
 هر که بشعرو سخن پای بدانش نهاد
 خصم لبوای نظم خامه بکاغذ نهاد
 جابل طالع گرفت موج صفت وی بگر
 حیرتی از رو طبع راه سخن یافت
 تا دوازده زلف یازده گشت بدین خبر
 خصم جنابت که هست می ریزد چو موی

قیمت زر گر نماند قیمت زر گشت
 ماند صحن گوهرش از ضرر شکست
 لیکه سر کلک او در سر و فر شکست
 بحر غلط کرد و ماند موج صفت در شکست
 گو سخنش از بچی خصم فروز شکست
 تا خور و از دست باد طره و دل شکست
 باد شکست و گر نقشش شکست

قصیده من کلام فردوسی طوسی در شصت و شصت امیر المومنین

اگر بری بسز زلف تا بدار انگشت
 مگر شماره زلف تو سیکند رخسار
 اگر که کشور گماهی جان بسته دلا ن
 بیرون قتل می گشت کین و دشمنی
 نه امی شده شما و نه شید عشق بود
 ز آتش دل من چه شمع در کبر بود
 بی نمونه مشکین لال تو همراه

زلف خویش بر آری بر نه انگشت
 که که در خم زلف تو بشمار انگشت
 چو که زلف سیاه تو تار تار انگشت
 سرم فدای تو ز خرف برده انگشت
 چو یار تیغ بر آرد دلا بر انگشت
 اگر کسی ندمم بر سر زار انگشت
 کشد به نوا زین نیلگون حصار انگشت

ولا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس
 بگو که بود که شد فتح باب خیر از
 که کرد پاره کند نفاق و رسته کفر
 علی عالی اعلی که دست بهیبت او
 شمس که زد بدو انگشت مژده را بدو نیم
 شمس که تا بدو انگشت باب خیر کند
 شمس که در دل او را که خرامیدن
 شمس تراست مسلم کرم که گاه رکوع
 ز دست و تیغ تو جان برادر بر آوردی
 کی که حب تو اش نیست تا بروز جزا
 کی که دست بدمان حیدر و پیش
 شما غلام غلام تو ام مرا مگذار
 غلام و کاتب و مداح تست و درو
 قبول کرده غلامی تنیز تو زبان
 بزرگوار خدا یا بحق حیدر دال

ز شهد از روی نفس خود سر از انگشت
 که کرد بدو آن قلمه استوار انگشت
 بگا هوا ره که زد و در دمان انگشت
 هزار پی زده در چشم روزگار انگشت
 برای قتل عدو ساخت و الفقار انگشت
 بر آند از پی اسلام صد نفر انگشت
 بخار از شدی از دست و پا چهار انگشت
 کند برای تو انگشته می شمار انگشت
 پی شهادت دین تو و و اسرار انگشت
 بزره گوئی تسبیح می شمار انگشت
 نزد لب که بدندان کند فگار انگشت
 ز دست فاقه بر آرم برینهار انگشت
 همیشه با قمش تا که گشت یا انگشت
 نهاده چون شتره چشم شکار انگشت
 ز بهر جان چو و خلق از کار انگشت

پیش
 بزرگوار
 خدا
 یا
 بحق
 حیدر
 دال

مرد بایان علی را ز راه افسد و کرم
 لطیف با چوین مهر بر دم با بقرار

قصیده لغتستان عالی مشتمل بر لغت و منقبت

هر نفسی در فراق سر و خرامان او
 شوق و بلبل است ناله ام الحان او

یا دخط گلرخان سنبل و ریحان او
 آب ز اشکم خورده سبز غلطان او

کاده حد بگ چرخ یک گل لبستان او
 گوهر ایجاد شد قطره نیشان او

جوهر آینه است حکمت پنهان او
 درک کجایی بود در ره سفیان او

گر تجتیر شود خضر میابان او
 فقط کس آن نه شد در کف و مغان او

نقطه آن دانه هست اول پنهان او
 نخل مجو بهار از آخر شان او

سینه من گنجشک است چاک خیابان او
 سخت جگر و دماغ است و دلم سنبل است

حیرتیم بتان ز کس شملای او
 باد شمال از روزگار نفس صمد

به ستاین گهستان نفس بانی غیا
 ابرویم گم گرفت از میم احسان او

جمله از روزگار خود شده خلوت نشین
 فکر هر سو شافت با بکینش نیافت

عین بایان جگر گم کند این راه را
 گشت یزدان به مهر و قوسل بهار جویم

نخل مجو بهار از آخر شان او
 نخل مجو بهار از آخر شان او

محلی کائنات از پی او برگماست
 مرشد پیغمبران جسد مبدیان او
 آمده ذات بنی سایه پروردگار
 چاک گریبان صبح از خد رخشان او
 نیم شبی جبرئیل فت سوی آن جلیل
 خیز ز فرش زمین آی بر شش بن
 بروی رمالک تا بحمد نه فلک
 تا فلک نه خبیث گفت که از امر حق
 غاشایش میکشید تا که بسدره رسا
 رفت بجای رسول که همه بالاترست
 کیست که گوید چنان آئینه رخ نمود
 متکلف فکر گشت نطق ز تقریر او
 نعل کمیت قلم سوده بمیدان لغت
 اول آن هر سه تن حضرت صدیق بود
 ثانی ازین اوست اول شخین اوست

میوه او مصطفی ماهمه سرانجام او
 خسرو دنیا وین هر دو جهان بان او
 سایه زان رونداشت سر و خرمایان او
 زانکه بود نور حق شمع شبستان او
 کامی تو خدا را خلیل مبطق این او
 حکم خدا شد چنین باش بقسمان او
 هر که بیاورد شک و اسی بر ایمان او
 شد چو مبد بر شق کاهمه مهران او
 پیش از آن ره نبود در صدامکان او
 گشت حلاصکان عرصه جولان او
 تا به علم چه گفت طفل دبستان او
 معترف عجز شد عقل ز وجدان او
 به که بگردانمش در حق یاران او
 باز صد اقامت شدیم حمله شناخوان او
 شکر بیل آشکار بود بدوران او

و مخالفت گرت جای رسول خدا
 صورت حسن گشت خال و خط از حرف غار
 ثانی ایشان عمر صاحب ایمان پاک
 این روز و تار خضایت که با دشمن است
 حضرت فایز داشت جسم بسم
 بود وجود و منافع فعل عطا
 تان ز رو سیم و او هست او خالق
 چون ز رضای ملک عمر شد تمام
 و ریه اسلام دین و او چو یاری نبی
 اگر چه صفتهای او هست همه عصاب
 باز بریاید حکیم بر سر لغت رسول
 خاک در مصطفی آب رخ انبیا
 بسکه ملک سجده کو بر در آن آستان
 بود رسول خدا آینه حق نما
 تا کرد آینه رو نمساید نکو

گشت ز راه یقین تالاج فرمان او
 ترا که بود حرف غار لغت و نشان او
 تخم ستم بر فکند عدل نسا بان او
 چون ضی الله عنه آمده در شان او
 چند حدیث صحیح آمده در شان او
 پشت پناه جهان سلیم فراوان او
 را و ان کان بوده است غایت احسان او
 جای نبی را گرفت حضرت عثمان او
 بر نهیم واجب بود بیعت از عمان او
 شرم نکوتر بود پیش محبان او
 طرز سخن تازه کرد کلام زبان او
 زینت عرش برین شمس الیوان او
 نقش جبین سوره گشت مهر خورشید او
 مهر نبوت فرود نور فریوان او
 گریه بر پشتش بود سکه نگهبان او

شمس کند چون غروب ماه نماید طلوع
 گفت پیر بکسیت جان من جان او
 شافع محشر علیست ساقی کوثر علیست
 نفس رسول خدایت بزرگه انبیاست
 حضرت آدم ز طلع دست نگذرم بشت
 لوح بالهام حق نام علی تا نبرد
 کرو غلط ما خلیل تا که خدا را شناخت
 کرد چون مرد و عاد ظلم و ستم بر خلیل
 او پسر خویشین ساخت فدای خدا
 شانی ایوب گشت در همه ریخ و بلا
 یوسف صدیق بود خوار ز جور عزیز
 یونس از امداد او یافت خلاصی ز جوت
 مطالب او بود و ذکر صفات علی
 کرد سلیمان چون نقش نام علی بر نگین
 داشت همین فکر یا نام علی بر زبان

بعد بنی مرثضه باز غلامان او
 هر که نداند چنین دای بر ایمان او
 یافت نجات آنکه زد دست بان او
 دعوی من گوش کن این همه بران او
 او بجهان داگذاشت نعمت الوان او
 کشتیش امین شد زافط لموفان او
 یافت علی را بتداریه عرفان او
 داد نجاتش علی ز آتش سوزان او
 این پسر خویشین ز لبقر بان او
 مونس یعقوب شد در غم بهمان او
 کرد خلاصش علی از چهر زندان او
 در نه بدریاشدی غرق بطوفان او
 داشت ازین رو اثر نعمه الحان او
 گشت همه انس و جن تابع فرمان او
 بر سر شل سان نمود آزاره و دندان او

اوز خضر بهتر است در ره اور هر هست
 و رفت موسی عصا میشد اگر از دما
 کرد سر و الفکار صورت لا آشکار
 عیسی اگر مید جان بتن مرده با
 جمیع صفات خدا غیر خدا روی است
 ستاره ی من کجا در خور مدحش بود
 یا این مرتضی ابن عم مصطفی
 جز تو ندانند حکیم هر شفاعت کسی
 گر گنه کاینات بر سر دیگر نهند
 یا علی از نور خویش دیده حق بین
 کرد چو از مصیبت نامه خود را سیاه
 رتبه اشعار اور ساز بسالم بلند
 نیست بیاع سخن نکته سرای چون
 نسخه اشعار من با سخ فاطمائی است
 در این روز به روز منم و بی نظیر

چشمه کو شرب و چشمه احسان او
 هم بجز او و الفقار آمده ثعبان او
 همچو زبانه های مار در پی خصمان او
 بنده اوز زده ساخت راهب بجان او
 میکن از اینجا قیاس مرتبه دشان او
 مصرعه روح القدس آمده در شان او
 مخزن علم خدا خازن قران او
 منظر لطیف گشت دیده گریان او
 مهر تو سنگین گشت دایه میزان او
 یا تو که فرشتوی نامه عصیان او
 لطف عظیم تو باد ضامن غفران او
 مطلع خورشید کن مقطع دیوان او
 غور سخن گر گشته نکته سرایان او
 تنه بر در کسی جانب شروان او
 عزت با به شکسته رونق دکان او

از غم و حال چشم زلفت چنان باشد که کلفت
نهاده و با او بام زهر خم خود هزار عقد
منم بخت چو اگر گریان توئی بجا که چو بر خند
همیشه سوز همیشه سازد آسیر آن موفیق آن
گویی باید چنانکه باید گویی زواید چنانکه شاید
بود عشق تو بتلاش بود گدای تو دور هواست
بیا و بنگر بخت ما ساس عشرت همه دنیا
خیال آن بل گر از غم بشاری بکار و بار
خبر نیا شد این آنم جز این در حرفی دیگر ندانم
درین بانه کس از که و نه مانه بیند لباشقی به
دو ترک مست بگایه بگیری ز عشوه یکی ز غم
بقتل مردم نگه بروم چه گماری گزندی
شهی ست کرد عدل سبب او گشت ارباب
علی عالی ولی الی بعلم عالی بکلم حاسی
میآید آن که کفرش سبب آنم آن حسنش

لیک آن چه جادو یک آن چه سوز یک آن چه عین یک آن
کشاوه حشمت کمال نام زهر کرشمه هزار رشت
منم بدست تمام نیران توئی بسویم بدم مهر
چرخ بسمل از زدن اندر سوز چاک خون
چو چشم شکایت لب فسون لعلت سکون هر بار
بدیده گریان بسینه بر آن جسم عریان کمال مضطر
ز خون شاد و دل کبابی تن بر آب کدوش از سر
از آنکه دیدم به عالم اکثر تنگ باشد مقام شکر
بد عشقت رو بچنانم چنانکه باشد باز کفر
کجا سچ چو من تنم و والد کجا سچ تو نکاح
هزار آه و ناله بر آه و ناله هزار تنه و عجز
جز خستی ای تنگ عدل شاهی دور و دور
بچشم کبریا ای جفا زلف چرخ ای سنگ
قدش از زبان مالی زبان و آلی همه سر
چو حیات آن از روز و شب و ماه و سال

پیش تخت نفع آن شه سیم ازاد بنا ده
جز صفین حواری سر کین می تیزین نجم بدین
ایا خدو جهان پنا ملک شابی ملک سپاه
بگو گویت بگو بامت بوقت صبح بوقت بخت
بدو خلقت عالم از بر طوقی یاقوت خا و خرس
بعد عدلت جهان پنا از بس سیرت یک سکا
نیم محفل ترا شنیدم بمطنجی در ترا دیدم
گهی بوی گهی نمودی گهی زدودی گهی کشودی
شنست اگر بنوک خاطر از بندم هزارا مسم
اگر چه پشامدین مانده ز فیض لطف تو خسر وانه
ترمانه حال با گیمان حرم سازان شعر گوین
ولی چه پیدست ای اوصی صفتی چو تو کما هی
بلی چه بارالب سار که تا دکارا کند تنارا
بی و عا د که اند عایش سید ساندو ترا خدایش
همیشه تا بر فلک نماید شکل چو کان بلال تازده

شمان گوان دست بر چه شاه گیلان خبا
وجود سکین کوه زین بجا ک گیشدی برابر
چو تو ندیدم امیر شاهی خجست تخت بخت و فخر
هنر اخاقان هنر از هنر ارسان هنر از هنر
زمین بخیه کشیده طلس مانده ک شاد و هنر
خبر نه کس از حدل کسری بخت ایندو حق داور
ز حدل بلن قلم بر خوان ملک کشتن شایا گر
کلاه شاهان جهان عرفان میدان جبار کشور
من و صفت نه شمه آید نگفته باشم کی زاکثر
منم خندان منم سخن منم سخن گو منم خنور
مراسم ان اسب چو کان بر حلقه ان شقم
کجا گدای خیل شاهی کجا سواد جمال نیز
شما خدای امر این گدای صله را بنطف میر
تو که اولی و ذاک حسین و ذاک نسب اک بستر
همیشه تا بر فلک نماید شکل چو کان بلال تازده

حسرت بر پیش خوین گدوام بادا کجا خسته
تن اندیش خوین گدوام بادا تزار و لاغر

قصیده طبع از جناب منشی سید عباس علی صاحب التخلیص بن علی سلمه الله تعالی
ساکن قصبه محمدآباد پیرباری ضلع غازی پونا صاحب نظد قمر کلکتری ضلع اوناؤ

نه ابروان تو ای شکر که هست ز لب ده خنجر
بهرات است صد بهر صورت ذوالفقار حیدر
نه سرو با قامت برابر از جبین تو ماه انور
نه گل رنگ رخ تو بهر نه مشکب گیسوی تو
سیاهی گیسوی است برای عشاق شام مست
قد تو به مقام قیامت رخ تو خورشید رویش
در از زلفت قدرت می برابر عمر خوش بیه
گلویی تو است می می چشم مست و بام کوثر
قد تو طوبی بد تو بهینان تو لاله خوی تو زلال
فلک ز پیشم غم استلوه قضا بفراش سر نوا
ار پد فطرت بگو عالم با تو قف گشت هم
اگر نه باز آئی ای شکر ازین ستمها و فتنه
قد بر بر کن حکم یزدان میر خاص از دور
زمین تنگین فلک نصرت تو بهر دور ملک بستر
دساده صفت است جایش مرغ و بن بایه زار
چو چشم و اخد کعبه اندر بد پداول رخ پیمبر
بهرات است صد بهر صورت ذوالفقار حیدر
نه گل رنگ رخ تو بهر نه مشکب گیسوی تو
قد تو به مقام قیامت رخ تو خورشید رویش
گلویی تو است می می چشم مست و بام کوثر
قد تو طوبی بد تو بهینان تو لاله خوی تو زلال
فلک ز پیشم غم استلوه قضا بفراش سر نوا
ار پد فطرت بگو عالم با تو قف گشت هم
اگر نه باز آئی ای شکر ازین ستمها و فتنه
قد بر بر کن حکم یزدان میر خاص از دور
زمین تنگین فلک نصرت تو بهر دور ملک بستر
دساده صفت است جایش مرغ و بن بایه زار
چو چشم و اخد کعبه اندر بد پداول رخ پیمبر

زمین چنین منزلت بود که خواستین بر اهل شمار
 چه ماه تابان سخاوت چه مهر رخشان شجاعت
 بر روز سحای چو تیغ گیر و بدل تمنا خضم میرد
 نماید از ذوالفقار جوهر خد فرشته بچشم سپهر
 طبع بخون در اجم غصه فرماک گردد بغار از در
 چو عدال درین عالم بخشد لطف از طبعها بگرد
 چه زمین از عالم در بهستان سرو چندی لطف لعل
 بود و فیض غبار باران از لطفش به باران
 با انقلاب کند ملک حواس کروبیان شود گم
 سحر از شوق و غیبت دل کند شیر و پلنگ
 بهار پوشد لباس اصفه خزان تنگی کلاه احمد
 ز ماه غورشید نور یابد بر فنی شب بر روز یابد
 چو عسرت خشن او را ایم خیل کرد میان آیم
 اگر فکیم شهادت اگر برتر قسم میدهم با صمد
 تو در دو عالم قرن احمد تو حاضر دین و دین احمد

بدوش احمد چو پادشاه گذار و سوار کمانش در عین
 سپهر زمین قمرت در دست شین باب خیر
 از بیم عاقل اجل پذیرد بین باندیکم
 چو بهار از زمین اغیر ستار و زین چرخ خضر
 کند به زمین کجای خنجر چو آب کسش رسد بکفر
 از آب آتش گزند ابد بود در بی آب در
 چو تو خنجر به بسو او ان غمر خنجر از خنجر
 در اوج بخشید بجاکاران زمین بین کشید
 فلک زمین شود موم زمینش شود با خمر
 بننگ و با شمشیر عاجل لشکر بانی
 کجای آید زمین اغیر قرار گیرد سپهر خضر
 بشیر آید و بدشاید سکار شایین کند کهور
 چه فکر باد سبانی که کرد در تنگشت مصر
 بفضل و لطف و عنایت چو شمشیر میم به شکر
 تو از خدا بیا نشاید احمد برتر از او

چو بخت خوش پیش حق نیاز نباشد و امر پسند ساز
باین یا ضب یا قناعت یا الطلعت یا عیان
نه حرف از عزم و بکار انهم ترا وصی سول انهم
چو یادت آر دفتر جان ایض گوی مسج ران
کشی چو تیغ از نیام مرتب نیم سار سوار و مری
بر آو نیاید گفتگو هم نه سیم و زر بهست آید ریوم
که چون من زمین غانی بنده آباد جاودانی
ز بنی زرمی لشکر و زارم چشم مردم فلین خوارم
پرست از نفس گو سر کج نیست خلق من
چون از شو قوم بپایند و مسند از ارگ روشن میر
بجو کو بیت ذکر چشمان جمله مرگالست بار
نماید ارادت معنی بعد بهار طراوت افرا
اگر رساند فضل نردان بهین تناسل دل جان
همین بیدم که در قیامت عالم طغیان
نه بنگارستی شکسته عالم نه چون پشت بنام

ز خلق محبت امتیازت یکی سرتیغ و یکی بخت
ترا باد و خیز را رسالت چو بعد احمد شدی پیغمبر
ز بید عقل و شعور جو انهم حدیث خم غدا ز بر
بود ز فوط حاجیان اهل جو آئینه اسکندر
دلیل ضرب قتل هر گواه روز تو با خست
ز بهر اسیر می تستیم شاکر یا غریب پر
ز فوط الطاف مهربانی بهی کن کار کوثر
ازین بدل هیچ غم ندارم که در ولای تو ام بود
مگر حبت تو ساغر من لبالب از شراب کثر
با آب تشنه پناه گیر در تفت خور جو فوف کوثر
روم چون خیم خیال تیران اگر بخش خدا ملایم
بدو تو که غم نه صلا هو اگر حیات است در
که خاک کبیت میل مشکان کسم چو سر سبید تو
و هم مکانم باغ جنت زیر طوبی تو کب کوثر
که شل تو نیست خیالم که اواز و غوغا

از تو قضیت شدم چو ز سحر ز داسر بیان
چنان شد از خلق فقر زائل نما ز نام نشان
چو کو قضیت رسید به دل و دگر بشنید چو نگر
ز فلسفی گریه مستمند پیش تنم که نه بندم
شمارن بود عیبی بی بودی بودم از کوی
ز فیض لوح تو یار امام بدقت شایسته نامم
امید دارم ز فضل او که این قصیده خوانم
شما بگویند نیست جنتیم که گر گهر در بند زبنتم
کجا است الجلیل نامی آن سخن بی باک ای
خمش عالی ازین ترانه که این کلام است شاعرانه
بر می و خورشید جان بکن و جانیان
معاذ الله زین محراب بپایند و عشرت

بریز و از کاصدق و دهر بستان بجا گوهر
بعینش و عشرت طبع باطل گدا قضیت تو نگر
بسیار خانی تامل کن دایه غنچه باز
نه زرباز ز دل پسندم ازین غنیمت ازین تو نگر
نبود بهر شعر گوئی شمس از حجت شمس بخنور
ز لطف عایت کلام بهفت گویون بهفت کشتور
کنند مردم شمار گوهر ملک بریز و چرخ خنور
رباعی فرد هر چه گفتم بود بدست اقل اکثر
که داشت به خوش کلامی کند نظم شمار گوهر
بنظم و نشرش مقر زمانه نبود چون و در سخنور
که تا بهیت سپهر گردان بود برین بفرقی فسر
موا لیا نش بفرح و عشرت اندرین کلامه بر

وله در منقبت امیر المومنین علیه السلام

هر دم دوام به دوران ز گردش و راق
قتل من کند حیل ماسک بی پایان

ولم یدام ز جور فلک بدر و فغان
کدام بود که این حیل ساز عید و جو

اگر خواب پیارم خیال عیش و طرب
چو تیر بود و قدر است بگوشه دهر
بوی سیرگانه ناله گریه و چمن
ز کینه اش نبود و در گریه هر روم
جهان کران ز کران پاشکویه چرخ سنت
ز بیم چرخ ستکار و جنگو کس
بهر کجاکه رده به این دفع مضار
امیده اند از دم ناز و نسی عالی
اگر عی و لی شاه فاتح خیر
برینم معد است خود گرامن عام دهد
است بر شعله دال را کشد در
ناله و بهشتی بچکان طاوس
به ناله ناله ناله ناله ناله ناله
چو عدلی او بنوازد شکسته رنگان را
چو بلیان ناله ناله ناله ناله ناله

ز دیده خواب بر دشت چشم بپاران
غمیده گشت ز بارالم بشکل کمان
بهار را تبدیل کند برنگ خزان
درد سفینه عمرم بمرض طوفان
نه پاشکویه بود و سنگی محرومان
بجای خویش چالست خائف و مریان
بجو میانه بگو شمع خور و صدای لمان
که او مرا بر ناند ز دست جو زبان
که عدل او بدید داد کل مظلومان
به بیدلان نمایند غمزدل شکنان
بجرم ماه سلم بود لباس کتان
نه فرق مور شود پایمال سیران
زند خیام دوامی بهار و ربستان
درد نالش روی بهار رنگ خزان
بجیب گل نرسد دست ظلم گلچینان

تخلیل را ز بهار رخت پویا و آید
 رها ز لطف تو بولش ز لطف مایی شد
 بآن تماطم امواج و آب عالم گیر
 منم که بنده و محکوم نفس آماره
 شبانه روز بودم پیش تو و غفور
 اسیر صفه تم بهت ز روی یاس ست
 آب غلو نشوئی بیز حشر اگر
 تعجب تو ز گردن قلاب افتد
 آید به دلایه سخن پر است
 در دنیا چنانی گل ریاض ارم
 زده ایست نشستم و آتش و دیرخ
 ای بوی خوش پیده آبخنان لبم
 بیا شو منم را زو
 شمع طریقه ای که بزم
 بزم بزم بزم بزم

و مید لاله احمر ز آتش سوزان
بدر حضرت ایوب راشدی درمان
تو فلک فرح رساندی بساحل لطوفان
هر کجا که بر دمیروم چو محبوبان
معاصیم نه با حصا چو رحمت یزدان
بآنکه آیه لا تقطعوا در قرآن
سیا و نامه اعمال و دفتر عصیان
حسابگاه قیامت چو تخته یونان
اگر بر بند مراد مقام و درخشان
نهند شعله و درخ بفرق جنتیان
گلیست از چین لطف تو ریاض جنان
که گرم را بنمایند روضه رضوان
چنانکه از در کات بحسب جنتیان
چو مرغ و هم بیلغ نجف روم طیران
مسلمت ز شیراز تا هندستان

مخصوص ترجمه الشوق که قبولی تو
در آن قصیده لغز از خلوص جوشش لا
من آرزوی رواقب بغایتی دارم
اقضا اگر نفس عنصرم باشند
قد چو گرمی شوقم بگو شود تسنیم
اگر آنکه طرب من و بهیاری عینی
تقل کفر شوقم کند زمین گیری
ز فیض مدح تو شایا بلا غنّه دارم
تنهای ذات تو من کردم او صحتی
پنه بنام تو من بدم او بخاقان بد
اگر چه در صفهان از قصور نظم کمال
سواد هندی در کلام من روشن
بکار آمد بکلام منیر من نظم شش
ز بهند گویند مهر قطعه من تا به
ان بود طرز کلامت باین روش عالی

بسان نام تو شوق در کمان و جان
بحسن شوق یافت در تو کرده بیان
که از تعلق جسم منست تنگ طالع جان
بدم رسم برداشتن چو طائر پیران
بجای آب زنده موج آتش سوزان
با امتحان آتش من در میان
ز شرم پله نوش رسد بچرخ روان
که پیش من کشاید در سخن سببان
برخش نظم بود بهدایت من حسان
بفکر من نرسد فکر شاعر شروان
چو سوز من به عبارت کشد چشمان
جهان چنانکه نور ز سیر نابان
که بوسه در دین من به شادان
ز فطرت شود روح انوری حیران
مگر قصه من است و راه که در زمان

ترا نبرد این تریاست پیوده
یقین شناس که اینها بعد خود بودند
زبان بکام کش و تو بکین زلف گذات
سخن دراز شد از نو کاین و کان عالی
که تاب بود به شیب و فرا از ارض سما
بود تحت ثری نجم طالع خمس

که نظم تست کم از قطره نظم شان عمان
بروز تیغ زبان ملک نظم را سلطان
که هست دور تر از شیوه سخن سخنان
بکین و مایه پایی مدوح از خلوص جهان
ز حکم قادر و انای آشکار و نهان
بود ستاره بخت و لیش بر کیوان

وله در مقبت امیر المومنین علیه السلام

الشان اگر فرو نبرد ز انکار سر
هر جای بی بجل بداند که عالم
محب شد بکتم مردم نور روز خیر
و نیای بی طالب خود چون نمیکند
خواهی اگر بخانه دل نور معرفت
واری اگر بیدل هوس گلشن جهان
از روز ظلم خود فلکم زیر کرده است
خواهی صفای قلب اگر شکل آینه

صد گونه به از و خر مسکین بار بر
بر عقل خویش چون نکند افتخار خرا
جایی که در ظلمت شب انتشار شمر
ماده خوش است یافت اگر در کنارت
بر روی خاص عام کشاده مدارد
در باغ و هر جای گل طالع خار خرا
نحو که اسم را بدید حرف جار جر
از صحن پاک روضه حمید غبار

آن روضه که عرش کم از فرش گزینش
 حیدر که لامتناهش گفتی بغیرش
 در معرکه چو تیغ دو پیکر کند مسلم
 بی اسپ گریاده رود و وصف بنم
 خشمش اگر بکینه شود گرم کارزار
 گرد او دم سخن لب معجز نماند
 سنگینی قارش اگر در دل آورد
 گردوی زلف مشک تبارش صبا
 از بهر خلق چشمه فیض است عین او
 بر گنج قارون ار گذرد بخت زارن
 من طیر در نجف کنم او سبز در جهان
 انشا کنم چهار صد و سی و چار بیت
 جز بدعت علی نکشایم لب سخن

هفت آسمان نند بدتر از انکسار
 دیدی عدیل او بصف روزگار
 ریز و بزرگ برگ یمن و یسار
 گرد لبسان شیر زیان بر سوار
 در دم کند ز آب دم و الفقار
 اقرار سمع صوت کند آشکار
 برگزینوزن خود نکشد کوهسار
 گرد و دماغ آهوی دشت تبار
 جز خیر کس ندید گمی ز ابشار
 گرد و لبسان نقطه مو بهوم زار
 جعفر صفت کریم مرا هم بیار
 فرصت و بذر کار جهان روزگار
 عالی کسی دهد چو مرصع هزار زر

تحمید مولوی شاه علی حسن صاحبجاه نشین قصبه جالین اشرفی اصفهانی

تعالی اندر بی شان امیر شیر و بطحا

فروع شرح پیغمبر صریح سابق

علی حبیب محمد ساز و آید
 نوید و آل من و اللہ از بہر محبت او
 عبت و سنی من کنت مولای میری بہر
 علی افضل علی اکمل علی اجل علی اعدل
 علی امجد علی اوسع علی اسعد علی اشر
 علی حمید علی صفدر علی داوود علی بابور
 علی صابر علی قاسم علی ذاکر علی شاکر
 علی ہادی علی مہدی علی قاضی علی مفتی
 زہی طیب ہی ظاہر زہی باطن ہی ظاہر
 عبادت دیدن تہی بار شاد بینی آمد
 نبوت کردہ امتفا حدیث منزلت گوید
 بروز حشر آن سرور پی کو شود و ساقی
 حدیث مصطفی شاہد کہ بحکم شہ مردان
 احب الخلق عند اللہ جناب مستطاب
 رسول ابن ہم چو پیہ

امام الانس و الجنۃ وصی مصطفی حق
 و عید عاو من عا و اہ آمد از پی اعدا
 علی مولایا یعنی کہ پیغمبر بود مولایا
 علی عالی علی والی علی یعلو او لا یعلی
 علی اعظم علی اکرم علی اعلم علی اتقی
 علی ایمان علی تکران علی سلطان علی آقا
 علی عابد علی ساجد علی زاہد علی اتقی
 علی سرور علی رہبر علی بہتر علی اولی
 زہی صورت زہی سیرت زہی طاعت زہی
 یلی کعبہ دوم قرآن سوم روی شہ و لا
 کہ او از احمد مرسل چو بار و نیست از موسی
 نوای حمد را حامل کلیہ حبیت الماوی
 گذشتن از صراط حشر باشد تو غم غما
 حدیث طبر را بر خوان اگر شک میزد اجاب
 ازین نفس نبی او را بگفتہ خالق یکتا

پس از نام نبی نامش رقم بر عرش شد آیدم
نه تنها نام او ثبت است بر دروازه جنت
در آندم بود نور او بنور مصطفی تو ام
ترا دم ما رسول الله ولی با سرنی بوده
علی در بطن مادر بود و خدا هر دم
رسول الله چو می آمد به نزد او رحیدر
ولی میگفت تسلیمات ای پیغمبر حق
بنی میگفت با حیدر سلام کبریا بر تو
ببین جای که بوده جای دست حمایت آن
بوقت زادن عیسی صد از آسمان آمد
و رای حیدر صفدر که این منقبت حاصل
نخست آن شاه دین شیر خدا شیر کو نشیده
شب معراج پابوس پیغمبرش عظم شد
علی را جای معراج آمده و شش شمشاد
در اینجا است مضمونی اگر از بیان سازم

که در کتب عدم بوده نشان آدم و حوا
که قوم است بر بر شاخ و برگ سدره طوبی
که بوده بی نشان عرش جلیل و کرسی علی
مگر در چشم طاهر بین رفیق مصطفی تنها
عبادت را بر و نازی فدایش عالم جاها
درین ثبات که بوده در شکم آن معدن الهی
حبیب خالق اکبر آمین رب بی همتا
اهم المتقین شاه ولایت معدن پیرا
فدای حیدر صفدر کف پایش رسیده اینجا
که بیرون حضرت مریم رود از مسجد قصی
که شد در خانه پاک خدای لم یلد پیدا
چکیده از زبان پاک احمد سرور محبتی
بیان قربت او آیه قوسین او ادنی
که در شانش خدا فرمود سبحان اللهی الهی
نصیری گشت این قائل شود از طریقه غم غنا

حدیثی در صحاح آمد که رت عالم آدم
 مرا بر گزینخواهد گفت موجب بر این مضمون
 علی باب مدینه مصطفیٰ شهر علوم آمد
 مقرر کرد در مسجد محمد مسکن پاکش
 بنی راه هر چه جائز بود در مسجد حکم ب
 برای شد بر باب از بیم حکم تقدیر شد
 آنکه کو با مصطفیٰ اند جهان شد
 بر سر مستحق آن قوت بازویی
 و ایام مدینه مقصود است از من نشستی
 میان آن همه بود امیر المؤمنین
 که تصدیق نازل شد بشان
 منم قرآن ماقی است ارشاد شد
 یکی در عهد پیغمبر دوم در عهد آن آقا
 به هنگامیکه در حش چو طوطی بود سخن
 با عجاز شه مروان نجیب آفتاب از جا

نهاده دست بردوش محمد در شب اسری
 کسی کور و خفته الاحباب را دیده استقصا
 دخول بیت بنی دروازه کی ممکن بود حاشا
 علی مانند مارون ست نمغنی باین یا
 نه جائز بود بهر غیر شاه لافتا اصلا
 مگر دروازه حیدر بحکم خاق داننا
 چرا دروازه ایوان والایش نباشد
 نموده کاتب حیش همای اوج ماهی
 نیاید غیر او عامل برای آیه انجوس
 میان آن همه بود امیر المؤمنین
 که تصدیق نازل شد بشان
 منم قرآن ماقی است ارشاد شد
 یکی در عهد پیغمبر دوم در عهد آن آقا
 به هنگامیکه در حش چو طوطی بود سخن
 با عجاز شه مروان نجیب آفتاب از جا

برای ملح ایشان نزول بل اتی کافی
 چه گویم مدح شایانی که باشد و الفقار او
 نموده در احد آن حرب ضرب زبیر غیر
 بگوش سید لولاک و شیر کبریا آمد
 عیان چون خندق گشت آن شایان الهی
 محمد گفت آن کار نمایان از علی سرزد
 عیان شد زور بازویش چنان مخمور
 چه اصل عاریس و حرب کوفت حمله حید
 بود جنگ چنین در بدیا جنگ گر باشد
 بیا و قصه بیر العلم را حرز بازو کن
 غلام شاه مروان شو که باشد و سنگ تو
 کسی که حجاب احمد ز ندبی الفت حید
 خداوانی خدا جویی نبی را نور بازوی
 چه میری ز شان آنکه باشد ابن عم تو
 خذ التفات او کند بصورت گوهر

سخاوتش از بیان بیرون عطایش غار صبا
 بحدت غیرت برق و بصورت بهتر جز را
 که گشته حاصل وحی خدا بر همیش شمشیر
 صدای لافتی الا علی از که شک مینا
 که این عبده و شد طعمه شمشیر برق تا
 که از اءمال جرد انس تا محشر بود اکی
 که باشد نوع انسان را برون محیط یار
 چو دست لغزش از نو زمین دگند خضر
 ازان دست خدا آمد شکست لشکر اعدا
 شواهد هر چه را موجود انکارش بود و جا
 بحکم خالق عالم او اضاقت که اندر تی
 خل اندر دماغ او بود از کثرت سودا
 و خلقش بوستان بومی فیض طاهر
 امام المرسلین مصداق حسین قسما
 بسوی نماز گریند شود شک و عدا

این بیت
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 است

این بیت
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 است

این بیت
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 است

این بیت
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 است

این بیت
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 است

این بیت
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 است

چو نامم غم او خواهی بگویم حضرت حمزه
 برادر جعفر طیار کا نذر گلشن جنت
 و ای جانم بود قربان براه هر دو فرزندش
 از آن دو هر یکی بود و سوار ووش سلطان
 چو فرش خواشنان پرسی بگویم سینه شاهی
 یکی آن کشته الماس یعنی حضرت شیر
 دوم شاه شهیدان آن غریب یکس و
 سوالی میکنی هر جا بحث از تغزیه داری
 بود انجام تقریر آنکه غیر از حبیب صدر
 بگو آنرا که میدارد گمان شیعیان برین
 منم سنی و لیکن از نقشب الامان گویم
 سخن بنجید میگویم مضامین جید میگویم
 بهیم از طاعتان ارم کف را بر زبان ارم
 فدای احمد و آل حسین برخاک می مالم
 غلام شاه مروانم تبارش گوهر جانم

ننگ بحر جانبازی بهر بر پیشه ایجا
 و و بالش از زربعد و اطلاق جهان آرا
 دو سبط شافع محشر و نور دیده زهر
 که آمد از برای او براق آسمان پیا
 که او را خلعت لولاک آمد چیست بر بالا
 خدیو کشور حلم و امام تارک الدنیا
 که از تحت الشرفا عرش گشته آتشن پیا
 برای عاشق صادق چه حاجت سفتا
 باین غرور شرف گشته نه هرگز در جهان پیدا
 نباشد غیر حق عالم برای هر چه در دلها
 پسند خاطر مضاف از دنیا و مافیها
 کتب دیده میگویم چه پاک از طعنه اعدا
 خدای دو جهان دارم ندارم با کسی پرا
 زود عشق می نالم بکرم آیه فرست
 همیشه منتبست خانم بطرز بلبل شیدا

من آن مستم که ز شتی بصدورت نلزم
غلام آن سلیمانم که درگاهش بوالی
شیم بدگاه او چو بوی روضه ضوان
هوای صحن ایوانش نسیم حیران
صفا آستانش را بیاض صجدم شوق
علو قبه پاکش مسیر گنبد گردون
چه نسبت چو در متاب با صحنی گاهش
بیاو برگ گاهی کن ز صحنی خفت حاصل
صبا خاک جنابش را بکشته آیین روزی
اوب نجید گویا شد کنرک بود انضولی
عجب کلید گرموری بود در پوه خلعت
جهانی جان قبرانش غیبت آن مکان
نشان خاک بوسیه با هوید از حب ان
سراو از حرمش پرده چشم ملک آمد
بصیرت هر که را حاصل نفاذ کی بر او دارد

حسرت سالی که نر بود در باغ غم صبا
جنابش بر تراز عشق و سریش از ملک بالا
چه اصل ناله آه و چه قدر عین سارا
ثواب طوف درگاهش بر انگشت عقی
شعل نیر اعظم نشا شمس زیا
حرم مجمع انورش چو طوطا آمد تجلی را
که این چنین روز روشن است ان شل
که اندر خوا بگاه قبر گرد و سته گلسا
که این کحل البصر زید بچشم عکس شمس
بود مخصوص این سره برای دیده حورا
شمار بوی ترگانش ناید دیده اعلی
نفس ندیده می آید ملک از عالم بالا
فروغ جهه ساسها پری را طایر زیا
برای فرشتان یوان زید قائم و بیا
زیارت نعمتی باشد نصرت نعمت غلی

بمقتضی منت عظمی ولیکن عشق میگوید
ز جذب عشق آقایی زمین بسید اولاد
بگردد روضه اش گروم زخم بر آستان تو
ضیح پال بوسم شوم قربان آن مرقد
بحق عفو شان آن رسول باشی یار
برای حضرت زهرابی آن ساقی کوثر
حق راجع آل عبا آن سبز پیر حسن
برای آن شهید کربلا کاندید عری او
موفق کن بتوفیقی که زود از فیض تائید
تموش ای حسن نادان که در صبح شرمون
بطر شاعران اکنون و عای بزبان آری
همیشه تاز قرآن ست حبشام وین و آب
سود و غرت دارین از بر محبت او

که فرض عین میداند کسی کو عاشق مید
که خست از بند بر بندم بسوی روضه والا
شوم داخل در آن ضحک چون خلد سحر آقا
بریزم اشک از چشمم و کنم در شوق واد و لا
که کروی از برای اوزمین و آسمان پیدا
که بهر تشنه کمان قیامت او بود سقا
که از باغ سیادت فدا بسوی سبی بالا
همین چنین سید لرزد و فلک چون لاله حمرا
شوم بسوی بخت را بهی کنم امروز را فردا
و سیر آسمان گویند دارم طاقت املا
که فرمان اجابت را بر تش و رازل احضا
همیشه تبار شاد و پیروز شمش شقی
عدو قاتح خیر بود و در دو جهان رسوا

قصیده قافیه در تنهیت عید مولود امیر المومنین علیه السلام

خیمه زلفت زو بر چرخ نیلی آفتاب
از پرند نیلگون آویخت بدین طربا

مال بشود از پس تمام سید صبح سفید
 عزیز بی شب که از گون عیبت
 یا که بین حلقه های احزان زد زخم
 یا از گشتی از پی صید حاصل بچکان
 یا بجادویی فلک در حقیقت یا قوت زد
 یا از زرین عنکبوتی که در صد بستن مگس
 یا هنگی که بر یا پیکر که از آهنگ او
 با چو زرین منی که در صدش پنهان بود
 و چنین صبی بیاد گشتی زرین مهر
 محشر از خواهی زگیو چهره نما از آنکه
 عیش جان و درگ می نیم خراشیم کن می
 مهر و لعلت عنکبات است خامم در و
 شاه زرین ماه حرب که خرمی جنتی عیب
 ناظرین بی آرایش ملک مل
 رسم خرس زین از زده شاه دین پرست

همچو سیمین شامیازی از پس مشکین غراب
 صبح روز پیری آمد از پس شام شباب
 خور برون بدو زین تنی از مشکین غراب
 را شبان پنج بیرون کی ز زرین عقاب
 گردینان صد هزاران مهره از نو خراب
 یافته و رگبند میناد و صد زرین لقا
 صد هزاران ماهی سیم افند اند خطراب
 و رنگ سیاهگون یاد و صد سیم جباب
 ای سیمین لقما را بکشتی ده شراب
 عشر آن روز است که منرب یاد افتاب
 کاین جیم بس لدو الموت انبوا للخراب
 می بوم تا بماند و میان شان شکر آب
 کو شاه از بر مولود و خودین بو شراب
 ناصر الدین شاه غازی خسرو ملک
 آکو چون زنج و لکش سمن از انقلاب

10

4

11/11/11

از برای عمر جاویدان و نام سردی
راستی از شهیداران این جهان خورش
قصر جاویدی بسایه ساعن خیال خشت
همچو نور در جلالی شاید از این عید را
خاک راه بو تراب ست این ملک رشک و
کیست مانی بو تراب آن منظر کمال کسوت
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض
جوهر عشق الهی ریشه علم ازل
باظم هر چار گوهر داور هر پنج حس
خاصیت بخش نباتات از پنداران بعود
نام او و نامه ایجاد حرف اولین
نظمه بی مهر و صورت نه بند و در هم
بیج طاعت بی ولای او نگردد سوسند
بر سلیمان قمرش از یک کشتنا نمود
ناوار و بر سلطان پوشیده ماند از خدای

گو کار می کش خدا بخشد اول و اب و خطاب
نه محاسن با جواهر و شب کون و خناب
ورنه کو آن گنگش کا با و کرد از اسیاب
خلق عید ناصری خوانند بهر افتاب
آسمان گوید همی یالیتی گشت مراب
در میان حق باطل علم و فصل خطاب
صورت اسمای حسنی اسمعی حسن الماب
شیره شور محبت شافع یوم احساب
مالک هر هفت دوزخ طمع هر هشت باب
رنگ پرواز جهادات از شبه تا و تراب
ذات او در دفتر توحید فردا انتخاب
قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب
بیج دعوت بی رضای او نگردد سحاب
ستر القینا علی کر سیه شم آتاب
بخت و قریح را نکروی خلق از هر باب

گرچه بدیدمش بیداری ندیدمش در خواب
نی توانم نکشش خوانم نه واجب جرم
عقل که عشق بود است نه امکان پاش
عقل که بدیدمش نه دیدمش نه حتی عیان
داوری را از زبان عشق قالی برزوم
راستی را عقل نتواند کرد و ماند نشان
اگر گفتی حق ابرار وصف ظاهر گفت
کز تو از هر عضو محسوس وصف گوی بی اثر
وصف این اعضا از وصف تن بود قایم
با همه اثبات حجت و در همه اثبات
وین جهان مثل در سنگی کنج بدیدمش
فوق آن خواهی بنوش طعم آن خواهی بخش
گر ندید با وی خطب حق بظاهر آن نیست
فاش تر گویم جوع لفظ و نمی چون است
در می بی پرده منواری گویم پاک نیست

چشم عاقل کور بود چه عاقلان حجاب
اندرین دهانی در گم مکن ستانی کتاب
عشق که عقل بیگانه است آنست که کتاب
عشق که بدیدمش نه دیدمش نه حتی عیان
راستی را عقل نتواند کرد و ماند نشان
اگر گفتی حق ابرار وصف ظاهر گفت
کز تو از هر عضو محسوس وصف گوی بی اثر
وصف این اعضا از وصف تن بود قایم
با همه اثبات حجت و در همه اثبات
وین جهان مثل در سنگی کنج بدیدمش
فوق آن خواهی بنوش طعم آن خواهی بخش
گر ندید با وی خطب حق بظاهر آن نیست
فاش تر گویم جوع لفظ و نمی چون است
در می بی پرده منواری گویم پاک نیست

اویدار دست او دو است او بیاد او فلک
 این همه گفتم ولی باشد تمام افسانه بود
 ز سفلان باشد کرد و موصوف را بهر چون
 وصف نو آنست که چشمیت دراید و ضمیر
 یک سیر الی غیره را وصف آلباس من پس
 چشمه بندی هست تعریف از پی نامحرمان
 و نیکه من گویم تمام افسانه های نامحلی
 دیده باشی شاه می چون باقی آیینم
 اصاحت را صد هزار افسانه گوید باو
 من گفتمی که گفتی لیکه تا آبی ترس
 را و ننگست ترس ننگست و جبر و ننگ
 پیش از نیت صد گفتن نیست اگر کوی خطا

او کلام است او کتاب است او صواب است
 فرق کن افسانه را از وصف ای کامل بقصا
 نه همی افسانه گفتن همچو کور از راه کتاب
 روح آب است که جانت نشاند از کتاب
 بن بگویم تشنه آنکه بگویم وصف اب
 تانندید چشم شان خسار جانی از نقاب
 تا بدان افسانه تا محرم رور نمی جواب
 عشق غیرت پیشه هر صا صوح و سیاه
 خواش آید خور و وصل و کثرت و کثرت
 ز ابلهان کند فهم و جا بلان و دیر یاب
 ای سوار تیر و نمی عنان پس بتاب
 ختم کن اینجا سخن و الله اعلم بالصواب

وله در منقبت امیر المومنین علیه السلام

که از خاک قدمت چشم معنی یافت بنیا
 چه باشد گریان این مسائل از فرمانی

شبی گفتم خوراک می سه گردون دانا
 مرا در عالم صورت بسی آسان و شکل

که وند تا نام آسمان را باز گرداند
 گدای در گوی خویش را و اندکیم الله
 اگر از نعمت قدر بلند او شود آگ
 بخورشید فلک نسبت نیاید و رایش را
 نیاید بخورش هیچ طفلی از رحم بیرون
 ز فرمائش اگر جوهر بنشتی رو بگرداند
 ز بیم احتساب او همانا چنگ نیاند
 بعد از لباس تعزیت تن پوشد کس
 بدید و سهرنا قوس شریعت گرد بجنباند
 ز رسم و الفغار او برآمد زهره گردون
 از آن چو شمع هر دم دیده انجم می تابد
 شمشاد آه تویی آنکس که آیات طریقت را
 چنان افکنده بنیاد عمارت و ابرخ فوات
 اصحابی شرف غریب بر یک خطه فریاد
 چه آید از سنان و صبر جز است از فریاد

ناروس سرور
 که بنموده
 بوقت عبادت
 و ننداد عبادت
 از آن است
 بنوع استوار
 و چون بنیادی
 در آن بنیاد
 و چون بنیادی
 در آن بنیاد
 و چون بنیادی
 در آن بنیاد

و گرنه بس شکفتی نیست اعجاز سبحانی
 گرش نازل شود صد بار خوان من سلوانی
 عنان خویش ز بیستی گرا بدین خیمایی
 که این یک پا که اسن هست آن بدین چیمایی
 نه شود بی وجودش هیچکس تشییر عقیبایی
 کسی او را قبول طبع ننماید بلا لانی
 و گرنه عدل وی افکند ازین پنج رسولی
 بحر چشم نکویان آنهم از بهر دل آری
 ز ترس از روش هر راه فتنه زنا ترسانی
 و گرنه بی سبب فلک را زنگ خضرائی
 که از خاک هوش حسند یکسر کحل بینایی
 با قلم حقیقت از شریعت به بنمایی
 که یکجا آب آتش را توانی جمع فرمائی
 نیا موز و زخامت تار سوم راه فرمائی
 کند ویر و زاموزی کنایه و ز فرمائی

همانا خامه گر خواهد که صفت جمله بکار و	عجب نبود خیالات محال از طبع سوانی
سبک گری ز غمت گریگ خالتیند	ز سنگ خارا بر خیزد گرانیهامی خالی
الاماتنه صبا ز لوح دل فرو شود	نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
ز ذکرت دو ستار از ترا شود کفایتی حاصل	که از خاطر بر کیفیت تاثیر صهبانی

قصیده ملاقاتی در منقبت امیر المومنین علیه السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شیدا	عیان شد رتبه خون از شکاف چو شیدا
و روح القدس نه چاکد پیر امیر حقیم	نمایان شد میان زین طلعت عیسی
ز وایان نسیم صبح پیدا شد و عیسی	ز حبیب شن فجر آشکارا شد که عیسی
بر آمد از کف نام شرق شیر آتشین مخلص	گریزان نجش از پیش به سان گرانیا
چنان که ز حمد شیر خدا کفار و میدان	چنان که ز سطوت ضرغام دین الباقی و میدان
نسیم صبح عبرت بر شد بر توده غمرا	زمین سر سبز و شیرین خیزد چون گنج حفر
ز فیض ابر آزاری زمین ده شد زنده	ایطف باد و نوروزی جهان شیر بر ما
صبا پر گرد و گلزار وایان از گل سورا	هو آگند و حبیب گریبان غمرا
عبیه افگند بگیسوی چو پیل مشکید	گلها بافتند چشمه خاریت که شهاب
بد و بر و کو کوزان محسرت نمونی	چو قیل با رها نسیم می طبل شیدا

ز حال نشان و کرد و نمایند کند خردان
 ز افعال و صفات ذات که نیستم لیکن
 به کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
 من اندیشم مدح تو باد از من پس شرم
 بادنی پایه مدح و ثنایت کی بود گیرم
 چه خیر و از من مدح منت خلاق پس جان
 بود مقصود از یک بیت اظهار این معنی
 تو دوا و دوا و محام و کرام تست با تق را
 شما بشنید که ما روزم به پایان فتنه و عصیان
 نه پندارم که فردای قیامت تیره گون گردد
 قسیم و رخ و جنت تو دور عرصه محشر

عیسر سنبل غلمان و کل زر کس حورا
 توئی و انتم امام خلق بعد از مصطفی حقا
 که بر گو ساله زرین خطاب بی الا علی
 چسان پیرو گس حایکه ریز و بال پر عتقا
 بر تبت بگذرد و نثار از شر یا شعر از شعرا
 بهج تو فراز عرش و کرسی شد غزل گویا
 که داند دوست تا دشمن که در دنیا و ما فیها
 امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
 خداوند که امیدم به برتست پس و ا
 محبان ترا از دود آتش غره غرا
 غلامان اندیشه از دوزخ بود و حاشا

قصیده در مدح جناب فاطمه زهرا علیها السلام من کلام فروغی

نشانند در قدم او سپهر عقد لال
 ز دوز آئینه روزگار زنگ ملال
 ز مشک بر سر آتش نهاد و آینه خال

عروس صبح چون بود با هزار جمال
 ز بهر آئینه واری فلک بصیقل مهر
 سیاه حیره گروان شد نیلی زینت

نمود روی مهر از طرب سزای فلک
 ز روی مهر بجران صنع دست قضا
 فلک عود بر آتش نهاد روی نمود
 درین حدیقه مینا که گلشن آرا هست
 ز راه شوق در آمد بر قصص صوفی حال
 گل حدیقه ایمان چراغ ختم رسل
 بنام فاطمه خیر النساء بنت نبی
 کشید میل که تا خاک پایی فضه او
 ز عقد زوجیت او روایتی بشنو
 روایت است که آن در بحر عصمت را
 بنحو تنگاری او هر یک از ملوک عرب
 چو آمدند ز هر جانبی ملوک عرب
 از نزد حضرت محمود جبرئیل آمد
 نزول می کنند شب ستاره زهره
 حیم حرمه خیر النساء بود احب

چو زهره گشت ترنم نمایی از سر حال
 برید بر قدر عنای صبح خلعت آل
 پری رنج صنمی دلبری بدیع جمال
 نشسته بر سر سرشاخ مرغ زین بال
 زهر خدست خاتون خلدیاک جمال
 نهال گلشن دین جوری فرشته خصال
 که هست در حسب و نسب بیم شال
 کشد بیدیه چرخ آفتاب چن کمال
 که هست این خبر از قول مجمع الافضال
 چو داد و صرف و دهر پرورش میال
 همیر سید زهره سوی باختر این مال
 رسول گشت درین حال مضطرب حال
 که ای خلاصه کونین قبله لمال
 بهر مقام که رو آورد ز راه جلال
 که تارود ز سر دیگران خیال محال

مقام خویش بسیار است این شلال
گشود و دیده بنظاره هر کسی چو لال
نشسته بود علی با سعادت اقبال
رسیده زهره بفرمان این دوستان
عطیه که ندید است هیچ حساب مال
سعادتیکه ندارد بهر دو کون زوال
ز آستانه آن آفتاب سرج کمال
نخسته طالع و فیروزخت و نیکو فال
که ساز و آب و ان به طرف برآمال
بیامدند گفتند کای خسته خصال
بخار خاک قدوست کنیم باز و مال
همه جوابه و گذشت قطره نانی لال
ولیکه نیست مرآه زوی این سوال
که بود خازن گنج سعادت و آمال
رسید و گفت کای محرم حریم خصال

ز بهر فاطمه حق خلعتی فرستاده
 میان جلوه عانیان کنون آدم
 خدا وکیل علی بو و من وکیل شما
 فدای آب نمک را بدست پیمانش
 بخانه اسد الله فرست فاطمه را
 رسول خواند زنان صحابه را در دم
 بریده گوهر پاک مرا بحجبه شاه
 شدند همه خاتون خلد آن عورت
 چنان عروسی دامادینی کرا بود است
 بغیر آل علی آنکه رهنمایی جست
 کسیکه بروق جان نوشت مهر علی
 مهیما بکلام مجید و آیاتش
 که بر فروغی بیچاره رحمتی فرما

که در لطافت آن عاجزست عقل خال
 بخواند خطبه خیر النساء باستعجال
 گواید ندانم که همه علی الاجمال
 عطیه کرد ز بهر مزید جاه و جلال
 که حور عین ز جهان آمدش به استقبال
 بگفت قصه گفتار و گفت بی اجمال
 و بهیوست نفازش جلال با جلال
 چنانکه جانب بستان رو و نیم شمال
 ز بهر فضل همین غنیش است استلال
 گذشت رهبر و رو کرد و جانب جلال
 برات خوشدلی اوست نام اعمال
 بحق حرمت حسین و سوره انفال
 بخش جرم و گناش بحق حیدر و آل

قصیده شریف فضل حسین صابر جرم گشوی تخلص فیضیه مدح جناب فاطمه

سیدم که خنده بر لبشوق حضور شنیدم آیات لفظی از ع الم نور

بگوش خوردند ای زلمم غیب
سری بزبانوی فکرت چرا چو صیقل لال
ز کار بسته نمایندیش ای سفیه بزد
مقتدریست خدای که بی سبب غش شد
بمورمه زابر سیاه ناچارست
کشیدم از دل تقصیده سرد ترا بی
خدای عوجل و اونت و جام
و هم چه عرض که باعث برین ملامت
ز راستی ببادت نکرده خم پستی
شبئی بروز نیاورده جز سیه کاری
سیاه نامه چون دیگری کجا باشد
بوده شرط حیا و دستان بر سر حساب
ز غصه پیچم ازین ماجرا مسا و الله
تو نیک دانی الهما که فلما بدم
چه آید از من بیدستی و دشتی

که مان قریب بعضی چنین بصورت دور
شکار سید بیا لیل تو همچنان رنجور
بکار خویش پیروز از بادل مسرور
بقاف روزی غنقا بنجاک واده مور
طلوع صبح بود لازم از شب بچور
که ای دقیقه شناس و قافق ستور
نیم کفور که باشم ز بندگان شکور
منم که عرض عصیانم از خطا و قصور
سری بنجاک نشودم ز باد کبر و غرور
چهره روز ناک شب آورده ام بفتق و غرور
که کاتبان عمل از من آمدند نذر
نظر کنند برویم بحالت محذور
چه جای قطع امید از عطا و غفور
چنان بود که بود رحمت تو نا محصور
ز پاشکسته چه خیزد که خود بود من زنده

جز استقامت تو کا دین ہمہ مختل
 بخش انجہ ہی خواہم ای خدای کریم
 رسان پنجاک در روضہ حبیبش
 تبارک اللہ از ان روضہ کہ الیہ اوش
 فلک بگوشہ رفتهش چو آخری فلک
 قضاش روح فراصفہ اش صفا پور
 پیامی نبوی کریم و قدان مقبول
 ضریح پاک منور بہ پرتو نورش
 شفیعہ کہ زہر شفاعت امت
 بکار گاہ ازل کاتب صحیفہ گون
 شریفہ کہ بتعلیم او نبی برخاست
 پدر حبیب خدا ز وجہ اور لی اللہ
 زہی محمدی کہ بوالارامل خواند
 خنی امام علی الورا کہ ورانجیل
 خلف و وزیر ارشاد شہر و شبیر

بغیر لطف تو سعی من ست نامشکور
 کزین زیادہ سیکپی بنامم مقدور
 کہ رو سفید در آیم بحج اہل لشور
 بسان بدیت مقدس ز لوت حق محمور
 بشمسہ اش یرضیا چو قیر باکا نور
 ز ند بقصر حنان حجرہ طعنہ نامی قصور
 بنار سائی آن آستان رحل مشہور
 چنانچہ عرش بانوار ایزدی پر نور
 سبیل آمدہ بر نام خاص او مشہور
 نمود بر سر لوح اسم نامیش مسطور
 اگرچہ لائق تعظیم نیست دختر و پور
 کہ ہر دو آمد و اجرام عرشیان مامور
 خدای پاک بتوریت فافش زہرور
 شد است بالقب پاک انبیاء مذکور
 کہ ہر دو نور ز نور خدا گرفتہ ظہور

دو گو شواره عرش برین قطب شرف
 دو نو عین نبی و دو عین نور عسل
 علی ست ابن حسین و محمد ابن علی
 بن محمد امام بهام بن جعفر
 غوث شاه خراسان شهید زهر حفا
 تقی ابن علی مصدر لقا و ورع
 حسن بن علی ابن حسن زهری مهدی
 بنی خصال علی صولتی قضا فرمان
 شهنشی که جهان را چو حکم بار دهد
 ایاسپهر حیا عرش عصمتی خستون
 تویی که ذات شریف تو مظهر الوار
 تویی که سر خدا در ضمیر تو مضمیر
 تویی که آمد ازل بر بدایت موقوف
 تویی که مریم و خوارزنده دار انت
 تویی که نسل کرام تو حجت الاهی

یکی بنظم امامت دو گو مهر منشور
 یکی بخلق و بصیر و رضا و گر مشهور
 زهری بخلق محمد نشان علی دستور
 علی موسی امام رضا شاه جمهور
 جواد ابن جوادی غیور ابن غیور
 تقی ابن محمد شفیع یوم منشور
 مروج نصفت دافع ضلال فتور
 ملک سپاه امام مظفر و منصور
 بشوق زنده بر آیند مردگان ز قبور
 که روز و شب دو کنیز تو عنبر و کافور
 که برو میدار زن پازده کو اکب نور
 تویی که رای زین قوج کاشف مستور
 تویی که باشد ابد بر نهایت مقصور
 تویی که خاک کف پای تست سر محمد
 تویی که او خدایت نظام حیا مورد

توئی که تلج شفاعت سر تو بگذرانند
 توئی که حاجت گاه تست موح این
 توئی که نام تو بدون کتاب انسانی
 نوی که بوی بهشت از مصطفی بشنند
 منم که دوزخ را غم بکشمش دارو
 منم که بر کرمت بی نیازم از مخلوق
 امید من همه بر لطف تست پسنیدی
 بشوی نامه ز شتم آب حرمش
 نصیر این ده موج است بنشین مشتبا
 نیاز عرضه کن و سرخاک عجز نه
 ایاجیبه این روشفیع عالم
 گل مراد مرالشگفان گلشن کون
 ز غصه خاطر اعدام پر خون باد

دران دیکه بر ایند انبیا مغدونه
 توئی که خازن جنت در ترازو دور
 که بر زبان ملک با او بشود مذکور
 توئی که یافت نموی با سنین شهر
 اگر چه کار ندارم از ان بشتر و بشور
 منم که طوف دست را دلم بود از دور
 که از جناب تو باشم بزندگی مجبور
 برو ز حشر تو باشم بزندگی مجبور
 که نیست هم ملک دران مجال عبور
 عراضه چو تو بیرضه تا شود منظور
 که یافت شان سخاوت بهت ظهور
 چنانکه دست نیابد بران سموم دور
 بعیش طبع علما مان مفرق و سرور

وله در مدح جناب امام حسن علیه السلام

خج

خامه از محروق از بهت حضرت

خند امی که طبع آهنگ آتش ساخته

با عصای موسوی همراز آمد غلامم
پیر گویند و دوات آورد از جرم زحل
مصرعی کا دل رقم کردم بر کاندی
عقد پرین را که نظم یکسره از گیم
طائر مضمون رنگینم بفیض مدحتی
روح کیست مدح سبط ختم الانبیاست
بخج ای ارواح خیمه خدای نفوس جهان
جمال مصطفی اید چه با وجه حسن
فرخاین نو بر نخل ریاض مصطفی
جانشین مصطفی بعد از علی مرتضی
سطل کل را در فلک چنان بری اندر
منظر خلق پیمیر منظر شان علی
نهان عدل او در حل عقد ممکنات
مشکلات نکته سر معانی بر بلا
از بدالت پانها ده بر سبزه آسمان

صغیر ام را ارتشاش گفت بخیال
مسطر از تار شمع مهر خشار خسته
روشن الوار سوادش چشم شراسته
خطبه خوان چرخ از بر خطبه بلند
آشیان خویشتن در شاخ طوبی ساقه
انگه آید و مهد او عرش معلی ساخته
منظر الوار خود خالق هویدا ساخته
باحسن رب العالمین خود سیمی ساخته
سبز و خرم روضه زمهرای زهر ساخته
انگه بروش محمد از شرف جا ساخته
جذب شوق لقایش ناشکیبا ساخته
خالق مکتب بهر دو وصف یکا ساخته
کفر او رسته محکم باب دین ساخته
نطقش از فیض بیان شرح موقی ساخته
وز تواضع با گدایان بزرین ساخته

خوشایان را پر تو حسن جمال روشن
 تازند پهلوی بفرش خواب با راحت یک
 نصفش در طبع با جوهر عرض کرده بل
 حب کمان آمده هیقل مرآت قلوب
 خوش الله معجز لطفش که وقت امتحان
 مرغ سده آشیان را شاه باز غم او
 ذات عالمی گوهرت را خالق مخلص
 اگر خلیل الله را خوان کرم بود و در آن
 چشمه خورشید عطشان لاله شهرت
 گشت از انعام عاقل مستغنی حیوان
 سائلی کو بزبان ناورده حرف سلسله
 تا سرگردون در خشی از دهن تیغ جویست
 چشم دارد گوشه چشمی بعین التفات
 غره بودن بر امیر حرث عفت بجاست
 و زو جان اردور و مصطفی و آل او

همچو پروانه بگردش شیدا ساخته
 بال خود را فرش دروایان صحرای خسته
 متفصل حکمش معور را از میوه لاله خسته
 خاطر احباب لایش مصمم بر حاشیه
 ساخت مردی را زنی فرزندش ساخته
 در مسیر چرخ مرغ رشته برپا ساخته
 آفرید و قهرمان کل اشیا ساخته
 رزق را رزاق بر دست تاجرا ساخته
 خاک اقامت تیمم گاه عیسی ساخته
 نحو از دل جو دو نقش تمنا ساخته
 علم تو بر خاطرش حل معنی ساخته
 صورت بهرام را همچو چشم جواهر ساخته
 نظم در مدت نصیر اشعار ساخته
 که از ل خط غلامی نقش بر آینه ساخته
 بر خاین است آهنگ تیر اسب ساخته

بکشدش آدم و خواهر و نذر خلد
 چه ناری که به تروا منی پسندیده
 گماشت اهری را بسلب خاتم جسم
 بچاه یوسف یعقوب را فرو انداخت
 بسطن جوت بدریا فلکند یوش را
 نمود با لش ازین شیوه ناخدا ترا
 چنان یابل جفا ساختی که پیغمبر
 خراب باو چه خیز و زسفت نیلی تو
 بود جفای تو چند آنکه هیچ ناپدرست
 ولیکه چون همه افعالت آمده ناقص
 همان عداوت دیرینه آخر اعلی الم
 سوار دوش محمد حسین ابن علی
 امام ابن امامی ابوالاکمته کزو
 چراغ دوده عبد الله و ابوطالب
 زمین که پای نهاده بعرضه ایجاد

بسان سینیه گندم بسینه نهایی نگار
 باب موسی عمران خلیفان اندر دار
 گذشت از پی عیسی این و بیم دار
 چنانکه مهر بر لوفت و کشته آزار
 که همچو نقطه در لون دران گزیده بود
 که خود بصاحب لولک آمدی نندار
 ز دست شان پنهان بگونه اند غار
 که غلبوت نمیده بروی غاری تبار
 بدست چپ تو اگر بشمری یکی زنده بار
 بماند مطلب تو تا تمام آخر کار
 بر روز داده بر سبط احمد مختار
 که نقش نعل سمنندش کند جور سوار
 شمس برج امامت مسیح و جبار
 ز بی شریف تراوی که مجمع انوار
 گرفت قاعده دین این و مستعار

بهوشان رسالت گل مراد و سید
چشمتان لعل و آن یغیبه
فلک لبکته حیرت ز چرخ بازار استوار
طالاک آده از عرش تنیت گویان
رفیع منزلی از شرف تالی الله
ایرش حیرت و هفت چرخ و هشت جهان
به پیشگاه جلالش ز حل سیر پری
فلک بجزمت اوست از محروم
ز لعل لعل کند گوشوار ز سر و گوش
بخون شرع و حکمت سخت بندوی چرخ
ز بیم آنکه آواز نغمه خربزه
گرفت بجهت جای تیغ ترک فلک
زهی کهیم که جان ورده خدا افتان
آبایاری لطفش ریاضان خرم
ز بندال اوست بدریا و کان زرد گوهر

بهکستان امامت و زریاد بهار
بشیر سحر نیا لوده لعل شکر بار
زمین چرخ در آمد چو گنبد دوار
زمین روی فوج شد چرخ شکر گوار
به پشت صاحب سراج شد سجده سحر
خدیو هر و جهان با شاه رخ و چهار
و سیر چرخ بدیوان او سیاه نگار
نوابت است با بلوغ حکم اوستیار
خطیب چرخ ز پادشاه اش کند ستار
ز کاشان که فلک داشت در کمر زمار
نسیم سایه نمی افکند بهو سیاه
بجای نغمه لب هر و است استغفار
چه عابد یکم بحراب تیغ سجده گزار
بر شمع کمرش غزل مدعا پر بار
ز فیض اوست با فلک و رسم و دنیا

بکریه قطره بر دانه خوی گفت پایش
خسب شجاع یا الله نشان به نیروی
ز عکس بارقه اش در بسط خاک هوا
اسا بریم پنا سید زیر گاو زمین
ملک جای برآمد فلک ز نظم افتاد
خسام او بهر رخ چرخ را خونریز
پلارک و نقش را غلاف چرم فلک
ایاشی که بخلق و شجاعت و بهت
تونی که طبع تو حامل بسترزدانی
تونی که باز را ندی در دوردایل
تونی که باز را آورد بال و پر خود
تونی که چون قدمی برگذاشتی بسیر
تونی که دست عدو شد را بفرائت
چو شد که دادا گرت بگری ایوب
تونی که یک تن مجروح بود و صدگان

لقب گزاشتی ناسش گوهر شهوار
که بر شید چو تیغ از نیام و پیکار
شهاب وار شمر در نخت بر سر اشرار
گرفت که آبی سبک پشت فکار
خدای گفت بس ای ابن حیدر گزار
سان او به شمری شکاف و شکار
رسد و اینج و جرم سیل بر دیکار
بنی خصال علی صولتی حسن آثار
تونی که آمده نطق تو کاشف استار
بس جسم تو دایافت ملائک بار
بروز فطرت تو فطرس ضعیف هزار
و سید چشمه رخاک و بنا شده دیوار
و گزید دست بسیر بود و دست فکار
و گزید زکریا شده بازه فکار
سری سجده و بر خلق خجسته و خوار

بقدر پست ز قربانی حق سبیل
 اگر پست آدم و حوا از صدمه غربت
 گرفت خاتمه از عاشقی و مشوقی
 ای دلایل که در هم عرضه مختصر نیست
 کشتی سیرام مخلوق لائق است ترا
 توئی که سرور و مولای ما غلامانی
 پند و ستان و با و لا دیا و رم بحیات
 چهار کاشف از ان روح ملک بان
 بصر و خور و بود و رسد س عالم
 تو ام خلقت آدم از ان گل و لاله است
 همه مفصل رضی ز هم شدی حاصل
 زمین بروی سپهر و سپهر روی زمین
 زهی صفای عمارت که ناکه ان لغزو
 فضای روضه فردوس گوشه صحنش
 رواق ماسن ایام و حجره حجره دین

توئی که کرده جان را بصد نیاز تبار
 توئی که شاد و عزت بآن همه آثار
 بنفس خاص تو و ذات این و عطار
 توئی بخیل رسولان و عرشیان لار
 که کارخانه خلاق را توئی مختار
 کن التماس بدرگاه داور و دادار
 بفضل خویش کنی زود حاجی زقار
 بنام این و از ان آستان چرخ مدار
 بروی قطعه خاک این رباعی دیوار
 نظام چار عناصر از ان چهار حصار
 عمارتش نگرفتی بران گراستقرار
 نیافرید جز این قطعه این و دادار
 نظر و قوت تماشا چو گوی و در کسار
 رواق خلد با و انش تنگ حجره تار
 خطبه گلشن قدس و زمین بهشت آتار

ز شمس اش متدی اگر گشتی نور
باشتیاق تماشای حسن ز گس اش
سواد هر خط پیشانی اش شود روشن
ز بی خریج مقدس برفد انور
چه مرقدی چه ضریحی چه صاحب مرقد
باشام شهر جبریل مروه جنان
گرفته حجر خورشید عیسی مریم
از ان شمیم بخورش که روح افزاید
چه جای طبله عطار گشت فروس
بساط پاک مصطفی که دامن مریم
بسبیل برده است و شوران
قبر پای چرخش بسر کمر بسته
ملامک از سر پرانگیش سرگردان
باشتیاق زمین بوس انبیای تاب
بسان توده غبار بگنبد خضرا

نیامی از می عین مردم از انوار
بخم راهم شب چشم باز ز گس وار
قدیمت صبا گر چشم کو غبار
بناتش چو گرد جدی کشیده حصار
حجاب نور بنور الله و عرش وقار
بصبح خورگس ران برف غبار
عصابت ستاده کلیم حاجب وار
صبا کشوده بافاق طبله عطار
بر بویب و گریبان بخلد لیل و نهار
بروز روی تبرک از ان بوصله کار
کند بچشم تصور چو مرمی رفتار
ز سیم بندیش آمد زمین فلک آثار
که دو دانه بتول ست شمع لوح مزار
ملک بطوف حرمش بخر طالب بار
با وج گنبد او اوج گنبد دوار

و عاقلی اهل زمین تحت قیامه من بمان
از نبی نوحین خطا بخش ملک میان کن و آن
که نفس کن که گذارند ز آفرین کهنش
چیز بجای بجای آمانی بر نبی هر محرم
نه آدمی است که دور از جهان بیایا
ز زبان بحضرت آقا بکام دل بکشا
شما ضعیف تو از ابر رحمت صادی
آنگو شواره عرش علما امام حسن
مدد کنی که شوم باریاب حضرت تو
ز هر بلا و بهم از کوتهی عمر و حیات
نگاه دارن بین و نبات عاصی را

را عیادت کن که کاین عمر تنی را میان
بوسه هم بکوی رحمت با قمار ده گنجان
زنده بشم گل کفشتن بر خضر و سبزه
چه خاک خاک شیفای برامی سپریار
تضمیر دوری از آن آستان بود و شوار
که هیچ پاک ز دل بستگی خویش مدار
با حمد و به بتول و به حیدر کز ابد
بیتل ظاهر و خویش آئینه اظهار
که بار میگذرد و هر نفس به بند و یار
ز فقر و موت فجا و هر غم و آزار
همه مقاصد و حاجات این غلام بر آر

قصیده غالب و بلوی در منقبت امام حسین علیه السلام

ابراشکبار و مانجل از ناگریستن
فواره و اراشک ز فرقم جبهه جبر
مردم گریه ز درویشانند و در نیست

و از تفاوت آب شدن تا گریستن
گم کرده راه چشم بشبها گریستن
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از ترک منم سوختم تنه از دمان کیست
پنهانی بر دایه بیاران نگذشت
نگذشت آب تاز سرانیم هر اس بود
خوش و گرفته محبت من نگذشت
گوئی در اتمام دل دیده من است
گویم گفته را به خاطر نشان کشم
مارا بسلک اغراضه قضا
سر زوجه ش گریه چنین در خود اصل
خواهم بخوانم غزل عاشقانه
گفتی کشم به است بجا گریستن
اندوه خوشی نشایم کار است
دارم بشوق جلوه حسن پرشته
در خرواشم شرب اندک دامن
به دآتش بدل زخمان تیر کوش
و گریه در گرفتن ازان وی تابناک

سطح

خوش و گرفته محبت من نگذشت
دارم گفته بر لب و زبان گشتن
کار و چه فتنه بر هر دم آید اگر گریستن
خوش صاف گشته الفت من نگذشت
پنهان بچون طبعین و پیکر گریستن
یا قیامت بعد مرگ بسا گریستن
و سر نوشت بود مینا گریستن
هش شب نبود مردن و فردا گریستن
بر رگزار دوست لغو فاکر گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن
یا خنده بر حجاب زدن یا گریستن
نقشی کشیدن و بتنا گریستن
در تار و انتم گهر آما گریستن
تا بر ضمیر گذرد و الا گریستن
پروین فتانند نست و ثرا گریستن

ایست اگر سرایت زهر عتاب تو
هر قطره شکم آمینه رونمای تست
تا چار صبح میرد اگر شب بسر برو
گویند در طلوع سبیلست قطع لیل
هان مطلع و گر که بر آهنگ این غزل
گردد مگر بحیل و دوا لا گریستن
جفش شفاعتی بسلم میتوان خرید
مخدوری از حادثه رنجی از آنکه است
سکین بدیده ز رخان شیوه بانوان
دیوانگیست عربه کوه کنم سخن
گاهی بداغ شاهد ساقی گذشتن
باشد بدو هرزه گریستن و گر گریست
رنگ آیدم زابر که حد و سح اوست
رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت
آن خنجر تشنه که چو از وی سخن رود

خواهد فلک برک سیاح گریستن
بتخانه بسن ست بهما با گریستن
باشم فخر خجسته بدو اگر گریستن
مارا تو دران رخ زیبا گریستن
کروم بچشم خویش تماشا گریستن
خواهد دلم بطلع جزا اگر گریستن
امروز باید از پی فردا گریستن
از ناز کی بطبع گوارا گریستن
در خوابگاه بمن و دوا را گریستن
ننگ ست ننگ رخم و نیا گریستن
گاهی برگ ملک و بابا گریستن
بیجا گریست آه و ریغا گریستن
بر خاک کربلای معلی گریستن
از زهر نوز ویده زهر اگر گریستن
آه و فغان بلند شود با گریستن

دست نهادن بر دست قدسیان فدا
خود را ندیدان لب نشین بکلمه خورش
مرد شطاعت وصل صبر و خرمها
ای آکو غمت حجر الاسود حرم
رضوان بایباری گلشن نیرو
بانگ کیان بگیم و رافلا کیان بر شک
چون رزق غیب در تر اعلام کرده اند
چون شمع شمع تو برسم خراج خوات ق
بر کن کشیم بکیندیت این بیت
غالب نم که چون بطر از شمای شاه
نویسد قدسیان که ورق را نگا بدار
من خود خجل که حق ستایش او نشد
شمارغ از شمای خزاو انگهی بدید
در صبح و پذیر بود تا نفس زدن
مهر شمای شاه مبادا نفس زدن

از خط اب آدم و خواگر لیستن
زیند بشور و بختی و زیباگر لیستن
چیزی ز کس نخواسته الا اگر لیستن
دار و بخود نمان بسوی دیگر لیستن
واما در دورگر لیستن و و اگر لیستن
خواهم بر آستان تو تنهاگر لیستن
سر نیز ز موس و تر ساگر لیستن
از ساکنان خطه غیر اگر لیستن
قسمت نیافت بر همه اعضاگر لیستن
بنجم بخت در دم التاگر لیستن
از تو که نشاندن و از ساگر لیستن
اینست چون شایچه بود ناگر لیستن
صد جان من هر دو نصد جانگر لیستن
در نوحه ناگزیر بود تا گو لیستن
خیز و خزای شاه مبادا اگر لیستن

قصیده قافیه در مصائب امام حسین علیه السلام

از غم که اندام غم غم سلطان اولیا
 مامش که بود فاطمه حبش که مصطفی
 کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا
 شاد از گلو بریده سرش نی فی از قضا
 که شمر از چه چشمه ز سر چشمه فنا
 کارش چه بد هدایت و یارش که بد خدا
 زه لا و هند از چه کس از نقطه زنا
 نزد که نزد زاده مر جانه دعا
 از گفته یزید تخلف نکرد لا
 نه اور وانه کرد سپه سوی کر بلا
 خلق عسکری فاطمه نه شمر حیا
 کرد از چه پس برید پذیرفت از قضا
 شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
 دیگر که نه برادر و دیگر که اقسا

بار چه خون وید چسان و زولب بکا
 مامش چه بد حسین ز نشر او که از علی
 چون شد شنید شد بکا و دشت ماریه
 شب کشته شدند روز چه هنگام و قتل
 سیراب کشته شد نه کس آتش نداد و او
 مظلوم شد شهید بی جرم و دشت نه
 این حکم را که کرد یزید این یزید کیست
 خود کرد این عمل نه فرستاد نامه
 این زیاد زاده مر جانه بد نعم
 آن نابکار کشت حسین را بد خویش
 میر سپه که بد عمر سعد او برید
 خنجر برید خنجر او را نکرد شرم
 بهره بهر آنکه شود خلق را شفیع
 کس کشته شد هم از پسرانش بی مروت

ویک سپید داشت چرا داشت آنکه بود
ماند او بکر بائی پدرنی بشام رفت
تسنانه بازمان حرم نام شان چه بود
برتن لباس داشت بلی گردرگذار
بیمار بد بلی چه بود او داشت اشک چشم
کس بود همیش بلی المفال بی پدر
از زینت زنان چه بجا مانده بدو چیز
گبر این ستم کننده یهود و مجوس نه
قاآنی هست قائل این شعرا بلی

بجاد چون بد او نعم و بدیج مبتلا
با عرواحتشام نه با ذلت و عنا
زینب سکینه فاطمه کاشوم بینوا
بر سر عامه داشت بلی چوب شقیما
بعد از دو اقداش چه بد خون دل غذا
ویک که بود تب که نمی گشت از وجد
طوق ستم گردن و خلخال غم بپا
سندونه بت پرست نه فریاد ازین جلا
خواهد چه رحمت از که رخص کی صفت

قصیده عاصی پیر حاصی محمد علی فردوسح امام زین العابدین ۲

فغان ز جور و جفای پسر کج رفتار
هزار حیل بر انگیزد این ستم پیشه
ز دست جور فلک من می نیافوم
برین جناد ستم اکتفا نورزیده
چهره شرشک جهان لکنه که خوبی

لدام بی بسی هست در پی آزار
که تا بدید من زار گونه گونه فشار
تمام عمر نگزیده ام بعیش دوچار
جد از شهر و یارم نمود آخر کار
نظر خویش ندارم بواحد قمار

جنانی خود گرامی چرخ کی درو باشد
شکایت فلک و ن هفت کنی لیل
علی الخصوص برین النبا و حسن
شہ زمین و زمان مالک و قابلم
بخاین مثل حسن بود آن امام بدی
بجلم احمد مرسل بصیر چون ایوب
پادشاه بود و جهان پادشاه کون و مکان
چند گویم آه که در گداز و کوفه و شام
کسی ز بخش برادر بهای های گزست
کسی ز شمر بجا دید که ز این زیاد
نه سوسنی نه رفیقی نه آشنائی بود
بدست پاغل و زنجیر طوق و گون
باشام آنچه گذشت اگر بیان سازم
زیادت تحت نشین بود و آن نام امام
نبیره اسد الله سرور غائب

که من ز لک نشو و درم چو بلبل از گلزار
بین بآل محمد چه کرد این غدار
امام حسن و بشیر جان احمد مختار
شفیق روز قیامت قسیم حجت و نثار
بغیرت و بحسبیت حسین شش و قمار
بجرات و بشجاعت چو حیدر گزار
مغین دین رسول خدا شد ابرار
چهار سید ز جور فلک بآن سردار
کسی گزست نبخش پدر چو ابر بهار
کسی کشید ستم از یزید نا بهنجار
غریب بیکس و تنها جلا ز شهر دیار
پیاده طی منازل ز تب خف و زار
گمانم اگر شود فلک آب از گفتار
پیش تخت می اساده بود مجرم وار
بقید ظلم سگ بی تیز و بد کردار

فلک بین و ز شرم آب نشو که گردش تو
 هزار لعل خدا بریزند این حرام
 قمر خموش بیان مصائب سجاد

چهار ساند بان سرور صفای و کبار
 که بتک حرمیت آل رسول ساخت
 حکایتی ست که شرحش بود بسی شوار

قصیده و ترتیبات جناب امام محمد باقر علیه السلام

آن دل جان که را نگان باشد
 دل رو دور هوا می جان برباد
 فی ازو در و زون اثر نماند
 تا بجای می که ز لیست یک دم
 بود ایشان همه شود نا بود
 چیست اینها بگوش جان بشنو
 جان من چیست عشق میدانی
 الا مان الا مان ز عشق که او
 ای دریا که نیست ما و ای
 ما نشینم بکام دل نفی
 میروم سوی در گهی کا خجا

دل و جان بلا کشان باشد
 جان بد نیال دل روان باشد
 فی ازین در میان نشان باشد
 پیش شان عمر جاودان باشد
 سود شان جملگی زیان باشد
 سوزش عشق جانستان باشد
 دشمن جان نا توان باشد
 هست خصمی که بی امان باشد
 که دران از امان نشان باشد
 فارغ از هر چه در جهان باشد
 آسمان جای آستان باشد

مطلع

آستانی که آسمان باشد
 گویمیت آن خداگان که بود
 یعنی آن پیشوای دین باقر
 خامس اوصیا که ختم رسل
 نسبت او با ابرار برابر
 برود و او سکنه در و دارا
 گرد راهش بروی هر که نشست
 در بهوای زیارت در او
 زیستن بی خیال او یک دم
 جان پیرون بشوق دیدارش
 باول انس و جان خیال ترا
 فکر بر بام رفعت نرسد
 پیش ایوان رفعت تو فلک
 عاکفان و حبال ترا
 دور کمی و صفت تو و بیران را

آستان خداگان باشد
 صاحب مجد و عز و شان باشد
 که بحق با دمی جهان باشد
 نایب رب مستعان باشد
 همچو یوسف بکاروان باشد
 کمترین ملازمان باشد
 شمع این تیره خاکدان باشد
 مرغ دل عرش آشیان باشد
 بدتر از مرگ ناگهان باشد
 بهتر از عمر جاودان باشد
 الفت روح و انس جان باشد
 گزافلاک نروبان باشد
 کی بمقدار سائبان باشد
 اطلس چرخ طلیسان باشد
 داستان بعد داستان باشد

در خورشید و آب و دمان باشد	در حق تو نیست انبیتی که شها
که همین از ادب نشان باشد	برد عا ختم بعد ازین سازم
تا ابد زنده شادمان باشد	هر که را هست اتفاق تو
موبر اندام او سان باشد	و آنکه دارد بدل نفاق ترا

قصیده در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

تا آب نیک عمل گردون گردان آمدن	شده ای این من کار کسان آمده است
زخم نگرینگران را سخت بجان آمدن	شحه اسلام کفر و دوسری را شکست
نازال نیک حمت حق نورین و ان آمدن	خدا احمد به یوفی که بر روی زمین
آنکه این طباق بخش زیر فرمان آمدن	جعفر صادق امام شمس جهان فروگون
مصر را شاد و یقین راه کنگان آمدن	ویده یعقوب بن نور بصارت و گرفت
لمعه نور خدا و زری انسان آمدن	حاکم ملک شریعت نامردین آه
نقش طعنیش نگار تاج کیوان آمدن	عدا و ظلم کاهی تاج بخشی بلج خواه
کنبد گردون گردان گوی و چون آمدن	و شال مدد از صفای بارگاهش کاندن
خاص از آیات علمش علم قرآن آمدن	عشر خوان لوح تعلیمش عقول عاشد
در چمنی بگری خود عین قرآن آمدن	حافظ قرآن بصورت گریه آمد ذات تو

اتفاق تیره شد اتفاق مهر طلعتی
 روحی فداه این چه جهانی چه طلعتی
 سلطان امام موسی کاظم که شناس
 یکدانه چین خرس فضل عطای او
 گردون بدور بازو دور از دورش
 اتفاق چیست که قدش یافت رقی
 تو محبت خدای و ایمان و لایستی
 خوشید روشن با گشت شست شود
 هر روز دشمنان ترا میکنند بگور
 رضوان بقامت تو یحیایه یزینی
 عالم حیا وجود بذات تو مستقر
 با شاه سباز حکم تو چون قمری ازل
 گلشن ز آبشاری لطف تو گاشتیست
 ای من فدای لعل لببت که لعل باد
 زنده کنون دست فشانی فشانید

طاق فلک تاق زمین جگر نبوت
 سایه فگن تجلی داد آفرینست
 موسی زبان او دم لعل لکینست
 نسیرین پروریده که مرغ مستیست
 طوق بلال لعل سمنش بگردنست
 که جلوه اش رواق شریعت مبینست
 حجت مفاد نص اولی الامر مبینست
 و طاس بگون که تبشال مرکزست
 بهرام در سپهر شسته حکم بیدست
 عیسی بدست تاشعاعی سوزنست
 علم و جلال و عدل بطبع تو بدونست
 نسیرین جرج طوق اطاعت بگردنست
 هم از سموم مهر تو گلزار گلشنست
 کاندیز چراغ ملت پر نور و رحمت
 عهد تو چون بطح عدالت فشانید

حکمران تست که زیر زمین بخت
 یک شمشه ز راه لوای تو آفتاب
 تمان پی سوال کشاده لب صرف
 فرقد همسری رفیع آستان تو
 با شاه باز غم تواند سیر چرخ
 یک خوشه ز خرمن جو تو سنبیل
 بابت دشمن تو بود دشمن خدا
 جز بکشت نصیر کجا سر فروهند
 دارم ز بندگی تو سر بر سر ما
 و عیالین سرور آقامی من تولی
 از پر تو قصور تاب جمال تو

از موج آب آب بدریا فشانند
 یک شمشه از پلارک تو برق بهمن
 نیشان بدست ز او تو بر سینه داس
 سر زیر پاکشیده بخواب خوردن
 لشکرین چرخ را سر سینه فگند
 چرخ کمکشان که بود گاه خرمن
 کما نرا حبیب حضرت و او در شمن
 درگاه تست در همه عالم که ما من
 یک یزد ز خوان تو ام سلو بی شمن
 لطف شفیق و عقده کشا می آست
 وادی سینه ام همه وادی امین

وله قضیده در شقیبت جناب امام رضا علیه التحیة والثناء

دیدم مردم دست عقل چه انسان او
 نطق بهی و است منشأ قائل او
 عقل کل از عقل یافت رتبه غرور و شرف

نطق نبوع بشر فصل سحیان او
 عقل خفی و راز لاجبش عرفان او
 نطق بهی و نبوغ و منزلت شان او

عقل بنطق و بعقل بنطق بهم پرورد
آمده ممتاز خلق آدمی از عقل و بنطق
عقل سپیده نطق شیوه و یونگست
و او خدا عقل و نطق شخص شبر از ان
رحمت پروردگار بخشد اگر نعمتی
شکر خدا یا نعم نعمت طوف درمی
روضه هشتم امام آنگاه و مدحتش
روضه رضوان فریب بقیمت طراز
نوح دروگر گزیده و نباش خضر
گشت ستون زنج دست ملک بسیر
فروش زکاشی و آن روکش صحرا
خامه صنع اله آمده بیرنگ زن
قصه چنان نزهت منظر جان پرورش
پای بفرقه گذاشت پایش از بزمی
عقد زینا گسست خورشید نقشین پاک

نطق اگر گوهرست عقل بود کان او
ورنه بهایم به از صورت انسان او
ذکر جمال صنم و زلب و دندان او
تازه حق جوید و گوید از احسان او
قرض با انسان بود شکر با اعلان او
کامه روح و ملک حاجت و بیان او
هشت جهان را کنم سلب و ضلوع او
روی نیارد بجلد همت در بیان او
دست قصدا ریخته طرح به پیشان او
در دم نظاره رفعت ایکان او
حله عبقة شکست گلشن از الوان او
چرخ بکوب بود وقف چو لیسان او
صحن ارم و دست گوشه دالان او
خط سر محمد کشد سایه جدران او
رونق خورشید شکست شمسه ایوان او

ساینه فلک طره اش بر سر و دوش فلک
 خطه طوس از شرف طعنه گردون زند
 نقد نور دران بوسه گم عرشیان
 گشت چو پنهان ان سر و بد لایحی
 عین غبارش ز بهی غالیه جو عین
 زهره چه زهره نه پای دران کنشکن
 کس چه تواند کند وصف ضریح شریف
 مجمره گردان چرخ مجمره خور یکف
 گریه ز تاب طلاس مهر پر تو می
 گنبد کیوان مدار مرکز قطب شرف
 جلوه آن جسم همجو تجلی بطور
 پنج چو اختر بچرخ جامی جوش گریه
 نومی فضایش روان آمده هر چار نهر
 حوض دران چار نهر چون بجام روان
 وجهه بستان حضرت نشسته ترزان

نرگسه اش چشم مهر آمده حیران او
 کز سر گردون گذشت پائیه ایوان او
 میوه باغ رسول تو بستان او
 نور الهی عیان زان مه پنهان او
 دود بخورش خمی طره بیچان او
 کاهه جاروب کش پنجه مترکان او
 کالبد نوریت جان علی جان او
 در شفق و اختران نار و سپندان او
 زرنه بکان پرورد دوست علکان او
 خیره کن چشم خور لمعه لبان او
 وادی این نشان صحن نشان او
 آمده خورشید نوبه رخشان او
 همچو نخلدیرین نه خربابان او
 جوهر جان قطره زاب فراوان او
 رو بسپای نهفت چشمه حیوان او

گر خور و آب از آن ابر تنگ نایب
 و پنج خور چون بدو آب آن کشید
 هر که به تردامنی عمر نموده تلف
 حوت و تک اندر آب مرغ جهان کنار
 بدون کاریز خواست چشمه زرم بود
 خاک نیمم که عیسی گردون نشین
 ملک سلیمان کنی ز او یه عهده اش
 کیست سلیمان چیست رانش بیاد
 شاه خراسان رضا ساک راه رضا
 شش جفت پنج حسن چار غنا کون
 کوکب هفت آسمان مطلع چار اختران
 مهر عیال طوس سرور شمس الشموس
 سرور احمد خصال صفیر حیدر جلال
 خوی حسینی ظهور یافت نصیر رضاش
 عیسی مریم باو تشنه آب دمان

و نشود و صرف قطره نعیان او
 نشود و ناسبله یافت ز فیضان او
 غسل بآن آب پاک مگو گناهان او
 و او به فضل و شنا گشته شنا خوان او
 نامه بر روی کار آب ز حرمان او
 آب خضر و روحش آمده عطشان او
 هست از آغاز بد آمده پایان او
 من بغدادی چنین روضه سلطان او
 سرور و مولائی ما از غلامان او
 داد خدای احد و در پیر فرمان او
 نیروین نبوده سز ز گریبان او
 شاه تیس نفوس ما همه قربان او
 و از نذر سرفضا از سر پیمان او
 شان حسن جلوه گر آمده از شان او
 موسی عمران بخود عاجز بران او

مشتوق عبادت بدل زنج شفاعت سیر
 سر و پا خدایقدر روان خوش نهاد
 اوارش تیغ علی سرور کفار کش
 میل خدایش چشم راج گردون کشید
 جوشن دواج گشت تیر جگر دوزاو
 مقسم زرق جهان در گه والای اوست
 قرب جوار میگزید جای عروسان خلد
 خرمن مه توخته خرمنی از مرز عش
 بر سر خاقان چین لرزه افتد خطا
 غلطه و ماند فوره نتواند بیرون
 باعث علی صراط پیروی ستمش
 در پیش افتادگان خلد برین آستان
 جن و بشر بر زمین سر بجا بش فرو
 لب چه کشانی بدح شرم نیاید نصیر
 پیشکده خضرش عرض نیازی بکن

ارش شجاعت بگفت ملک سخا از ان او
 گنج حیات اهدیافته ز احسان او
 کیست که جز سر نه پدای بیدان او
 ترک فلک زد بسر غنچه پیکان او
 ناولک او بر درید سینه و خفتان او
 نعمت خوان خلیل ریزه از خوان او
 خامه و فخر گرفت تیر بدیوان او
 مهر فلک دوخته چشم بر احسان او
 چین بچین گزند صاحب دربان او
 گوی صفت گوی چرخ از خم چوگان او
 حافظ خورشید حشر زده ایمان او
 صبح وطن آشنا شام غریبان او
 روح و ملک بر فلک جمله ثنا خوان او
 نطق کجا کوزبان لایق و شایان او
 کای بدو عالم توئی یار و گسبان او

کُن نظر حتمی و ز سر جرمش گذر دست تپی بر امید بردت آلفیه ابر عطای تو کان باغ جهان پود هر چه گوید پذیر هر چه بخوابد بخش کام نصیرای کریم بهر علی کن روا	پاک بشو نامه ز شستی و عصیان او تاز با لطفت کند جذبه ایقان او تربیت گلشنش هست یاران او شاد کن از زکرت زود دل جان او زانکه بود از ازل او ز غلامان او
--	--

وله در منقبت جناب امام رضا علیه التحیه و الثناء

ایک چشمت ز گس و رخ لاله حراستی فی چه لاله لاله دار و در جگر داغ سیاه چشم را گویم اگر آه و ابرو بدان زلف گویم مشک اگر بالیدگی کوشک را چشمه حضرت اگر چاه زنجیر است چرا نسبت تیرا بر گمانت هم فی فی حقا قامت بوستان و ربانی گلشنی است سرموز نیست بالو بس زین کلاه اگر جوان است فوجی حسن رت می گفت	وین عجب کز لاله پیدان گس سهلا فی چه ز گس کس بدامش دیده باینستی فی غلط گویم که آه و عیب مناسی غنج گویم گردانست غنچگی گویاستی بیه و از تن روان هم آفت مناسی کز گمان ناهسته خونیرست بر جاستی روی آلود گلشن طینت گل عناسی سرموزین گویم که خود نخل تنگوفه راستی زانکه نیم حسن صورت مرا شاید استی
--	---

با چنین شکل و شمایل آدمی را کس ندید
 وین مقالاتی که اندر وصف تو بسوی
 زانکه رو بر درگاه شاه خراسان سوو
 حجت و اداری پاک و نقد احمد را که او
 ضامن شامس با نام اتقیا سلطان ضیا
 نقطه پرکار ایمان مرکز شرع مبین
 حینا مصداق لوح معنی نون و القلم
 گوشوار هفت آبا که ز جلال آتش
 زادگان چار و از طفیل ذات تو
 نو بهار بهشت باغ و مایه چار آتش
 صفدری مانند حیدر صابری همچون
 میزبان جمله مخلوقات و مهمان خدا
 از عباد درگش گر یافته اکسیر اثر
 لعل از شمع قندیش ضبای آفتاب
 لاله از لاله می پیشگاهش شمع طور

خلقت از خلقت علما و با چهره
 لائق شان تو کی باشد همه بیجاستی
 این همه خشنودگی از نور آن بیضاستی
 محرم خلوت سیری ذات می القرباستی
 آنکه بر کل خلایق سرور و مولاستی
 منظر انوار واجب ممکن بیکتاستی
 کز نگاشت و کشف لوح و قلم پیداستی
 بوسه گاه هفت محراب فلک ماناستی
 کاینکه هر یک کنار مهر هفت باستی
 پنج حس و شش جهت و دوازده
 چون حسن خشنوده دنیا و مافیهاستی
 بزرگان و دانش روز و شب خوشواستی
 زار و دو مطبخش باران سلواستی
 هفت شمع بی و خان پروانه اشواستی
 یگ چراغی حل چراغش اکت موباستی

صبحگاهان آن نسیمی کو ز در برگینش
 مطامع دیگر کنم التواء اندرفن روح
 عالم العینبی فلما نظمه که قول این ولایت
 از رسول و مرتضی باشد مراد و آل او
 بارک الله از یکم احترامت کا ندان
 آستانت قبله ایان که قبله میزند
 آستان بخش از تو جوید عیسی میمدم
 زهره در عهدهت بود بخش و روح را ششتری
 آسمان مفتین را نقش برگری شست
 عقل کل را بسکه حیرت رود بد گویدی
 ذات والای تو باشد باعث ایجاد خلق
 رحمت حق و از اعجاز تو در خشکسال
 شیر قالدین شد به حکمت شیر عزان لئون
 شکر آن نیردان که از رحمت همی بندگان
 دولت عظمی بدادم از ولای ایلیمیت

روح بخش تازه اندر قالب عینیستی
 مطامع دیگر سرو دود در خور انشاستی
 کیست میشتنی که لفظ آخرش الایستی
 نیک اند معنی این نکته کو داناستی
 نوع باشد یک دروگر خضیک بنماستی
 هر که از کرد و بیان نلأء اعلی معنی
 آفتابی کو بجام طارم بیناستی
 مشتری کالافروشی زین در والاستی
 از غباری که ز سم شدیز تو بر خاستی
 خلعت امکان ابر بالای تو کو تاستی
 که طفلیست خود وجود تو م و تو استی
 ابر بارید از هوا چند انکه هر کس خواستی
 ناظرین را ریشه برتن از ره بعضیستی
 نیک بنشانیده و بنجشده والایستی
 دولتی کو دولت دنیا و هم عقوبتیستی

خونم چون دارم که نتوانم زدن بهر آنکه
می نیارم گفت ز زدم ولی هست اینقدر
از وطن افسردم شاه غریبان شقسته
کز بخششانی و پذیریری ز من عذر گناه
می بر آری هر یکی زارها کادانی و زحمت
آرد و ما دارم ولی حاجت اظهار آن
تا به دور از ورت باشم بعد از آن که
می خواهم سودی بهر قیل سنگ دست
نیت بر تاب شقست بر مدار

فوزه را وقتی چه بامه جهان آراستی
قطره گریخ باشد باز از دریاستی
غوتم در راه تو از صد وطن و ملی استی
کیست آخر خود کجا غیر از تو ام بجای
عبدانستی که دوی فرمانبر آفاستی
ایکه بر اسرار غیبی عالم و داناستی
بند باز اعمال ناشائسته ام بر پستی
تا برم این تیرگی خود که در سیاستی
کاین نصیر از مدح خوانان تو و آبستی

قسمیده فضولی در منقبت امام رضا علیه السلام

ای پادشاه بختی ز ملک من خوش بمانم تر
ای پادشاه کوی حریم کوی نصیبت
تو تو به تبار خاسته من گل از تو دیده هزار
بیدار شد و دهانه هزار موی بخت پرست
بخت پرست بخت پرست بخت پرست بخت پرست

مر از ما مبادین خیالت دل سواست سر
بلای هجرت عذاب من شب بوقت صبح
بختی تو امانت نخل گلی تو امانت منبر
تو معشقت دیده الفت عتبت هزار کافر
دول خندان و چشم فتان و زلفین و زلفی

بدان امیدم که باز آئی به اندام با نشاط
 تو کی رفته عاشقان این دیوانی نموده هر
 منم گزیده ره دلاست بدو حسنت فدا
 ز رو سحرش سرشک گلگون می روم و دیده
 توئی کشیده لبصید هر لب بقصد هر لبم تن
 مرا تا ده نظر آن رخ بیا و آن نبوی آن خط
 بسخت آخر با تکی کان آید ز دل شب فوت
 بسین کج درین شمع رویت قاتلش کشید شعله
 اگر نباشم فراق و دلم نقصان آن دل
 ز سبیل شکم به نیم قطره بر آید از جالبی طعنه
 ز برق آه جهان زرم تر شام می جو صبح روشن
 از دور عشقت ضعیف و زارم بچاره ساز نمی دلم
 امام جعفر علی مطلق آیین آن گزینان
 شایسته ای گوی نبودی اگر نبودی تحسینش
 با ماست یمن بر کنین با و سپرده شده و است

و دوست بول و پامی گل و دوشم بر بوی
 لب فشان رخ و رخشان قدم خزان
 بچشم گریان جسم بمان بجان بجان
 که بنویسد بیان عالم صمیمه را کشیده
 به بیوکا ز غم تیری ز غم تویی زنا
 ز سقاری لی بر آتش سحر بالیت
 که فلک شد مثل شعله آتش که آتش
 بهین کنتم شدت غم نهاده طعنه گنبد
 و گریز و همیشه آبی برتش و از روی
 ز برق هم بیک شماره بریز و از هم
 ز جعفر زلف سیاه کار است روز شب
 امید دارم که بر کشاید گره ز کام ماه
 امیر و دانش خراسان بنویس از سحر
 نبوی الفت بی ناسل بهفت آیه
 اماست الحق بدو سید و بارش حق

طریق علمش کند و شمع زینت میرا بچار منج
 زانتشارش ارتقا عشق منج قوس سخطا و فی
 بشاه انجم اگر ندی قبول مهرش لای نصرت
 نبر باره بقدر بره قلامی اوز بادشاهی
 نمی نشیند بجاکالت نمی گزیند روزگارت
 در جوارش غیب نقلی بیا و دام بیان نایم
 چنین شنیدم که بوزنی کنار سحرچی معیشت
 اراده حق بچهره او در سعادت کشود ناگه
 گرفت و راجه ان مخلص بانسلاطینست محکم
 زبستن من چنانچه داری مرار اگر منم بدیرا
 جوابش که حاش شد بدین فریب کجاندازم
 ای پری قسم بنام شه خراسان بخود و گفتش
 از وی حیرت سوال کردش که تو بنوه میان
 باغفت حاشا که من میزنم شمشیر که دادش
 از آنست انتقام از ان چندین زین مقدم

نسیم خلقش فشانده عطری مرشد گلشن بنسبت
 زین طبع و حسیم کوشش عجم مشرق کج که
 نگشتی و در اخلاف عاوت بی سپاه جهان
 کیسکه عرقبول یابد بدرگه او کمینیه چاکر
 نمید و دل تخت خاناتان نمی نهد بر تاج
 کز استماعش دل و دماغت سرور یابد موعطر
 ز خالصان ضاجوانی غریب حالی بسی محقر
 ز خلق آبی کی بدون خند ز بجا آمد بجانب
 اسیر بی دران خنوبت بکود زاری که ای باد
 بر تو آرم ز قعود یا برای تحفه مزار گوهر
 اگر کدام محال باشد که بشیم آبی تو بار دیگر
 که نیست خلافتان بدین یقینم بدربار باد
 چه بنابر نیست آتش سراسر که گشت ریسر
 درین اسل بنما از کام قمری ز دام اثر در
 درین تاج اگر نه مسکن عظیم پاری مهین شکر

همیشه گویی که بودی کنادریا بکام سیری
 ز شدت آن که بود و ملک آسمان شد نصیر ما
 بدست یغی جوق خشان رخشی پرند و
 فتان دلی آتش ما کشید تیغی بقصد فعی
 بیک اشاره دو نیم گردش تبارک که چه قدر
 چو فیض او شد مساعدن هم بوسه خاک پایش
 نقیب ششم امام ششم امین عالم رضای کظم
 اشار او کشید بار بطوق طاعت سر او ت
 و نیز آن که گشت بار خاک کیش عقیده حاصل
 جوان مخلص حواری کایت یک کشت و بندش
 ز قید رسته اسیرانی به بحر شد پیش از زمانی
 اما به اینچنین که یاد ز معجزاتش مرا کس
 ای امانی که بحر و بر اگر نه محبت صوفی
 ز بحر عدالت لال حیرت نه بانی دویده سحر
 دویاده و زیت بحین خلقت بگنید نوری بهر عالم

بقصد صیدی ز بار بود و خدای بی باقی
 شگفت ناکمل تبار غیبش ای نمود منظر
 که گاه جولان بهیست آن لاله بر این طبع
 رسید افق به برق تیغش بهر آنچه حس رسید
 که میتواند بیک شاره جماعتی را از انداز شمر
 ششم سائل که از کجائی گفت ششم نسل حید
 که این لاله را بجا پاییم سریت روشن آب کوش
 کرامت او بذر شایع ولایت او گرفته یکسر
 ازین عقیده منور که باشد مرا تپان چرخ برتر
 که سوادم محبت آتش به بدست کمال جود
 بگردیرون هر را گوهر همایون خراج کشور
 اسیر بند نجات دم فقیه گود دروان تو نگر
 تویی که هستی نظام عالم چراغ مسجد روح منبر
 ز خوان لطف لاله نعمت همه جبار شده مقدر
 بجا صد سر قدرت شده سحر بجا در دفتر

<p> هیچ صوت نمانی بابل مغرب رخ منور که هر کجا بشنخ تویند درین صحیفه توئی منور چنانکه خواهد این بیت من غی بر آورد مراد خاطر بوجه حسن طوف کینت شو پیشتر </p>	<p> اگر صبری بر چون چرخ مشرق از کوه فلک انجم مثال خود از ان بمنزله آرد شما فصولی در معرفت طوان و تو دارد اسید و ارم خلافت افع حجاب نه ز راه خیزد </p>
---	--

قصیده قالی و منقبت علی بن موسی الرضا علیه السلام

<p> جو این خیر و گوهر ریزد گوهر خیر و گوهر زار شده گشتی همه چهره بهر شعلت سوزا چو اشک بده واسق بزنگ طره غذا برون پر سر سوده درون پر ولوی لا چو در نیم طرب ندان ز شور نشسته صبا زده بس با سفته زمستی خیره بر خارا چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ و ظلما دیار روشن گم چون شده و کام از درما ز بس باران از ان تراله برف گشتن و کشیده از طرب بلبل شاخ رخ گل آوا </p>	<p> بگردون باد و ان تیر و ابروی شد انور چو چشم بهرین خیره چو روی رنگبان تیر شبه گون چو شب غاسق گشته چون لعل آتش باقر آورده دلش از شیر آموده بدل گشتن بتن زندان گویان گی خندان چو در بر هزار فتنه چو در پوست آشفته شه نوری شید نور افشان تباری جرم اوینان و یار تیره چه شیرین نهفته چهره روشن سب انچه رخ لا چون آورده بتخاله ز قیاس او و سیده گل شمیده طره سبل </p>
---	---

عذار گل خراشیده خطریحان تراشیده
 از دواطراف خاستان شده کیس بر ما رستان
 فکنده بر من سایه دهن را داده سر پای
 ز بهش مرغ جان پرور سمش نه هر دو
 خروشید هر از گودون که پوشد بر تن بامون
 نشانید چمن تراله و ماند از دهن لاله
 کنون از فیض اوستان ناید از گل ریحان
 چمن از سر و سینه بر مال خلع و کشر
 ز بس گلهای گوناگون چمن چمن گلین
 رخن بان فرخ گلستان عیرت خلع
 ز بس لاله ز بس نسیرین ز بس چمن شکسین
 گل از باد و زان از زان مشک خن از ان
 ز تر لاله بوسن ز نور نور و نسترون
 چه در بامون چه درستان چه در ریحان
 تو گوئی اهل یک کشور برین پای برین سر

ز بس الماس با شیشه بیاض از تراله بیضا
 ز در رشک نگارستان زمین از لاله حمرا
 چمن ز غرق پیرایه چو رنگین شاهد عینا
 چو او چون اثر و ماغ و ویا چون دو کشد آوا
 ز سنبل کسوت کسوت ز تراله خلعت میا
 چنان از دل کشد زاله که سعد از فرقت اسما
 بزنگ چهره عثمان پیوی طرّه حورا
 دهن لاله و عیبر طر از تبت و یغما
 تو گوئی شش سواد و شش گستره و رمعی
 همه چون شش بلخ همه چون سیم سیمیا
 ز بوی آن رنگ این و لکش زمین نمیا
 بلی نبود شگفت از زان کسا و عیبر از
 و چون و اوئی بر چمن چون سینه عیبریا
 ز کیس لاله نعمان ز کیس و ز گس شیدا
 چنان و خشک سال اندر بهمانوز شیدا

چمن از نور و چنان باران بر پیشین
 نهر بر پیشه امکان نهنگ لچایمان
 امام ثامن ضامن پیش چون هم آن
 نهال باغ علیین بهار مرغزادین
 حساب لایزاله ریاض شرع رالاله
 رخس مهر و زنده لبش با قوت از زند
 رجوش قطره قلم ز رویش تو ای نجم
 بهشت از خلق او بوی محیط از جود او جوی
 ستاره گوی میدانش بلال عیون گانش
 قمر نگار رخسارش شکر طعمی ز گشتارش
 زمین آماری از رخسارش فلک شامی از
 زو طفل و بتانش قمر شمع شبستانش
 نظام عالم اکبر قوام شمع پیغمبر
 ابد استیش آنی ملک و مجلس خوانی
 وجودش با قضا تو ام وجودش با سوا خرم

که طوس از فرشته دین برین گنبد خضرا
 ولی ایروستان علی عالی اعلی
 زمین از خرم او ساکن سپهر غم او پویا
 نسیم روضه یسین شمیم و وحه طلا با
 خرو چه پرواد اله روان از مهر او شیرا
 از ان جان زنده ازین لطف سخن گویا
 جنابش قبله مردم رو افش کعبه دلها
 بجنبشش گوی گریبان گنبد مینا
 ز فعل سم کراش غبار می نو ده غبار
 بشهر راهرویدارش نما چون روح عصا
 اجل در پهنه زرشند ار دهم زون یارا
 بهر چه رخسارش ملک حیران تراز حیرا
 فروغ دیده حیدر سرور سینه زهر
 بخوانش نانی فوزان بیضه مینا
 حدوش با قدم هدم حیاتش با ابد همتا

قصا تبریت درختش فانیست و در
 زمین گنج نیستش فلک مری و در پیش
 بسائل بحر و کان بخت خطا گفتم جهان
 ملک مست جمال او فلک محو کمال او
 زمان عدل او زویر جهان را ذلک مغر
 ز قدرش عشق مقداری زخش خاک آناری
 رضا او رضای حق قصا او قصا حق
 که اکبشت پادشاهش فلک جزو خواش
 زخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی
 ملک و مملکتش فلک را قبله ابرویش
 جهان را اول بود آفریده در باطن صبر ظاهر
 کند از یک شکر خنده هزاران موده را زنده
 رای قدس پوشیده بهضم نفس پوشیده
 می از دنیای لا خورده سبق از ناسوا
 زده و در رنگ مکانی شده و یوز حق فانی

چو ماهی بسته غمتش همه دنیا فانیها
 دو تا چون آسمان شش پیش از یکتا
 گرفته کوهنمان بخشد بسیاری شود پیدا
 ز دریای نوال او جبابی گنج خضر
 نوان او زمان پر جهان او جهان پیر
 بیاض شکوشت خاری یا ضحبت الما و
 دلش از ناسوا حق گزیده عدل غنقا
 بر خط فوالتش چه جا بقا چه جا بسا
 وجودش وایستهستی چه و قطع چه و پیدا
 بگو کعبه کوش طواف مسجد قصی
 با مر او شود صا در زو یوان قضا طو
 چنان که مهر خنده جهان پیر را بزا
 نرم انس نوشیده می وحدت جام لا
 وزان پس سر برآورده حبیب از به ال
 جو میده نورانی چو آب و جلوه در دریا

مردود و رشت لاسنگه که لاسجود الله
شده از این بیاد حق بجز نفی مستغرق
روان را ز پرورده سر آید راز پرورده
رموز علم اویسی بود ذوقی نه تدریسی
نری و ان شناخت و گیتی خوان حساست
ستاره میخ خراگ است نعل هندوی دگر گشت
بسر از لطف حق با جت این شرح حیات
مبین باوه آدم بهین پیرایه عالم
توئی غالب توئی قادر توئی باطن توئی ظا
مساکل توئی بهر عالم توئی زیور
تو در معمود امکان و ندی پس ازین وان
توئی برفع و ضرر توئی بر خیر و شر
تو چشم شرع را جانی تو در عقل را کانه
تو دانی حقائق را تو بینائی دقایق را
ترا از ماده تا ماهی ز حق پروانه شاهای

ز کج نفی جسته به بخارگاه استشنا
چنان با حق شده ملحق که استشنا به استشنا
بلی گیر و خورده بنا اهل اربری کال
چه و اند ذوق المیسی رموز عالم الاسما
خی قراک فرات جمان اعزوه الوتقی
ز بیم چشم جامک است فلک رخ استرخا
بساط قرب معراجت فسیحان لذی اسر
چو خیر الم سلیم مجرم بخارگاه او ادنی
توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
محمد را توئی منظر معارف را توئی متشا
چو در رخت خون چین جان وان حکم تو را شیا
توئی بر و بود و آمر توئی بزینک بد و انا
تو گنج کان نیرانی تو دانی سر ما و احا
تو رویائی شقائق را زفاف ضحیه سکا
گرا فزانی و گدای نباشد از کست پروا

ز ما نرا از تو آفرانیش بین از تو آراکش
 بحاکمیت و اور تو بودی آفرینگر
 ز دعت حلقه گردون تبعث شعله کانون
 اگر لطف تو ای داوود نگر و خلق را هر
 ز بی آغیل باغ دین اندریده حق بین
 در اوصاف تو قافانی دهد او خندانی
 سخن تخم است او بهتان تا مرغ املان
 تعالی الله گرش غم انی معاد الله گرش انی
 گرش خوانی ز بی بدل و شانی ز بی دل
 گرش خوانی غم کال الله و شانی حاکم الله
 گرش خوانی ثنا گوید و شانی را نیا گوید
 الا ما ویریه نیا نیا نیا نیا نیا نیا
 چو لاله زار است خرم چو گل باخ می توام

روان را از تو آراش خود را از تو استغنا
 نژاده چارگان مادر نبوده هفت گان آبا
 ز قدرت لطفه همچون ملک خطوه پیدا
 ز راه خلق و محشر قیامت است و بسیار
 نماید خوشه پرین کم از یک دانه خرم
 کند امروز به قانی که تا حاصل برزخ و ا
 فشانند دانه و سیران کج چینه خوشه و جزا
 بهر حالت که میدانی توئی مقرر توئی مولا
 گرش خوانی شو خوشدل و شانی نشود را
 بهر صورت جزاک الله که میانی کما یرضی
 نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
 بروید نبل از لبستان بر آید لاله از خارا
 چو ریحان بنفشه و شکیل و چو سنبل و شاپر

قصیده فی فضل حسین مرحوم در مدح امام محمد تقی علیه السلام

در پاکدامنی همه دامان مریم است

امروزه چه باد سحر عیسوی دم است

روحی و میتاوزه بقالب شکوفه را
پشت چمن چو روئی فلک گشته نرنگار
بهمین صبر زهره که بمیدان هند قدم
از شسته های بگمت گلهای بوستان
اطفال شاخ کرده بستران خسروی
گویند طبلان بسیر شاخ هر نهال
قطعه یکسره شده دست خزان ظلم
از آمد بهار چنین شیخ و شهاب را
شیر جلوه گر بعالم ایجاد سوری
ای تو کل ریاض رضا ابن مرتضی را
سلطان دین پناه محمد تقی امام
از نقش بندگی تو دریافت این نگار
یا خاتم جمشیتوان داد بسته
ای بزمین بجهت ایچاوشناستین
بزم تره مرغ پذیر از جمال است

اطفال عنجه را بدین شیر شبنم است
گوئی که جانی عقد شیر با طارم است
خود او را بهشت است کنون سر مست
بمچون نبفته پشت نسیم سر خم است
بر طرف لاله زار دو صد مجلس جم است
یار زهی بهار زهی فصل خرم است
وز تو بهار عدل جهان ملک عالم است
بر لب خرمی سخن خیر مقدم است
گو تقد مصطفی و امام معظم است
عین ضای حق بر ضای تو غم است
شاه که در علو شرف خزان است
عمامه که بر سر رحیم ملام است
کاندیمش گنبد فیروزه خام است
سلطانی دو کون که بر تو تسلیم است
خود مستغنی ز نور تو خورشید اعظم است

آسوده خاطر اند ز علت مکنونات
 قرآن ناطقی و کلامت همه بلیغ
 ایند که برگزید بر ابراهیم و آل او
 جز عرضه نیار نصیر ایدم زنی
 شامافصیده که ز اتمام باز ماند
 بود است خسته خاطر از درو پیلوی
 منت خدای را که برین مدرج تو
 من بنده کمینه تو آقای نامدار
 بنوازیم بگوشه چشمی ترجمی
 اکسیر من بجا کن نیز و میان من
 یکه چنین بجا کردت سودن از دست
 دانی تو نیک زو و برانی بکامل

الا برنگ لاف دل زهره دهم است
 کشف آیتی و بیان تو محکم است
 آری که وصف تست مصرح بهیم است
 کاینجا زبان ملک از عجز اکم است
 دانی که رای تو همه باغیج هم است
 اکنون بجال آمده ام طبع خرم است
 شد دفع یکسره نه زیادت نه کم است
 با ذکر تو خوشم که مرا اسم اعظم است
 در رحمت تو رحمت حق عین دهم است
 آخرهای قطره هم از قوت یم است
 کاین نهی است دینوی اخروی هم است
 گذر ز من بلیغ هم به طرز بهیم است

وای نصیب و در طبع حضرت ابراهیم نقی علیکم السلام

اسلام که ریاضت دین بپا است

رسانی امی شبیه جگوار

اسلام اثر از دل ز...

تعالی باشد ز...

نقی سلطان که اورا براماست
 زهی شاهی که برزد سکه او
 ز عدلش که بار نیست دستی
 ز تیغش کرده در بر چو شنی حوت
 چو برگرد ز امش یوسف روز
 ای شاهای که در آفاق و انفس
 شکوه پیشکاران حسد میت
 زمین از فیض الغامت سراز
 بگردون چسبید این ناپسند و کیوان
 بره گم گشتگان کوی سینه
 بود علم تو بس علم پیبر
 بلند آوازه شد تا کوس عدلت
 چه زهر زهره آن رقاصه چرخ
 همانا باشد از باس تو خور را
 و در چشمه تدوین دروغ نهاده

ملک لوح و قلم داده گواهی
 قدر بر روی ماه و پشت ماهی
 که باز دوست بریکت کاهای
 بگردون حوت و زیر خاک ماهی
 ز دل و افتد میان تهر چاه
 مزین با تو تخت باد شاهی
 رلوده از سرفرق در کلام
 فلک بر نام و ربانی مباح
 سیم چرخه غلام نشست و دای
 کشادی از سر ارشاد دای
 ضمیرت واقف از گنه کماهی
 فلک تائب برآمد از منای
 که گرد باز برگرد ملاهی
 رخ زرد فلک را چهره کاهای
 که کورست چنین خطی و ساهی

نغمہ پیر گنا ہی چشم دارو	ز چشم التفاتے یک نگاہی
بخیرج تو واولاد و اجداد	ندارد حجت عفو گنا ہے
بشوق آستان بوس تو شاہا	مے سالی بود ہر روز ماسے
خوشا روزیکہ بوسم آستان	باد لاد و حیات و غر و جاسے
بر آرم خویش را باروی روشن	نرو شویم ازین صورت سیاہی
باتواج رسول و آل پاکش	روان کن جہلہ حاجاتم الہی

ولہ قصیدہ در منقبت امام حسن عسکری علیہ السلام

خسروا بر بہار سجچن	تاج ہر سزودہ چون شسترون
میرق برق کشادہ در پیش	شکر آب سواران بقبض
ابر بردوش کمان رستم	رعد و خیل چشم چوبک زین
گشت پامال تن سپندار	بخزان رفت بہار بہمن
نخچہ اندوختہ زیر چوقارون	شاخ افراخت سنان چون تارون
سرو و شمشاد و یساول آسا	خوش بہر کردہ قباکے او کین
ریشش باد ہمہ باد سیج	بارش ابر بہار سے اردون
عینسوی دم ز نفس باد شمال	موسوی کف ز شقائق نگشتن

سطوح ارض ہمہ میسناوش
 از عسرق ریزی ابر آوار
 سیل در کوه و بیابان ز حباب
 سرمه پرور شده از اسپاہ
 طرہ لشکرتہ بعارض سنبل
 حلب و آئینہ ہر چشمہ و کوه
 اینچنین موسم خوش جوش بہار
 عجب آمد کہ پسندید چسان
 بتفرج بہ گلستان رفتیم
 اثر ناسیب سارے گردید
 حیدر صنعت صنائع ازل
 بوستان حبلہ بلبقیس نشان
 گلشن از شاخ بکف موسیقار
 ارغنون ساز قمارے بنوا
 بابا از شوق بالمشائے غزل

قطعہ باغ ہمہ میثودن
 محو راحت ہمہ اطفال چین
 آبلہ یا بود از قطرہ زردن
 چشم زنگس کہ بود عشوہ و شن
 لب کشوہ بہ تبسم سوسن
 ژالہ و سیل کلالی و عدن
 کہ بود رشک گلستان بین
 حاسد اہل زمین چرخ کمن
 خدم او لا دہمہ پیراسن
 روح بالید ز نصرت و رتن
 کہ زیبا دانہ برآر خدمن
 گلستان بزم سلیمان بسکن
 شاخ از برگ و زخاں دزن
 طوطیان نغمہ سرای ارغن
 بر سر شاخ گلے نغمہ زن

فرخا موسم و بهنگام حسن
 احمد اخلاق علی ارشادے
 روح زہرا حسین اطوارے
 صاحب جو و زہی صاحب سبب
 ناصر شرع بسین و اسلام
 از ثم ابرکف فیا نمشش
 می نواید بهنگاه کرشمش
 کاروان فلک از تاوانے
 عظم اکسیر از و سر آموخت
 انبیا راست جنابش ملجا
 مصدر عدل و کرم اجدادش
 امی ز مدح تو بیابنا قاصر
 عدل تو عدل رسول الہی
 از مہ نو بنفاد حکمت
 گرد از رسم سنانیت و رب

جلوہ گر آمدہ سیلا و حسن
 عسکرے حن آثار زین
 حجت حضرت رب ذوالمن
 دین نوازی و خبی کفر شکن
 حافظ دین الہ است و منین
 بہر توبہ گہر برد عین
 انجم چرخ جوب ارزن
 پیش کشاف علوش کوون
 ماہ اندوخت ز فیض شرمین
 آستانش مکان برامین
 خلقتش دافع بیداد و فتن
 وی بوصف تو زبانہا لکن
 حکم تو حکم الہ ذوالمن
 فلک خیر و مطہر گردن
 ترک جبار و فاکہ و بیخ پرین

رحمت داور داد آرزو کئے
بولایت زازل پروردند
نیت مخفی بتواحوال نصیر
از سر جرم و خطایش بگذر
آستان بوس تو خواہم و نخواہ
کبر سن طول حیات و زروال

نظر سے از سر رحمت بقلین
جو ہر روح کہ دارم بہ بدن
چسیت حاجت بزبان آوین
وز دلش کوہ تفکر بہ کن
میفروشم بہرست حب وطن
ہم با ولاد بہ بخشے و من

والہ قصیدہ در ثنبت امام محمد مدی صاحب الزمان علیہ السلام

سوی گردون کہ شبانہ قمر بضا گرفت
بقی لیلای لیل از غمی چون شربید
باز شد درامی حیرت باز بآب سمن
شبانہ اناں شبی باشد کہ از عجز رسول
یا بود این شبی کہ دست قوم رویا
طعنہ زن آمد سما از نور شب آفتاب
خلد را آراست قصوان باغ گیتی را بہار
قدرا این شب بی و آمد سماعی لیل قدر

جلوہ طوارز تجلی سطحہ غیر گرفت
راہ دشت باختر خوشبختی آسا گرفت
در جہان گوئی مہر از شب سمر گرفت
انتقائی بہ انگشتش بیکایا گرفت
رُست طوطا و انتقامش این دواز اعدا گرفت
در ضیا شعرا شامی با قمر دعوی گرفت
حک طوطی از خوشحالی بہر جورا گرفت
کان نیاں از چشم این چشم مردم جا گرفت

حیدر خان تون شب کو زاد طفل عید نو
 یافت میداد امام عصر در عالم ظهور
 تر جس خاتون حیرت نگر آسایشم باز
 مستغرق آید نشانش شان قصیر با قصد
 وارث آدم امام عیسی آمد در جهان
 تا فروغ طلعتش بر موسی عمران قنادر
 بر لب ذکر تهلیلش در آغوش پدر
 شد نهان از چشم مهندس عشق در ده مقر
 فرق اوج شان او با شان سی نبکی
 زمره بر رسم بنار مقدس با صد نیاز
 خویش را بهر هفت کرده نهفت خاتون فلک
 حیدر اسمای مسعودش که هم سود السود
 حجتہ اللہ مدی ہادی دین جلال کش
 طوق ہمیشہ الی سا کردہ خم فرق سران
 سرور احمد نشان و خسر و حیدر لوا

حیدر و سبقت بعید و زود و محی گرفت
 سطح غیر انگار گنبد خضر اگر گرفت
 تا بامان تو گلی از روضہ زمهر اگر گرفت
 کار شمعون بن سبائت شرف با اگر گرفت
 دامن خاتون علیا مریم و حق اگر گرفت
 چون بطور از نو بارش سکتہ افغان گرفت
 نقش جلال حق بدش صورت زیبا گرفت
 باز در دامن با در جا چون موسی گرفت
 کاین گرفته مہر عرش او دامن با گرفت
 از در درمی طبق برکت کینتر گرفت
 ہر یک از بہر خدمت و رگہ والا گرفت
 عشق و رش بر زبان چمن با سما گرفت
 کو شجاعت ہم سخا و ارث از آبا گرفت
 با و یایش در ہدایت خوش بی طوی گرفت
 انکہ زیر حکم ملک شیر و بطی گرفت

قهرمان پادشاهی خن و خن جهان
 پادشاهی آنکه مشهور جلال و دولتش
 پادشاهی از زبان و با کف و آن نگار
 بهر طوفان راست پاید نمیگردد و سرار
 بسکه آمد مطوت اسلام در عهدش قوی
 سرخط لعل نظایش نهاده ماه نو
 رخسار اقبال سکنه از سکنه روار ماند
 مدبر بقرچه اش منتاب پیوون سده
 از هوای تیر تیرش تا پر پر و زیافت
 چون بخت المومنین امر رسالت ختم شد
 مناسب از و بحق است آنکه غایب از نظر
 صحیح و انش که آمد در امامت مقطعی
 ای که بدست تو امر حل و عقد انشا گرفت
 ای بی باشد که گویم پیشکار و دولت
 تا به فرمودی بحکم شرع کار عدل داد

سروری و دو جهان از طاعتی کین گرفت
 لایزال کاتب یوان کن طبع گرفت
 چشمه خضر و کف موسی لب عیسی گرفت
 از جنابش راستی این چرخ کج و تا گرفت
 طفل و کتیب نیار و زیربان با گرفت
 وز شرف پاتابه اش بهر کمر خور گرفت
 تاج و ارانی و دولت از سر و اگر گرفت
 شیر با شیر علم خاصیت عوا گرفت
 نسیم طائر راه و پر و از باغ عقا گرفت
 خاتم ختم امامت و یریش جا گرفت
 آشکارا این تحکم بر همه اشیا گرفت
 مظلومی و در خاطر امینک و گران گرفت
 نسخه تقدیر از حکمت خط امضا گرفت
 تاج از قآن ربود و بواج از لبر گرفت
 کسری از شان قی شان نصف کس گرفت

از قیامت وصف بهیجا قیامت آشکار
زهره میخ خشان زحل تبعت درید
نوح توفیق از توحب بر کشیشت
چسیت گردون تا خلافت لایق را می ند
تا مالک گوش زهره بیرون منیات
تیره آمد روی عالم تا نان گشتی ز چشم
شورش کفر و ضلالت کشید اندر جهان
بیر کی بهر دوانی آمده دوان پرست
فی مروت فی حمیت پاسبان سلام نه شرم
استغین بالله از افعال و قول ضالین
انچه نوشتند آثار ظهورت خوانده ام
ای ست گدوم بر آئی از حجاب ختفا
بشاه محمد آنکه باشد از ولایت بهر ور
بادشاه دین پناه کام نجشاه سرور را
حکم تو حکم الهی فعل تو فعل بنی

کسیت تا آرد قیامی وصف بهیجا گرفت
عقرب از سم سهاش چشم نابینا گرفت
خضر آمد حضور و بر سر خود را گرفت
هم قضا با مستشار را می تو شور گرفت
مشری از مفتی فرمان تو فتوا گرفت
کونیا خورشید چون در باختر آوا گرفت
چرخ با اهل زمین از شر و کین محو گرفت
خود چو نمانین فروشی شیوه ادنی گرفت
اکفر آید پای بر جادین سر خود را گرفت
لب فو لبته زحق باطل لب سرودا گرفت
آن همه اکنون بعالم صورت پیدا گرفت
وقت کشم کاین جهان پر قننه و غوغا گرفت
اعتصامی بالیقین با عبودة الوثقی گرفت
بنگری خصمی جهاد و در فلک با ما گرفت
نظم برای تو کار و دینی و دنیا گرفت

یک نظر کن از سر رحمت بر احوال نصیر
آستان بقی با اولاد خواهم و در حیات
کز جبین انقش نعلین تو آرم پرنگار
یا الهی کن عطایم آنچه امیدم لبست
مژده باد از کامیابی مطمئن باشی نصیر

و سرش بس شوق پایوسن استیلا گرفت
بنده آن بهتر که جابر و گه آقا گرفت
میتوان آن نیک اصلاح خط سیلا گرفت
کز تو کام خویشتن هر مضطری حقا گرفت
از ملک فت ما آیین بچرخ وا گرفت

قصیده اسد الله خان غالب در منقبت صاحب الامر علیه السلام

بست از تمیز گزنها استخوان دهد
گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد
گنج تخم نهد بنها نخانه نصیر
ستاره و زیناک تیره و کروز رشک چرخ
تا آدمی ملال نگیرد و زیک هوا
بهم در بهار گل شگفاند چمن چین
بهم و ترموز میوه نشانند طبق طبق
نظاره را متاع اغرب و دکان نهد
آتر که بخت و ترس بدل مال نیست

آئین به نیست که کس را زیان دهد
درویش را اگر نه سحر شام نان دهد
و آنکه کلید گنج بدست زبان دهد
رخشانی ستاره بر یگ روان دهد
سرمه و تو بهار و ترموز و خندان دهد
بهار است مشام و نشاط روان دهد
تا آرزوی کام و مراد دامن دهد
اندیشه را شمار گسر و رنمان دهد
طبع سخن بر رخ و خرو و ان دهد

از رخسار و کعبه گنجینه پاشنیت
سجده ترانه غزلی کاین تو امی شوق
گفتی لبم بوسه دم وصل جان دهد
درد و کم که پیش تو افسانه بشنیت
رنجد ز سیر باغ گرد خیال دوست
چون و لستان ریودینجا و لیکه بود
چون خود رنا ز کی رقم صنع بر نیافت
نوشنودم از سپهر ندانند مگر کسی
آتش چکد زهر بن مویم اگر بفرض
دانم که آسمان زمین پیشکارست
چون خبیش سپهر فرمان داورست
در نشتر نفخه قرعه بنام هوازند
هر صبح یاد صبح بمرغان شاخسار
مستینر بالینم اگر بلبس لب باغ
پرویز دیر باب نشی بود ورنه سخت

طلع

لغم البدل ز خانه پروین فشان
دل را نوید زندگی جاودان دهد
آری اگر چه بجز تو مگر امان دهد
چشم ستاره را مژده خو نچکان دهد
از جوش لاله خاک زخو نم نشان دهد
کام دلی که نیست ندانم چنان دهد
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد
کو دل چو من بد لب ز نامهربان دهد
ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
عکسی چه جلوه روشنی روشن دهد
بیداد نبود آنچه با آسمان دهد
در نشو سبزه حکم باب روان دهد
سرستی شمیم و نشاط فغان دهد
جان در نور و خار خوش آشیان دهد
آواره را براه ز شیرین نشان دهد

برافروزمیر کسی بود ورنه و بهر
 دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
 از داور زمانه باندیشته درست
 هر که بسیر نوشت سر آید شمار غم
 کام دلم که پر کشی از شیشه بپوش
 سلطان دین محمد مهدی که رای او
 کرد اگر سپر خلافت رضای او
 او باش را بنیم شهباشه با نشیت
 زان رو بود چنین که ز روی او سپر
 ناگفته ماند مدح را فراط ذوق مدح
 چشمم پر در شوق خشی کش نم بران
 زود که فیض مقدم همنام مصطفی
 زود که شهباشه سوار نظرگاه لافتی
 تو سن زنده بخون دلیران دم از شما
 دشمن نه در برق سان روی دگریز

کام دل غریب پس از امتحان دهد
 دیریم بشارت نخت جوان دهد
 شادم که مژد بند گیم ناگهان دهد
 راهم بیارگاه شه انس جان دهد
 که مر زبان نداز امام زمان دهد
 مشهور روشنی بشه خاوران دهد
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
 گردون چه هرزه در دسر پاسبان دهد
 صد جاز و در بوسه بران آستان دهد
 تا این کشاکشتم چه سخن بر زبان دهد
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد
 آفاق را طراوت باغ جهان دهد
 پروازش رکاب طراز عمان دهد
 چند آنکه نم گرانی برگستان دهد
 چند آنکه جان حقیقت شیراز کمان دهد

در تنجلی گداز نوایان کفر را
 طرف کلاه خاک نشینان گمیش
 و موی کیش پیاده گدایان راه را
 و رضا اگر نعت مناجات دل بند
 نامم بود بدان لب شیرین نین ادا
 نامم بطلعی که بود روشناس فنیض
 حمدی که در روش ز محمد نشان ^{مطلع} بد
 از سایه خاک راقم تو تیا کشد
 اندازد کشاکش دین خدا نهد
 از لای نقی و شنه بشکر خفی نهد
 منت بفرق غیر زگر زگران نهد
 تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
 ای آنکه از خجستگی فال به خویش
 کلاک مرا زانوش بدج تو در سرش
 بایز و بنا فرید چنانم بفرق شمر

پاسخ به ترزبانی نوک ستان و
 از تاب شکاش تلج کیان و
 و فل هزار ساله دریا و کان و
 و شعر و ادغال و شیوان و
 شکر و خور و طوطی هندوستان و
 و ستان شوق جان بتن و استان و
 و سر و ش و است سایه آگرومان و
 از پیر و جاوه را نمط کنکشان و
 آوازه نمائیش راز نهان و
 از بر و دید دیده ز عین عیان و
 تا ز و و مردنش ز اسی می این و
 و چشم خشم سر به میل شان و
 اندیشه پر ششی تو آدم گمان و
 باد که جنبش علم کاویان و
 کازرا کسی نظیر درین خاکدان و

هچون من بهر جاہ تو بنرم بیکر
چین ز گرد و پیش گهر زینہ باطیر
هر کس که سوی صفحہ شرم نظر کند
بہم نعمہ سنج عشقم و ہم نکته دان علم
با اینمہ ز غصہ بجای رسید کار
دو دوش مذرف و پیچید ہمان بق
کم گویم و بس ست کہ دانا نانوخل
آری اگر برہ قدری بیشتر رود بہ
دچار سوچین بود آئین کہ ہر کسی
ابن اعتذار نیز در جانہ در جوت
تا دم بدین سطور بگرخت کار ساز
با دست از التفات تو یک جدیہ قوی
بعد از سوال رسم نباشد کہ گدیہ گر
باد انیم باغ ولای تو عطر بیز
باد اکلم نخت عدوے تو شعلہ خیز

آن کو ناگون گم کہ قلم و رنجان و بہر
کارالش سر قزل ارسلان بہر
مشکل کہ دل بطرہ عنبر نشان و بہر
ناہید ساز و مشتریم طلیسان و بہر
کاوا از من بزمرہ رنگ فغان و بہر
کز خامہ شرح سوز دل نا توان و بہر
دانند یک ثمر کہ بوی باغبان و بہر
یک تن ز کاروان خبر کاروان و بہر
از یک دو چش عرض قماش کان بہر
گفتن چہ رحمت شہ ناگفتہ دان بہر
از لستیم عروج بدین نردبان و بہر
کان جذبہ ام نجات ز بند گران و بہر
فصلی دگر سوامی دعا در میان بہر
تا نو بہار تازگی بوستان بہر
تا در زمانہ دو ذراتش نشان و بہر

وله قصیده در مدح جناب عباس علیه السلام

آواره غمت نتوان دیدم را
نازم بصرم خانه که شامان چنان می
چون فاش شد آخر که از خلق گرفتند
سهل است که عشاق زیبا و تنالند
لرز و دلم از گریه بحال فک آری
در راه وفا بسکه بود پویه بسر مشروط
گر بر خود ازین فخر بیا که غم از نیست
تا خسته دل از قحطی و وقت یارم
کو باوه سیال که فیضش ز روانی
گویا رهنور که بخلوت کده الش
حاشا که ز غم نالم اگر غم عشق است
غم کاسه سم بود فکند بران خاک
این چرخ شکر که چمن غرقه خون باد
گویند که با دست تری عشق و بال است

خواهم که دیگر تکیه سازند حرم را
هم بر در آن خانه گذارند چشم را
بیفایده از خلق گرفتند ارم را
زین قوم محبت طلب ذوق ستم را
در باویه از سیل خطر باست خیم را
چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را
بر تنفسان تنگ کنم خلوت غم را
زنگ است ز خواب جگر بر رفته غم را
از نور بصر را رسد از رایحه شمع را
از بهوش بزدی بر و شیوه دم را
پیوند نشاط است ازین فرودم را
وان خاک تبه کرد گوارا می سم را
بایکدگر اینخت دو صد گونه الم را
اقتاده برین قاعده اجماع ام را

چون میخورم از ذوق تو دانی که بخورم
و چشم شب روز ندانم چه زشت است
بر سخته قرینخ ندانم چه تلخ بست
با کجایه و گریا خودم از خویش حدیثیست
نازیم کمال خود و بر خود تنفر داریم
گوهر نه بکایان گهر رو شناس است
آبای مرا تیغ و مرا کلک سازست
در یاب کز الماس بود جوهر تیغ
آئین کس شناسائی آهن بودش خمی
کو بلیل شیر از کجا طریقی آمل
لا بکله اگر خواهم ازین هر دو خنور
خاص ازین کسب شرف بیح طرازی
فرامده اقلیم کمالم نمکنم هیچ
آزاده روی و نظرم خوار و زبون کرد
بنی و عده بد رویش بده بایه و گرنه

بر مانده سیری نتوان داد و شکم را
خوش کردم اگر طره و خسار صنم را
دل ادم اگر سطره زهره نغم را
کز صدق و صفا مایه دهنج دوم را
آثار دور و بام صنادید عجم را
بر فنی ذات و لیلیم اب و عجم را
دستیست جدا گانه بهر کار عجم را
هر چند بهم بر زده بینی دم و تخم را
جوهر گرو تیغ فرو رختد دم را
با پایید بسنجیم تو اسبجیم بهم را
تخمینش کاک و لا شوب رقم را
از نام بر بایند چه پر خاش قلم را
لعل و در و فیل و فوس و کوش علم را
توقیع جهان بخشی شانان عجم را
سیمای سرابست درین ماه نغم را

همست کشد تنگ نگو نامی احسان
رو همست ازان تشنه جگر جوی که از مهر
عباس علمدار که فرجام شکویش
آن شیر قوی پنجه که گردید ز بیمش
آن را که دو ساخته برخاک نشینان
حاجت بقسم نیز نمانده است و گرنه
از بسکه بنام آوری شیوه انصاف
خواستش بستان حسین بن علی
این مبرزه گهر را زد و سو یک گهر آمد
لشکاب نبارد که کند من ز عباس
ای هم که ختم رسل گرد و تو گروم
حاشا که لب بوی تو خاموش پسندم
شده تازه دم بند گیم جلوه گریاست
از که گیم رسل لای تو روان است
دو صد و هفتاد و پنج زهر طالب فیض

بر خیز و باز بچه فروریز و درم را
پرتشنگی شاه خدا ساخته و درم را
باز بچه طفلان شمر و شوکت هم را
دایرتب و یگرتب شیران احجم را
آورده کانی را و برون برده یم را
هر دم بعبایش خور و انصاف هم را
پرواخته از نام ششم حرف و رقم را
دریاب به پهلوی هم آراش هم را
چون نیست جدایی ز صدف گوهر هم را
فرزندی شایسته بطحا و حب هم را
چند آنکه کنم چنانچه طلب علم را
نسیان زده راه روی سیه باد هم را
عنوان نمائش ز حدیث است و درم را
دانی خود ازین پیش که گفته بودم را
محراب دعا ساخته ام و چه اتم را

در شوزین جوی برایین حکم را
 نمون دعای تو و مفهوم اہم را
 کہن خرامندہ و راغان ورم را
 چون بیضہ زیر چیم تو پیر باد علم را

فرزادہ حکیمین مدحت گر شاہسم

نظر مہر بہ سبک و سحر و سحر

در دم و در سحر و سحر و سحر

باد است بہ خرامندہ و نور

قصیدہ محمد عباس مخلص بہ شرح جناب عباس علیہ السلام

لطف کن تا کہ شود جمع حواس
 قوت جان ست برای لسطاس
 بر تر از دُرِ ثمین و الماس
 پس حیدر صفر و عباس
 رونق خانہ پاک از ارجاس
 تا شود تخت نیلم قرطاس
 روشن از پر تو روی تو عباس
 میکند سیم و طلا جسم نحاس
 کمتر از گریہ مسکین ہر اس
 منج الخبیر جواد و قسطاس

ساقیا بادہ گلگون دوسہ کار

نفرین مغز کلام موزون

بہتر از لعل و زرد باشت

ملج ممدوح جهان میر عرب

سید الناس ابو الفضل لقب

مطلع تازہ بہدش خوانم

والہ حسن تو خضر و الیاس

خاک در گاہ تو اکیر صفت

گریہ بیند شود از رعب رخت

و دشمن و دوست بگویند ترا

مطلع

بطل و انجح و ست رید جهان
 قاتل ناموران شاہی
 تانگلشن و مد از حکم خدا
 تا وز صبح دمان باد صبا
 با و مداح تو از عون معین
 مخلصان تو بہر دو عالم
 حاسدان تو سبب نخت و ثرند
 خوش بود سچ نگیتم رفعت

چہند و اورع و حبر و معائن
 فارس شیر توان رہبر عباس
 ضمیران نرگس شہلا گل آس
 تا بود سبز و مطہر اکبلا س
 دور از یاس و ہراس افلاس
 شاد و آباد و مسیحا انقاس
 تیرہ و تار بہر تگ انقاس
 شیعہ آل محمد عباس

الحمد لله والمنة کہ در اسعد زمان کتاب بے نظیر و عدیل مسمی چہ روضہ ضیون بیاب
 کوکب سپہ دولت و اقبال و گوہر جہر شمت و ابدال مبدع قوانین و ادو و شش و مخترع
 این عطا و بخشش سالک مسالک تقوی و پرہیزکاری و نایب منافع خدا پرستی و زیاری
 صاحب فضل و ہنر عالم بسبب و الا کہ منفع الشان رفیع المکان جناب چو و ہری سہ
 محمد اصغر صاحب المتخلص بہ رضوان علاقہ دار و صہبہ او نا و دام اقبالہ صفا و ثواب
 بحسن اہتمام جناب سید محمد تقی صاحب تاج کتب لکھنوی غفر اللہ عنہ و نو بہ باد
 بنارخ بسنم ماہ جمادی الآخر ۱۳۱۰ ہجری روز جمعہ صمت اختتام و نقش اتمام پذیرفت

قطعه تاریخ نسخہ رضوان طبع از دانش میر عباس علی حسینی	عالمی بهم و رئیس اعظم
فیضش روشن چو مهر انور	شیدای بنی و آل پاکش
اعنی سید محمد اصغر	از بسکه فیض و لطف یزدان
خیرست بطینتش خجسته	باز لب بدیع منتجب کرد
از نظم ستین مهر نغنون	بطلمی که به لغت مصطفی بود
یا مدح علی و آل اطهر	گروشن ترقیب و ارتالیف
کاید بنظر لطیف و خوشتر	منسوب بنام نامیش کرد
این خیر و صلاح رب داور	طبعش با نعل بطبع گوید
تا فیض رسد مخلق اکثر	عالمی چون این کتاب را دید
روشن تر از آفتاب انور	فی الفور گرفت بحر تحریر
قسطاس و قلم بدست اندر	راشش در مجله قسم کرد
با آب چو آب جوی خوش کوثر	و نیز تاریخ رضوان از محمد علی قمر نربان ارو و ستم
قمر کو بهیونی فکرت تاریخ سال	چھپا جب یہ نسخہ بفضل خدا
ندادی چھپا نسخہ بمیشال	توقی انوریون یا تف غیبی

